



وزارت صحت و تندرستی
حکومت پنجاب



گلی ترقی

جایی دیگر

جایی دیگر

گلی ترقی



انتشارات نیلوفر

ترقی، گلی، ۱۳۱۸
جایی دیگر / گلی ترقی - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۹.
ISBN 964-448-139-9
۲۶۳ ص.
چاپ چهارم: ۱۳۸۴.
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
ج ۴۶ ر / PIR ۷۹۹۴ / ۸۶۳/۶۲
ج ۲۸۷ ت
کتابخانه ملی ایران
۱۳۷۹
۷۹۷۰۶۱ م



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

گلی ترقی

جایی دیگر

طرح جلد: ملکه نائینی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۴

چاپ طیف‌نگار

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

۷	بازی ناتمام
۴۳	اناریانو و پسرهایش
۷۳	سفر بزرگِ امینه
۱۲۳	درخت گلابی
۱۵۵	بزرگ بانوی روح من
۱۶۹	جایی دیگر

بازی ناتمام

فرودگاه اورلی. پرواز شماره ۷۶۶ - ایران ایر.

پرواز پاریس - تهران پُر است. خواهش‌ها، التماس‌ها، هارت‌وپورت‌ها، مَنم مَنم کردن‌ها فایده ندارد. جا برای هیچ کس نیست. هیچ کس. نه برای مستکبرین، نه برای مستضعفین، نه برای پیرها، بیمارها، نیمه‌جان‌ها، و نه برای فرنگی‌ها. حتا فرانسوی‌ها. با این همه، مسافرهای بدون جا، به دلیلی مجهول - یک جور خوشبینی موروثی یا توکل به لطف الهی - ته دلشان قرص است و از جایشان تکان نمی‌خورند. غیرممکن وجود ندارد و هیچ دری مطلقاً بسته نیست. آقایی که به این «در» معجزه‌آسا اعتقاد دارد زیر لب می‌خواند:

خدا چون ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری
مسافرهای دیگر نیز منتظر این «درِ دیگر» هستند. نه تنها عقب نمی‌روند بلکه، بفهمی نفهمی، در حال گفتگو و برانداز کردن چمدان‌ها، دسته‌جمعی رو به جلو می‌خزند. اگر شرکت هواپیمایی ایرفرانس یا لوفت‌هانزا بود می‌رفتند، چون این درِ معجزه‌آسا در این شرکت‌ها وجود ندارد. شرکت‌های فرنگی یک در مکانیکی دارند که براساس اصول علمی باز و بسته می‌شود و رحمت خداوندی کاری به آن ندارد. هفته‌ی پیش، از قرار معلوم، از امروز هم شلوغ‌تر بوده و تعداد جاها محدودتر. لحظه‌ی آخر، باز آن معجزه‌ی همیشگی روی داده (هواپیما بزرگ شده؟ تعداد صندلی‌ها بیشتر شده؟ معلوم نیست)، هر چه بوده، همه سوار شده‌اند. مسافرین امروز هم مطمئن‌اند که آخرسر، دری به تخته خواهد خورد و یک جوری خواهد شد. چه جوری؟ کسی نمی‌داند چون دلیل آن

خارج از هر نوع حساب علمی - هندسی است. البته این جای ناگهانی از آسمان نمی‌افتد و موهبتِ رایگان نیست. نصیب هر کس هم نمی‌شود. متعلق به اشخاص مستحق و بالیاقت است، آن‌هایی که زرنگ‌اند و دوز و کلک‌های مخصوص را می‌شناسند. بهترین کار یافتن آشنایی بانفوذ پشت پرده است، یا سرِ هم کردن داستانی غم‌انگیز و مفید. قانون اول و آخر، جلو زدن از بغل دستی خود است - با لبخند یا با سقلمه، فرق نمی‌کند. منظور جلو رفتن است، با پشتکار و سماجت، با قدم‌های چابک (لگدهای ریز)، با فشار آرنج، با دندان‌های سفید و گاز، با زور.

دخترخانمی پریشان، با لب‌های عجیب قرمز و بارِ اضافی (دو تا چمدان، سه تا کیف دستی، دو تا کیسه‌ی نایلونِ انباشته از خرت‌وپرت) پایم را لگد می‌کند و خودش را جلو می‌اندازد. شتابزده و دستپاچه است. به غرولند اطرافیان کاری ندارد.

«ته صف آنجاست، سرِ صف اینجاست، نوبت را رعایت کنید. خانم محترم، لطفاً بفرماید عقب.»

گوش‌های خانم محترم بسته است و اعتراض‌ها را نمی‌شنود. حرف خودش را می‌زند: «مادرش بیمار است. هر لحظه امکان مرگش می‌رود. باید او را سوار کرد. فقط او را. حاضر است کف هواپیما بنشیند. حاضر است بایستد. حاضر است از بال هواپیما آویزان شود یا، در قسمت بار، زیر چمدان‌ها بخوابد. هر چه بگویند خواهد کرد به شرط آن‌که او را سوار کنند. فقط او را.»

این «فقط او»، با این‌که دیر رسیده، با نگاهی شرمگین و لبخندی محزون، از همه جلو می‌زند و حضورِ ملموس و انکارناپذیرِ خود را، مثل پوششی نازک، روی جاها و بلیت‌ها و آدم‌های شرکت هواپیمایی می‌گسترده. دانشجوی دیگری نیز خودش را جلو می‌اندازد. این دانشجوی لرزان و پریشان است - راست یا دروغ - و می‌گوید که پدرش نسیان دارد. مدتی ست گم شده. رفته سینما و بیرون نیامده. همه‌جا را گشته‌اند. سالن

سینما یک در بیشتر نداشته. تمام مردم بیرون آمده‌اند جز پدر او. رفتن او به تهران برای یافتن پدرش ضروری است.

می‌گوید: «خواهش می‌کنم من را به هر ترتیبی شده سوار کنید. فقط من را.»

فقط «او» و فقط «من»، با نگاهی مراقب و بدنی آماده‌ی هجوم، رودرروی هم می‌ایستند و کاری به مسافره‌ای دیگر ندارند.

«آقای محترم، می‌خواستی زودتر بیایی. پیش از گم شدن ابوی. پیش از رحلت خانم والده. باید فکرش را می‌کردی.»

دیگران کنجکاو شده‌اند. با هم حرف می‌زنند. چه‌طور می‌شود رفت توی سالن سینما و گم شد؟

یکی می‌پرسد: «زیر صندلی‌ها را نگاه کرده‌اند؟»

«بله. پشت صحنه، زیر پله‌ها، همه‌جا را گشته‌اند.»

شخصی بدبین، با عینک دودی، می‌گوید: «احتمالاً پدر شما را دزدیده‌اند.» و طوری می‌گوید که انگار از حقایقی مرموز خبر دارد.

جوانک ناراحت می‌شود. به خودش می‌پیچد. این استدلال را دوست ندارد.

می‌گوید: «پدر من هشتاد و شش سال دارد. برای چه او را بدزدند؟»

آقای بدبین سرش را با تأسف تکان می‌دهد. می‌گوید: «به هزار و یک دلیل.» و نگاهش را با حالتی مرموز به جوانک می‌دوزد.

دوباره، با صدای بلند، به مسافرین محترم توضیح داده شد که جا نیست. پرواز پُر است. متوجه هستید؟ پُر - با تلفظ شدید حرف «ر» -

پُرررررر. اصرار نکنید. تشریف ببرید.

هیچ‌کس یک قدم عقب نمی‌رود.

«خانم‌ها، آقایان. جا نیست.»

خانم‌ها و آقایان گرانند. به روی خودشان نمی‌آورند. تکان نمی‌خورند. خانمی خواب‌آلود (این خانم از راه دور می‌آمد. احتمالاً از آمریکا)،

چرخش را هل می‌دهد. خمپازه می‌کشد، هذر می‌خواهد، و خودش را به ردیف جلو می‌رساند. در کیفش باز است. خم می‌شود. کلید و پول‌خرده‌هایش می‌ریزد.

نگاهم روی صورتش می‌لغزد، روی لب‌ها و حاشیه‌ی گردنش می‌نفسند و با گنجکاوی غریبی به دنبال چشم‌هایش می‌گردد. دلم می‌خواهد هینک سیاهش را بردارد.

من این زن را می‌شناسم. صورتش آشناست. در جایی او را دیده‌ام. دقیق‌تر به او خیره می‌شوم و نمی‌فهمم چرا از این برخورد ناراحت و نگران شده‌ام. سنگ‌ریزه‌ای به پوسته‌ی خاطره‌هایم خورده است، تلنگری کوچک به آبی را کد. خانم نیمه‌آشنا از خودش مطمئن است. نگرانی ندارد. بلیتش دستش است و جایش مشخص. چانه نمی‌زند.

«کی؟»

تصویری محو از پیش چشمانم می‌گذرد. صورتی ساییده، بی‌رنگ‌ورو، تکه‌پاره، پشت چشم‌هایم می‌نشیند. اسمی سرِ زیانم می‌غلطد، چیزهایی را در ذهنم جا به جا می‌کند و گم می‌شود.

مرد جوانی را با صندلی چرخدار آورده‌اند. سه‌تاری ظریف روی زانوش است. مو و ریش بلند دارد، چشم‌های سیاه، چشم‌های خجول. سرش زیر است و به کسی نگاه نمی‌کند. راه را برایش باز می‌کنند.

زن نیمه‌آشنا دستپاچه و کلافه است. توی کیف دستی و جیب‌هایش را می‌گردد. از دور بهش اشاره می‌کنند. نگاهش مبهوت و گیج است. پاسپورتش را جا گذاشته است. پریشانی آدمی مضطرب را دارد، آدمی خسته و رنجور. پاسپورتش را می‌قاپد و می‌خندد. خنده‌ای شرمزده اما ساده و بی‌ریا، خنده‌ای همچنان جوان، برای زنی به سن و سال او. پنجاه؟ دهانش، با آن خنده‌ی خاص، تصویری محو را از لابلای دورترین خاطره‌ها بیرون می‌کشد و دلم فرو می‌ریزد. ریزشی مسخره در این سن و سال.

«آزاده درخشان؟» شاید.

دزدکی نگاهش می‌کنم، هول هولکی، یواشکی، از زیر چشم، از پشت سر، از پهلو، از روبرو. دل شوره‌ای ناگهانی توی تنم می‌دود، یک جور واهمه‌ی شیرین، متعلق به قدیم. قدیم یعنی پانزده- شانزده سالگی، یعنی دبیرستان انوشیروان دادگر، مسابقه‌های ورزشی، اغذیه‌فروشی آندره، پسرهای محله، خیابان لاله‌زار و سینما ایران. قدیم یعنی آزاده درخشان، شکست‌ناپذیر، قهرمان تمام رشته‌های ورزشی و قهرمان رؤیاهای من. صبح‌ها، به شوق دیدن او بیدار می‌شوم. هیجان‌زده و خوشبختم. کارهایم را هول هولکی می‌کنم، کیفم را برمی‌دارم و خودم را به اتوبوس شمیران می‌رسانم. بیشتر وقت‌ها، آزاده درخشان در همان اتوبوس است. می‌نشیند ته اتوبوس و کتاب می‌خواند. دو کلاس از من بالاتر است. سری به علامت آشنایی تکان می‌دهد و دوباره به کتابش خیره می‌شود. مهم‌ترین شاگرد دبیرستان است و به آسانی محل کسی نمی‌گذارد.

مسافرهای موفق چمدان‌هایشان را به بار داده‌اند و، مثل قشونی فاتح، از جلو دیگران می‌گذرند. «فقط من‌ها» را کنار می‌زنم (اعتراض‌ها را نشنیده می‌گیرم) و خودم را به جلو صف می‌رسانم.

«آقا...»

آقا سرش شلوغ است و جواب نمی‌دهد.

باید قصه‌ای اختراع کنم، قصه‌ای تکان‌دهنده، دلخراش، درخور یک جای عالی.

نمی‌توانم. کله‌ام کار نمی‌کند. عصبانی‌ام و می‌خواهم هر طور شده دری به تخته بخورد و کارم درست شود. طلبکارم.

صدایم را مظلوم و ملایم می‌کنم: «آقای عزیز...»

عزیز و لذیذ کاری از پیش نمی‌برد. باید صبر کنم. اسمم در آخر لیست انتظار است.

خانمی به دنبال یک مسافرِ دلسوز و مطمئن می‌گردد تا بسته دواپی را به مادرش برساند.

می‌گوید: «اگر این دارو تا بیست و چهار ساعت دیگر به مادرم نرسد، می‌میرد.»

کسی داوطلب نمی‌شود. مادر پیر، احتمالاً، محکوم به مرگ است. آزاده درخشان (هنوز از اسم و هویت واقعی‌اش مطمئن نیستم) بسته را می‌پذیرد. اسم و آدرس گیرنده‌اش را یادداشت می‌کند. هر که هست، زنِ دقیق و متمدنی‌ست. می‌شود بهش اطمینان کرد. تمام مدت، نگاه سمجم، بی‌اختیار، به دنبال او می‌دود و این نگاه کنجکاو روی خط زمان می‌خزد، از مکانی به مکانِ دیگر می‌پرد و به تصویرِ خیالیِ آزاده درخشان خیره می‌شود.

«خودش است. صد درصد.»

چشم‌هایش، ته نگاهش، تکه‌هایی از بدن و صورتش شبیه به اوست. با این همه، او نیست. هرگز. آزاده درخشان مثل ماه بود - جوان و لاغر و پرجنب و جوش. البته خیلی‌ها مثل ماه بودند. سی و خرده‌ای سال گذشته و بیشتر «مثل ماه‌ها» تغییر قیافه داده‌اند. یا مرده‌اند. حالا، گیرم این خانم آزاده درخشان باشد. خوب؟ چه اهمیتی دارد؟ هست که هست. می‌خواهم بگویم «گور پدرش» و خودم را خلاص کنم، اما دلم نمی‌آید. اگر خودش باشد چی؟ این برخوردار، گرچه نامعلوم و مغشوش، مثل دندان عقلی دردناک بهم سیخ می‌زند و کلافه‌ام می‌کند.

سرپرست شرکت هواپیمایی - رییس کل - از راه می‌رسد. تصمیم‌ها با اوست. هجوم. حمله. فشار. دعوا. یک‌به‌دویی مؤدبانه میان دو آقا درمی‌گیرد - فارسی همراه با جملاتِ فرانسه - غلط غلط. فارسی همراه با جملاتِ انگلیسی - غلط غلط‌تر. مسافرها دخالت می‌کنند. معلوم نیست دعوا بر سر چی و حق با کی‌ست.

یکی می‌گوید: «آقایان، از خارجی‌ها خجالت بکشید. بی‌خود نیست

می‌گویند ما عقب مانده ایم.»

صدایی جوابش را می‌دهد: «گه می‌خورند. دو هزار سال پیش ما روی لحاف ابریشمی می‌خوابیدیم و توی ظرف طلا غذا می‌خوردیم. آن زمان این‌ها وجود نداشتند.»

خانمی می‌خندد. جواب می‌دهد: «فعلاً ما وجود نداریم و این‌ها روی لحاف مخمل می‌خوابند.»

همان صدا، این بار، با شعر جواب خانم را می‌دهد:

عرب در بیابان ملخ می‌خورد سگ اصفهان آب یخ می‌خورد
هممه درمی‌گیرد. آن‌ها که طرفدار حقوق بشراند اعتراض می‌کنند.
نزدیک است دعوا شود.

در فکر یافتن جا هستم که چشمم به کارمندی آشنا می‌افتد. به این می‌گویند «در رحمت». خصلت اجدادی - جهان سومی - فقط من - زورگویی - از زیر لایه‌های نازک تجدد و تمدن، بیرون می‌زند. می‌پریم جلو و یقه‌ی کارمند آشنا را می‌چسبیم. سلام علیک خودمانی، خواهش و تمنا، با خجالت و سماجت، تا بالاخره، آشنای گیج و وریج، که من را به جا نمی‌آورد و اسمم را به خاطر ندارد (شاید این خانم اشتباه می‌کند و من را به جای کسی دیگر گرفته؟) از روی شرم و ادب، وعده‌ای پادروا بهم می‌دهد. وعده را دودستی می‌چسبم - مثل کنه - و با کمک او خودم را چهارچنگولی در هواپیما می‌چپانم. دیگران نیز به همین شکل، هریک از «در رحمتی» دیگر، خود را به داخل هواپیما می‌رسانند، خسته و عرق‌ریزان اما فاتح، روی اولین صندلی دم دست ولو می‌شوند. شماره‌ای در کار نیست. اگر هم هست کسی به آن توجه ندارد. نمی‌دانم جای واقعی ام کجاست و برایم مهم نیست. مقصود نشستن است. سمت چپ من، کنار پنجره، مردی مؤمن نشسته که زیر لب دعا می‌خواند. چشم‌هایش بسته است، سرش را آهسته تکان می‌دهد و تسییحی بلند را دور انگشتانش می‌پیچاند، باز می‌کند، از نو می‌پیچاند، باز می‌کند، دوباره

می‌پیچاند. ادامه می‌دهد. تکرار می‌کند. رویم را برمی‌گردانم. تسبیح زردرنگ توی سرم می‌چرخد و به دورِ فکرهایم پیچ می‌خورد. باز می‌شود- پیچ می‌خورد- باز می‌شود- پیچ می‌خورد- باز می‌شود. سرم گیج می‌رود. تصمیم می‌گیرم جایم را عوض کنم.

آزاده درخشان (؟؟؟) به دنبال جای صحیح‌اش می‌گردد. شماره‌ها را با دقت می‌خواند و به بلیتش نگاه می‌کند.

جایش ته هواپیماست، قسمت سیگاری‌ها. صدای اعتراض بلند می‌شود. سیگاری نیست. موتورها به صدا درمی‌آید. دعایی خوب، دعای رحمت و شفقت، از بلندگو پخش می‌شود. خانمی پیر سه‌بار به اطراف فوت می‌کند و کسی، نشسته آن دورها، آهسته صلوات می‌فرستد. یک عده هنوز ایستاده‌اند و به دنبال سوراخی برای گذاشتن بارهای اضافی و کیف دستی‌های خود می‌گردند. تمام سوراخ‌ها پُر است. در هر انبارکی بالای صندلی را که باز می‌کنند، یک مقدار جنس فرو می‌ریزد.

از خانم مهماندار می‌پرسم: «آیا می‌توانم جایم را عوض کنم؟»

سرش را تکان می‌دهد و به علامت بستن کمربندها اشاره می‌کند. خانمی پیر به دنبال نمازخانه می‌گردد. تلوتلو می‌خورد. نزدیک است معلق شود.

هواپیمای ایران‌ایر، خودمانی و شلوغ، دنیای خودش را دارد. شبیه به سر پلِ تجریش است، سر پلِ آن وقت‌ها، وقتی آدم‌ها، زن و مرد و بچه و پیر و جوان، دسته‌دسته، جلو بستنی فروشی ویلا، یا نش سرازیری خیابان سعدآباد جمع می‌شدند، بلال و بستنی می‌خوردند و بحث می‌کردند. پر از رفت‌وآمد و حرف و سروصداست - بگومگو، شوخی، مناظره، مشاعره- پُر از روزنامه‌های ورق‌ورق‌شده و پاکت‌های خالی سیگار و دستمال‌های کاغذی، میچاله، ریخته زیر پا، همراه با حرکات شتابزده‌ی مهماندارها برای نشان دادن درهای خروجی در وقت سقوط و چگونگی

استفاده از جلیقه‌ی نجات در صورت انفجار، و گزارش خلبان هواپیما درباره‌ی ارتفاع از سطح دریا و برودت هوا. انگار نه انگار که باید نشست و کمریندها را بست و به چراغ قرمز و علامت خطر توجه کرد. بیشترین‌ها اهل توکل‌اند و به قسمت و سرنوشت اعتقاد دارند. آنچه باید بشود خواهد شد. دستورات ایمنی چیزی را عوض نمی‌کند.

ردیف اول هواپیما، کنار در خروجی، جای پردردسری‌ست. محوطه‌ای خالی، دو متر در دو متر، محل اجتماع آقایان و بحث‌های سیاسی‌ست. محلی قایم‌موشک و بازی بچه‌ها و رفت و آمد خانم‌های پیر به دستشویی‌هاست، که از زمان برخاستن هواپیما تا نشستن آن، یک‌ریز، ادامه دارد.

هواپیما سخت بالا و پایین می‌رود و تکان‌تکان می‌خورد. مسافرهای آرام هستند و کسی به امکان سقوط و احتمال مرگ فکر نمی‌کند. بحث بر سر گرانی گوشت و مرغ و نرخ دلار و قیمت زمین‌هاست، و این‌که چه‌گونه می‌شود از گمرک گذشت و کجاها (زیرکت، ته کیف دستی، زیر پیراهن و شکم‌بند) مجله‌های مد و نوار آهنگ‌های غربی و کاست ویدئو را پنهان کرد.

پشت سر من بر سر پتو بگومگوست. بالش‌ها و پتوها در بدو ورود تمام شده است. آقای اعتراض می‌کند.

می‌گوید: «این چه وضعی‌ست؟ برای دوست مسافر سی تا پتو هم ندارید؟» خانم مهماندار توضیح می‌دهد که پتوها و بالش‌ها را مسافرین محترم، در طی زمان، همراه خود برده‌اند. یعنی بالا کشیده‌اند. و شانه‌هایش را با افسوسی فیلسوفانه بالا می‌اندازد. خانم پشت سری دو تا پتو روی خودش انداخته و می‌گوید مریض است. سرش را کرده زیر پتو، راست یا دروغ، سرفه می‌کند. مسافر کنار دستی او هم حال چندان خوشی ندارد. سر یکی از پتوها را گرفته می‌کشد. او هم مریض است و عطسه می‌کند.

بیمار اولی از زیر پتو جوابش را می دهد: سرفه، سرفه، سرفه و پتو را محکم دور خودش می پیچد. خانم عطسه‌ای حریف او نمی شود. بچه‌ها می دوند - سُک سُک - و هم‌دیگر را هل می دهند.

می گویم: «بچه‌ی عتتر، یک‌بار دیگر پایم را لگد کنی پوستت را می‌کنم.»

بچه خیره خیره نگاهم می‌کند و عقب عقب می‌رود. می‌پیچد پشت دیوار دستشویی و سرک می‌کشد. دهانش را کج می‌کند.

بچه‌ی گُه.

کاش خوابم می‌برد. خسته‌ام و پاهایم توی کفش باد کرده است. چشم‌هایم را می‌بندم. غصه‌ای ناگهانی روی قلبم می‌نشیند و حس می‌مزم از درون انگولکم می‌کند. آزاده درخشان پشت پلک‌هایم می‌لولد، روی فکرهایم تاب می‌خورد، از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر می‌جهد، از سالی به سالی دیگر سفر می‌کند و در اشکالِ گوناگون نمایان و ناپدید می‌شود. چندی پیش، بعد از سال‌های سال، خواب او را دیدم. آزاده درخشان سوار دوچرخه بود و من پیاده به دنبالش می‌دویدم. نزدیک دریا، لب ساحل، بهم رسیدیم. آزاده درخشان قهرمان شنا بود. پرید توی دریا و زیر موج‌ها ناپدید شد. دوچرخه‌اش را برای من گذاشته بود. سوار شدم. آهسته پا زدم، سرعت گرفتم و سر پیچ زمین خوردم. بیدار شدم و گریه‌ام گرفت. چرا؟ خودم هم نفهمیدم.

آزاده درخشان قهرمان دو و پرش است، قهرمان تمام رشته‌های ورزشی ست. هیچ‌کس حریف او نیست. مهم‌ترین شاگردِ دبیرستان است و کامل‌ترین آدم دنیا به چشم من. دلم می‌خواهد به او برسم و پا به پایش از همه جلو بزنم. می‌خواهم نمره‌ی بیست بگیرم و این بیست را به دیوارهای دنیا بیاویزم. همه آرزو دارند مثل او باشند. شکل او. قد او. جای او. با آن موهای کوتاه خرمایی و دستمالِ چهارخانه‌ای که کجکی دور

گردنش گره می‌زند، با آن پوستِ سالمِ آفتاب‌خورده و گونه‌های برجسته. می‌دانم که فرسخ‌ها با آزاده درخشان فاصله دارم. اول از همه، من دو سال از او کوچک‌ترم و نیم‌متر کوتاه‌تر و نمره‌ی ورزش‌ام صفر است. توی خیابان - خیابان شاهرضا تا چهارراه پهلوی - پشت سرش راه می‌روم، با بیست‌متر فاصله. هر جا که می‌ایستاد، می‌ایستم. به هر چه نگاه می‌کند، نگاه می‌کنم. پایم را روی همان خط‌ها، تَرَک‌های اسفالت، توی همان چاله‌های خیابان می‌گذارم، سرم را بالا می‌گیرم، شانه‌هایم را عقب می‌دهم، یک دستم آزاد، یک دستم توی جیب، درست مثل او.

مهماندار هواپیما اعلام می‌کند که به‌زودی با غذایی گرم و لذیذ از مسافرین محترم پذیرایی خواهد شد. اسم غذا که به میان می‌آید همه با سرعت می‌نشینند.

مسافر سمت چپ از جایش می‌پرد. حالش بد است. تسبیح از دستش می‌افتد. دستمالی بزرگ از توی جیبش درمی‌آورد و جلو دهانش می‌گیرد. شام.

خانم مهماندار خسته و بی‌حوصله است اما لبخند می‌زند. صورتِ ساده و خوبی دارد.

می‌پرسد: «مرغ‌پلو یا چلوکباب؟»

مسافر بغلی صورتش را توی دستمال فرو می‌برد و بالا می‌آورد. می‌گویم: «مرغ‌پلو» و می‌بینم که دلم آشوب است و خوردن غذا، در آن شرایط، امکان ندارد.

باز همان پسر بچه‌ی چموش دور دستشویی‌ها می‌دود و به همه تنه می‌زند. نزدیک به من که می‌رسد، گوشش را می‌گیرم و می‌پیچانم. عَر می‌زند.

«پدر و مادر این بچه کجا هستند؟»

هیچ‌کس نمی‌داند.

«کی هستند؟»

کسی جواب نمی دهد. بچه پدر مادر ندارد.

«مال شماست؟»

«خیر.»

«مال شما.»

«نخیر.»

خدمه‌ی هواپیما دست او را می گیرد و ردیف به ردیف می برد. تمام مسافرها را نشان می دهد. هیچ کس او را نمی شناسد. ننه بابایی در کار نیست. یا اگر هم هست به روی خودشان نمی آورند. یکی می گوید: «این بچه حتماً عوضی سوار شده.»

«بلیت کجاست؟»

«بلیتش کجاست، بچه؟»

بچه لال است. جواب نمی دهد. لب و لوله اش آویزان است. چپ چپ به من نگاه می کند و ته نگاهش برق نقشه‌ای خطرناک موج می زند.

شام که تمام می شود چراغ‌ها را خاموش می کنند تا فیلم سینمایی نشان دهند. به آزاده درخشان فکر می کنم. آیا این زن غمگین درب و داخون، که چند ردیف دورتر نشسته، می تواند قهرمان کودکی من باشد؟ یعنی ممکن است؟

فیلم سینمایی تار و خط خطی ست. پاره می شود. مسافرها اعتراض می کنند. دوباره راه می افتد. این بار صدا ندارد. باز صدای اعتراض همه بلند می شود. بعضی‌ها می خندند. چراغ‌ها را روشن می کنند. مسافرها دست می زنند.

مسافر کنار دستی خوابش برده و صدایی عجیب از گلویش در می آید. به اطراف نگاه می کنم. باید جایم را عوض کنم. کیفم را برمی دارم و راه می افتم. دست چپ، کنار راهرو، جایی خالی ست. نمی دانم به راستی

خالی ست یا صاحبش آن دوروبر است. از خانم مهماندار می‌پرسم. خانم مهماندار حوصله ندارد و از دست مسافرها دلخور است.

می‌گوید: «خانم، یک جایی پیدا کن بشین.»

دو ردیف عقب‌تر جایی خالی ست و این‌جا کنار زن نیمه‌آشناست، همان که می‌تواند آزاده درخشان باشد و آزاده درخشان نباشد. نشسته کنار پنجره و چرت می‌زند. عینکش را برداشته است.

بشینم - نشینم؟ مرددم. جای دیگری خالی نیست. یک نفر صندلی خالی مرا، بلافاصله، اشغال کرده است. همه در حرکت‌اند و مدام جاهای خود را عوض می‌کنند. می‌نشینم، و بعد از نشستن و بستن کمر بند، از گوشه‌ی چشم نگاهی سریع به کنار دستی‌ام می‌اندازم: مژه‌های بلند، پیشانی صاف با دو خط نازک، چشم‌های شفاف با چروک‌های ریز در گوشه‌ها.

سیگاری‌ها ته هواپیما، اجتماع کرده‌اند. خانم کنار دستی گوشه‌ی روسری‌اش را جلو دهانش می‌گیرد و سرفه می‌کند. جای بدی نشسته است. مهماندار را صدا می‌زند. شکایت می‌کند.

صدایش زیر و بمی آشنا دارد و ته کلامش آمیخته به زنگی خاطره‌انگیز است، زنگی که از راه دور می‌آید، زنگی صبحگاهی دیرستان، زنگی تفریح و هیاهوی شاگردها، سوت مسابقه‌ها.

جایش ناراحت و تنگ است و بازویش فشاری خفیف به شانهام می‌دهد و این تماس ساده، این رابطه‌ی خفیف موقتی، مثل نخ‌نامرئی، مهره‌های پراکنده را کنار هم می‌گذارد و تکه‌های گسسته را به هم جفت می‌کند.

آزاده درخشان (اسمش را با قاطعیت می‌گویم و خودم را راحت می‌کنم) نگاهی خالی، خواب‌آلود، از گوشه‌ی چشم، به من می‌اندازد و خودش را کنار می‌کشد. کتابش را می‌بندد - کتابی به زبان انگلیسی - و دوباره از پنجره به بیرون خیره می‌شود.

چشم‌های عجیب غمگین. دست‌های مضطرب خسته، کارکرده، با رگ‌های برجسته‌ی آبی. نیمه‌خواب است. کتابش از روی زانوش می‌سرد. سرش را به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهد و آه می‌کشد، آهی بلند از ته دل، آمیخته به خمیازه‌ای ناتمام که قورت می‌دهد و حرفی نامفهوم میان لب‌ها که فرو می‌بلعد. روسری ابریشمی‌اش را برمی‌دارد - همان موهای براق کوتاه، با تک‌وتوک تارهای خاکستری در حاشیه‌ی شقیقه‌ها - و دوباره سرش می‌کند. گره‌اش را محکم می‌بندد. صورت آن وقت‌هایش، تر و تازه و شفاف، از عمق چهره‌ی شکسته‌اش، یک آن، بیرون می‌آید و بعد، مثل نگاهی غمگین، خودش را پس می‌کشد و زیر نقابی نازک پنهان می‌شود.

جرات حرف زدن ندارم. خجالت می‌کشم. توی دلم تمرین می‌کنم:
 «بیخشید. آیا شما آزاده درخشان هستید؟»
 نه. آیا شما... جمله‌ای ادبی و احمقانه است. باید ساده و صریح
 بپرسم.

«آزاده درخشان؟» به همین سادگی. خودمانی.

اگر جواب ندهد؟ اگر بگوید اشتباه کرده‌اید؟

خانم مجهول کارت پستالی از توی کیفش درمی‌آورد. شروع به نوشتن می‌کند با دست چپ می‌نویسد. آزاده درخشان هم راکت پینگ‌پونگ را با دست چپ می‌گرفت و توپ بسکتبال را با دست چپ توی تور می‌انداخت. پس خودش است. بی‌برویرگرد. اما کم‌وکسر دارد. ترک خورده و غبارآلود است، رنگ‌ورو رفته، مثل تابلویی نفیس، مانده سال‌ها در انباری نمور. با این‌همه، هنوز سطوحی دست‌نخورده از زیبایی ساده و نیم‌رخ مغرورش باقی‌ست.

جوان معلول، همچنان، سر به‌زیر و محجوب، یک ردیف جلوتر نشسته است. سه‌تارش روی زانوش است. آقایی ریزه‌میزه، با سر بی‌مو و دست و پایی کوچک، خواهش می‌کند سه‌تار او را ببیند. جوان محجوب

حرفی ندارد. آقای ریزه میزه سه‌تار را از توی جلدش درمی‌آورد. نوازنده است. امتحان می‌کند. مسافره‌های ایستاده دورش حلقه می‌زنند. خواهش می‌کنند قطعه‌ای بنوازد. می‌نوازد. دیگران زمزمه می‌کنند. چند بیتی دسته‌جمعی می‌خوانند.

آزاده درخشان، مبهوت و ذوق‌زده، نگاه می‌کند. زیر لب می‌گوید: «به این می‌گویند وطن» و آه می‌کشد. پیداست که دور بوده و دلش سخت تنگ گذشته است. نگاهش را از آقای نوازنده می‌گیرد و رو به من می‌خوابد. پلک‌هایش بسته اما بیدار است. مژه نمی‌زند. به چی فکر می‌کند؟ خبر ندارد که من، مسافر کنار دستی، کسی مثل همه، گذشته‌اش را می‌شناسم و تمام جوانی او را، چون سندی مکتوب، از حفظام.

حیات دبیرستان انوشیروان دادگر. باتوخانم، ناظم زردشتی، با ترکه‌ای بلند به دنبال شاگردهاست. پوشیدن جوراب کوتاه قدغن است و آزاده درخشان جوراب کوتاه سفید با کفش‌های کتانی ورزشی به پا دارد. بانوخانم با ترکه به پاهای برهنه‌ی او می‌زند. بعد، دنبال من می‌کند. سر ترکه‌اش را توی موی بافته‌ام فرو می‌کند و من را، مثل بقچه‌ای آویزان از گل چوب، دور حیات می‌چرخاند.

آزاده درخشان انگلیسی می‌داند (دست‌کم، بیشتر از ماها و بیشتر از کتاب اول اسنشل) و مجله‌های خارجی می‌خواند. شاید هم نمی‌خواند. اما با خودش می‌آورد و زنگ تفریح، توی حیات مدرسه، روی پله‌ها می‌نشیند و مجله‌اش را ورق می‌زند. تمام حیات پُر از حضور اوست و هیچ‌کس جز او به چشم نمی‌آید. حتا معلم‌ها اعتبار و قدرت خود را از دست می‌دهند و شاگردهای دیگر، در اطراف او، تبدیل به سایه‌های کم‌رنگ می‌شوند. با همه فرق دارد، به‌خصوص با من که خجالتی و بی‌دست‌ویا هستم و هر چه زور می‌زنم تا در یکی از رشته‌های ورزشی - پینگ‌پونگ، دو، پرش، بسکتبال - قهرمانکی دست دوم شوم، به جایی

نمی‌رسم. عصرها، بعد از تعطیل شدن کلاس‌ها، اجازه داریم بمانیم و تمرین ورزش کنیم. من از میان تمام ورزش‌ها پرتاب وزنه را انتخاب کرده‌ام. من نحیف مافنگی که تازه از بیماری ذات‌الریه برخاسته‌ام و اگر فوتم کنند، می‌افتم. می‌خواهم از حریفی نامرئی جلو بزنم. می‌خواهم مدال طلا بگیرم و آن را به آزاده درخشان نشان دهم. می‌خواهم به چشم بیایم و حضور خودم را اعلام کنم. وزنه‌ی آهنی، با وجود تمام تمرین‌ها و تلاش‌ها، تالاب، جلو پایم می‌افتد. زورم نمی‌رسد آن را نیم‌متر دورتر پرتاب کنم. از این ورزش دست می‌کشم. می‌روم سراغ پرش. نفر آخر می‌شوم. می‌روم سراغ شنا. نفسم کم است و قلبم به تپش می‌افتد. دوباره سینه‌پهلو می‌کنم و یک ماه می‌خوابم.

آزاده درخشان، بی‌خبر از دست‌وپازدن‌های غمگین من، دو سروگردن بالاتر از همه، برای خودش می‌خرامد و صد هزار متر جلوتر از سایر شاگردهاست. سیگار می‌کشد و حرف‌های سیاسی می‌زند. کتاب‌های چپی می‌خواند و فکرهای خاص خودش را دارد. می‌گویند که نویسنده‌ای بزرگ خواهد شد. چند تا از شعرهایش در صفحه‌ی ادبی روزنامه‌ی تهران مصور چاپ شده و معلم‌ها با احترام نگاهش می‌کنند. هیچ‌کس قادر به رقابت با او نیست.

هم محلی هستیم. شمیران. سوار اتوبوس می‌شویم و من از زیر چشم نگاهش می‌کنم. آنقدر نگاهش می‌کنم که می‌فهمد و می‌خندد. دندان‌های سفیدش برق می‌زند. نگاهش، بی‌اعتنا، از روی من می‌گذرد و به جایی دورتر می‌رود، جایی آن سوی دیرستان انوشیروان دادگر و اتوبوس شمیران. یک ایستگاه زودتر از من پیاده می‌شود. اما نگاه فاتح و لبخند مغرورش با من می‌ماند، تا فردا صبح و تمام روزهای بعد.

از کجا می‌آید؟ چرا آنقدر چاق شده؟ چاق و غمگین. خستگی‌اش از بی‌خوابی راه و سفر نیست. مال سال‌هاست، سال‌های سخت. این

خط‌های روی پیشانی، این چروک‌های زیر چشم، این رگ‌های برجسته روی دست‌ها موقتی نیست. کارِ زمان است و دردهای پنهانی، کارِ خشمی‌ست که ته نگاهش موج می‌زند و اضطرابِ دردناکی که در دست‌هایش می‌چرخد.

نگاهی سریع به من می‌اندازد و خودش را کنار می‌کشد. جای بیشتری برایم باز می‌کند. منتظرِ نگاهی آشنا و سلامی دوستانه هستم، منتظرِ ابراز احساساتی آمیخته به حیرت و خوشحالی. منتظر می‌مانم. آزاده درخشان، نیمه‌هشیار و دور، غرق در فکرهای خودش است. من - فلانی - دیرستان انوشیروان دادگر - مسابقه‌ی پینگ‌پونگ - اتوبوس شمیران - بانو خانم سختگیر، با آن ترکه‌ی دراز و قلب مهربان - معلم‌ها - امتحان‌ها - تقلب‌ها - جوانی - آن روزها - نه. چیزی به یاد ندارد. نگاهش، بی تفاوت و مسطح، از روی صورتم می‌گذرد و من را نمی‌شناسد. با خودم می‌گویم: «پس من هم به اندازه‌ی او - شاید هم بیشتر از او - عوض شده‌ام.» خودم را در نگاه مات و غریبه‌ی او می‌بینم و وزنه‌ای سنگین روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌نشیند. دلم می‌خواهد نقاب زمان را از روی چهره‌ام بردارم و صورتِ آن وقت‌هایم را نشانم دهم. خبر نداشتم که زمان از درون من نیز عبور کرده است.

قرار بود جلو ملکه ثریا شمشیربازی کنیم. تولد او بود و دیرستان‌ها با هم رقابت داشتند. برنامه‌ی کلاس ما از همه جالب‌تر بود. نقاب توری روی صورت داشتیم. دستکش‌های چرمی سفید و پیراهن مخصوص شمشیربازی را کرایه کرده بودیم. چهار نفر بودیم. عصرها در حیاط دیرستان تمرین می‌کردیم و معلم ورزش دیرستان پسرانه‌ی فیروز بهرام حرکات ابتدایی حمله و دفاع را یادمان می‌داد.

ملکه ثریا، با عینک سیاه و پیراهن راه‌راه، با آدم‌های مهم دربار، در جایگاه مخصوص نشسته بود. استادیوم ورزشی غلغله بود. هورا و جیغ و داد دخترهای دیرستان گوش را کر می‌کرد. ملکه ثریا از سروصدا

خوشش نمی آمد و لبخند نمی زد. من به فکر آزاده درخشان بودم و جز او کسی را نمی دیدم. نوبت ما شد. وارد محوطه‌ی ورزشی شدیم و هم‌کلاسی‌ها برایمان کف زدند و هورا کشیدند. ایستاده بودیم کنار هم، در یک ردیف. سرها بالا. شانه‌ها عقب. از خود مطمئن. شوالیه‌های دور میز گرد! سلام مخصوص را با شمشیرهایمان دادیم. سه بار. چپ- راست- روبرو. راه افتادیم. اول یواش و بعد تندتر و تندتر، شروع به دویدن کردیم. چمن نرمی زیر پایمان بود. می‌بایست، وقتی به جلو جایگاه برسیم، تعظیم کنیم. صد بار تمرین کرده بودیم و تمام حرکات را حفظ بودیم. مدال طلا، صد درصد، مال ما بود. مغرور و خوشبخت، شمشیرها را جلو صورتمان گرفته بودیم. نقاب توری کثیف بود و مثل پرده‌ای ضخیم جلو دیدمان را گرفته بود. رو به سوی جایگاه مخصوص در حال دو بودیم که نفهمیدیم چطور شد. در یک آن، هر چهار نفر با هم معلق شدیم. شیرجه با شکم، نقش زمین، دَمَر روی چمن‌ها. جلو پایمان، چند سانتیمتر بالاتر از سطح زمین، سیمی نازک کشیده بودند. از روی اتفاق یا عمد- معلوم نشد. نقاب توری، نازک و پرپری، توی صورتمان فرو رفته بود. دماغ و دهان و چشم‌هایمان کج و کوله شده بود.

ملکه ثریا برای اولین بار خندید و همراهانش خوشحال شدند. به هر کدام از ما یک مدال برنز دادند. آن هم به خاطر خنداندنِ ملکه‌ی ایران. در عوض، آزاده درخشان قهرمان دو و پرش شد. از دست ملکه ثریا مدال طلا گرفت و آبروی دبیرستان را حفظ کرد.

از لابلای خاطره‌ها میان‌بر می‌زنم. می‌رسم به روزی که آزاده درخشان با دختری از دبیرستان نوریخش مسابقه دارد. دلم شور می‌زند. قلبم می‌کوبد. آزاده درخشان توی من است، توی فکرهایم، ترس‌هایم، توی پاهای جوان و لاغر که می‌خواهد پابه‌پای او بدود و از همه جلو بزند. اگر بیازد؟ باختِ این دختر باختِ من است. شاگردها: نوریخشی‌ها، رقبای

قدیمی، و ما انوشیروانی‌ها، دور سالن ورزشی ایستاده‌ایم. قلبم می‌کوبد. توپ دست آزاده درخشان است. بازی را شروع می‌کند. یک به دو. سه به سه. جفت جفت. با هم بالا می‌روند و بعد، یک مرتبه، آزاده درخشان عقب می‌افتد. آبشارهای حریف کوبنده است. دست اول را می‌بازد. دست دوم را می‌برد. عرق از سر و رویش جاری است. صورتش سرخ شده و نفس نفس می‌زند. پره‌های دماغش می‌لرزد. داد و فریاد شاگردها، هوراها، کف‌زدن‌ها، پایکوبی‌ها توی سرم می‌پیچد. توپ پینگ‌پونگ از یک چشم به چشم دیگر می‌پرد و گردنم، مثل پاندول ساعتی دیوانه، از راست به چپ، از این سمت به آن سمت، می‌رود و باز می‌گردد. آزاده درخشان جلو می‌زند. عقب می‌افتد. بیست-شانزده (آزاده عقب است) بیست-هفده. بیست-هجده. بیست-نوزده. بیست-سیست. مساوی می‌شوند. توپ سرنوشت دست آزاده است. دوباره مساوی. دوباره و سه‌باره مساوی. بیست-بیست. آزاده درخشان شکل‌گرگ شده است. کنار لبش را جویده و گوشه‌ی دهانش خونی است. باید برنده شود. باید. باید. به هر قیمتی شده. می‌خواهد طرفش را درسته قورت دهد. بدرد. تکه‌تکه کند. رحم ندارد. و بعد، اتفاق نامتظره‌ای می‌افتد. حریف آزاده درخشان به خودش می‌پیچد. نفسش گرفته است. تاب مقاومت ندارد. تلوتلو می‌خورد. رنگش کبود شده است. دارد می‌میرد. آزاده درخشان حالیش نیست. اگر هم هست برایش مهم نیست. به درک. تنها به یک چیز فکر می‌کند: باید برنده شود. باید. به هر قیمتی شده. سکوی پرش و مدال طلا مال او است. فقط او. حریف او دور خودش می‌چرخد. راکت پینگ‌پونگ از دستش می‌افتد و از حال می‌رود.

مسابقه را من، در خواب و خیال، ادامه می‌دهم، هر شب، هر شب، تا صبح، غلت و واغلت، نفس‌زنان، هیجده-هیجده-نوزده-نوزده-بیست-بیست-مساوی-تا آخر سال، تمام تابستان و سالیان سال. بازی ناتمام توی من می‌ماند و گه-گاه، به شکل خشمی بی‌دلیل یا جدالی نامعقول گریبانم را می‌گیرد.

تکان‌های موزی هواپیما شروع شده است. دود سیگار به کلفتی ابر قسمت عقب هواپیما را پوشانده و همان بچه‌ی تخسِ گم‌شده، تا انتهای راهرو می‌دود، برمی‌گردد و برای مدتی کوتاه غیبش می‌زند.

می‌خواهم، به هر ترتیبی شده، سر حرفِ را با آزاده درخشان باز کنم. دستپاچه و ناراحتم. مثل دخترهای تازه‌بالغ خجالتی، به خودم می‌پیچم. برگشته‌ام به عقب، با همان دلهره‌های گنگِ جوانی و لبخندِ محجوبِ آبکی، درست مثل آن وقت‌ها.

آزاده درخشان عینکش را به چشمش زده. شام هواپیما را دوست ندارد. کتابش را ورق می‌زند.

دل به دریا می‌زنم. می‌پرسم: «شما فلانی هستید؟» و اسم او را آهسته، با شرم شاگرد مدرسه‌ای دست‌وپا چلفتی، به زبان می‌آورم.

آزاده درخشان نگاهم می‌کند. عینکش را برمی‌دارد، عینک ذره‌بینی‌اش را. پلک‌هایش را به هم می‌زند. خودم را معرفی می‌کنم. منتظر می‌مانم. حس می‌کنم که صورتم سرخ شده است. اسم زنگی محقر دارد - دنگ - و به کسی خاص متصل نمی‌شود. ابروهایش را با حالت تعجب درهم می‌کشد. گردشی مضطرب به گردنش می‌دهد و نگاهش، نامطمئن و شرمگین، دورِ صورت و بدنم می‌چرخد. به دنبال کسی دیگر می‌گردد (جوان‌تر؟) و بعد، انگار بیدار شده از خوابی عمیق، نفسی بلند می‌کشد، حسِ یک آشناییِ فرار روی صورتش می‌نشیند و برقی شفاف، یک آن، یک جور خوشحالیِ سالمِ جوان، توی نگاهش می‌دود. اسم را تکرار می‌کند و این بار زنگِ این اسم ممتد است، بلندتر از دفعه‌ی پیش - دنگ دنگ دنگ دنگ.

انوشیروان دادگر - انوشیروان خسرو دادگر - سرود صبحگاهی - اسم‌ها، اسم‌های نیمه‌فرااموش شده، اسم‌های حک‌شده در ذهن، شاگردها، معلم‌ها، اتفاق‌ها، دیوانگی‌ها، خاطره‌ها، فشرده در قالب کلمه‌های

شتابزده، از دهان او و از دهان من، بی‌اختیار، بیرون می‌ریزد. انگار نه انگار که سی و شش سال، یا بیشتر، از آخرین دیدارمان می‌گذرد، که سال‌های سال از هم دور و بی‌خبر بوده‌ایم و در حال حاضر غریبه و ناآشنا هستیم. من و آزاده درخشان، در این لحظه، در زمان گذشته‌ایم و واقعیتِ صریح و روشنِ خیابان پهلوی و بانو خانم و کلاس‌های کهنه‌ی دبیرستان انوشیروان دادگر و ساندویچ‌فروشی آندره برایمان از این هواپیما و این آقا، ایستاده در دو قدمی سیگار به دست، و این سینی شام، حقیقی‌تر است. می‌دانم که چند ساعت دیگر، به محض جدا شدن از هم، گذشته، مثل فیلمی پریده از روی صحنه، محو خواهد شد و اگر، دوباره، تصادفی، در جایی کنار هم قرار بگیریم حرفی برای گفتن نخواهیم داشت. این برخوردها، با این تب‌وتاب و اشتیاق، منحصر به یک دفعه است. تکرار نشدنی است. حُسن و کیفش در همین است.

من از جایی شروع می‌کنم و آزاده درخشان، هل هولکی، از من جلو می‌زند و دنباله‌ی ماجرای دیگری را می‌گیرد. می‌خندیم. خودمانی و راحتیم. جوانیم. حرف مسابقه‌ی پینگ‌پونگ را نمی‌زنیم. نه من و نه او. بهتر.

چراغ‌های داخل هواپیما خاموش می‌شود. وقت خواب است. ساکت می‌شویم. ساکت و غمگین. هر دو به زمان حال برگشته‌ایم. به ساعت دوازده و ده دقیقه، در ارتفاع چند صد هزار متری و تهران که زیر پایمان است، و فکر عبور از گمرک و دلشوره‌ها.

آزاده درخشان از آمریکا می‌آید. اولین سفرش است، بعد از پانزده سال. می‌گوید که دو تا پسر بزرگ دارد، یکی در کانادا، یکی در تکزاس. پرستار است و در تمام این مدت در بیمارستان کار کرده، دویده و به در و دیوار کوبیده است. مادرش در غیاب او مرده. برگشته تا خانه‌اش را پس بگیرد (از مستی غریبه) و شوهرش را پس بگیرد (از زنی دیگر) و

پسرهایش را بازگرداند. چه برنامه‌هایی در پیش دارد، چه دويدن‌هایی، چه رقابت‌هایی!

شوهرش را می‌شناسم. دنیای کوچکی است. تمام شهر خبر داشت که دکتر فلانی زن جوان گرفته، هم سن و سال دخترش. در ضیافتی ملال‌آور، زنی کنجکاو، از آن زن‌هایی که از همه اتفاق‌های عالم خبر دارد، بیخ گوشم زمزمه کرد: «آن آقا، با کت چهاردگمه (دگمه‌های طلایی) و کفش‌های سفید، که ادای جوان‌ها را درمی‌آورد، همان دکتری است که زن دوم گرفته و آن هم زن جوانش است. زن اولش در آمریکا است. آزاده درخشان را یادت هست؟ قهرمان پینگ‌پونگ بود، دو کلاس از ما بالاتر.»

آزاده درخشان، با ته‌مانده‌ی زیبایی حیف‌ومیل شده‌اش، کنار من نشسته و حرف شوهرش را نمی‌زند. از پسرهایش می‌گوید و از آشپز قدیمی مادرش که خانه‌ی شرعی او را غصب کرده و خیال پا شدن ندارد. از دخترخانم جوانی که شوهرش را تصاحب کرده نمی‌گوید. از خودش هم نمی‌گوید، از این‌که چرا این همه تارِ خاکستری میان موهایش نشسته، چرا زیر چشم‌هایش حلقه‌های کبود خوابیده، چرا چاق شده و چرا آنقدر غمگین است. از پسرهایش می‌گوید: از اولی که نامزد ویتنامی کرده و تغییر اسم و هویت داده (اکبر شده ایک) و دومی که فارسی را با لهجه‌ی آمریکایی حرف می‌زند و با پدرش قهر است و این قهر از او موجودی پرخاشگر و نامعقول ساخته است. از آمریکا می‌گوید، از تنهایی بزرگ در شلوغ‌ترین شهر دنیا، از کارپرستاری و دويدن‌هایش - به خاطر پسرهایش.

چرخ‌های هواپیما باز می‌شود و صدای خلبان هواپیما در فضا می‌پیچد:

«مسافری محترم، لطفاً تا توقف کامل هواپیما، جداً، صندلی‌های خود

را ترک نفرمائید.» و روی کلمه‌ی «جدا» تأکید می‌کند.
گوش‌ها بسته است. نصف بیشتر مسافرها بلند شده‌اند. عجله دارند.
هر کس می‌خواهد از دیگری جلو بزند.
آزاده درخشان هول شده، به هیجان آمده و نگران است. می‌ترسد و
هزار جور واهمه دارد. چشم‌های خسته‌اش دود می‌زند. پانزده سال
انتظار این لحظه را کشیده است.
می‌پرسد: «چیزها عوض شده، نه؟ خیلی عوض شده؟ مردم؟ اسم
خیابان‌ها؟»

مسافرها، پشت به هم، صف بسته‌اند. هم‌دیگر را هل می‌دهند. تلوتلو
می‌خورند. هواپیما همچنان در حرکت است. آزاده درخشان، دست‌پاچه، از
پنجره بیرون را نگاه می‌کند. دلش شور می‌زند. از نشان دادن پاسپورت و
احتمال بازجویی وحشت دارد، به‌خصوص از رودرویی با علی‌آقا و
کس و کارش و، از همه بیشتر، از مواجهه با شوهرش و آن دخترخانم
جوان. جنگ سختی در پیش دارد.

از هم خداحافظی می‌کنیم. مثل دو تا غریبه. شماره تلفن‌های هم را
یادداشت می‌کنیم. قراری پادروها می‌گذاریم و جدا می‌شویم. می‌دانم که
راهمان یکی نیست و احتمالاً، یک‌دیگر را نخواهیم دید. با این همه، در
این فاصله‌ی کوتاه، در این گردشِ موقتی در گذشته، اتفاقی مبهم در من
شکل گرفته و چیزی در ته قلبم، در روحم، جابه‌جا شده است. زمان
حضوری ملموس یافته و می‌بینم که با قساوتی دردناک قهرمان مغرور مرا
تنیبه کرده است.

عجله. سقلمه. فشار. مسافرها از هم جلو می‌زنند. آن‌هایی که مرتب
سفر کرده‌اند کلک‌ها را می‌شناسند. می‌دانند کی بدوند، کی بایستند، از
کجا میان‌بر بزنند و چه‌گونه، با آن همه بار و بندیل، از دیگران، به هر قیمتی

شده، سبقت بگیرند. سوار شدن در اتوبوسی که برای بردن مسافرها آمده
 لیم خاصی دارد. هر که دیرتر سوار شود جلو در می‌ایستد و، در نتیجه،
 زودتر پیاده می‌شود، صد قدم جلوتر از دیگران. بدو بدو، بدو، نفس‌زنان،
 پیش از همه به باجه‌ی پلیس و بررسی پاسپورت‌ها می‌رسد. خوان اول و
 دوم را پشت سر می‌گذارد، از پله‌ها (دو پله یکی) بالا می‌رود - نفس‌زنان -
 فاتح - چمدان‌هایش را می‌گیرد. این «فقط من»، از آنجا که نیروی قوی در
 رگ‌هایش دویده و تمام هوش و حواسش برای رسیدن به هدف متمرکز
 شده، نفر اول در صف گمرک است. عجله دارد. در چمدانش را می‌بندد.
 خوشحال و موفق، سوار اولین تاکسی می‌شود و سریع به خانه‌اش
 می‌رسد. زود می‌خوابد و کله‌ی سحر بیدار می‌شود. زودتر از سایر
 همکارانش به سر کار می‌رود، ترقی می‌کند، ارتقای مقام می‌گیرد. برنده
 است. قهرمان اول در مسابقه‌ی زندگی و مرگ است. زودتر از فلانی و
 فلانی و فلانی بازنشسته می‌شود. شب را سریع‌تر به صبح و هفته را به ماه
 و ماه را به سال و سال را به پایان قرن می‌رساند و، زودتر از همه آن‌هایی
 که در صف گمرک پشت سر مانده‌اند و پابه‌پا می‌کنند، از روی آن آخرین
 پله‌ی زندگی می‌پرد و نفر اول در صف انتظار جلو پل صراط می‌ایستد.

گمرک. آزاده درخشان جلو صف است. چشمش از دور به من می‌افتد
 و ابراز آشنایی نمی‌کند. گیج است و مبهوت به اطراف نگاه می‌کند.
 روسری‌اش کج شده و قیافه‌اش زار می‌زند. هر مرد ریشویی که از کنارش
 می‌گذرد، او را به وحشت می‌اندازد. بارم سبک است و از این بابت
 نگرانی ندارم. لوازم شخصی، چند تا تکه سوغاتی و مقداری دوا و مثنی
 خوراکی محتوای چمدانم است. به احتمال زیاد، طبق قوانین گمرکی و
 حساب‌های عقلی، باید راحت و بی‌دردسر بگذرم. خیال چک و چانه زدن
 ندارم. از خودم مطمئنم. حالت آدمی را دارم که خیالش تخت است و از
 کسی وا همه ندارد. و از آنجایی که بار اضافی و جنس ممنوع ندارم، و از

آن جایی که مرتکب خلاف یا گناه نشده‌ام (به خیالِ خودم)، خونسرد و بی‌اعتنا هستم و نمی‌دانم که این‌گونه ایستادن (دست توی جیبِ روپوش و به ظاهر بی‌اعتنا) خطایی بزرگ است و حالیم نیست که داشتن خیالِ راحت و نگاه سردِ بی‌تفاوت (آمیخته به تفاخری ناآگاه) به ضررم است.

در چمدانم را باز کرده‌ام و، با نگاه و جنبش سر و گردن، ابرازِ بی‌تابی می‌کنم. خسته‌ام. خمیازه می‌کشم. مأمور گمرک، به نظر محجوب و مؤدب می‌آید. قیافه‌ی آرامی دارد.

می‌گوید: «خانم، ما هم خسته‌ایم.»

مسافر بغلی می‌خواهد خودشیرینی کند. می‌گوید: «بله. حق با شماست. ما که شرمنده هستیم. مملکت مال کسانی مثل شماست. موفق باشید.»

مأمور سرش زیر است. کارِ خودش را می‌کند. به این نوع تملق‌های الکی عادت دارد. چشم و گوشش پر است. با خودم می‌گویم که شانس آورده و گیرِ مأموری خوش‌قلب افتاده‌ام. ولی، به دلیلی مجهول، شاید به خاطر همان قیافه‌ی از خود مطمئن، حس می‌کنم که مأمور گمرک از من خوشش نمی‌آید و کارم را راه نمی‌اندازد. یفتش می‌دهد. دنبال بهانه می‌گردد. سعی می‌کنم مؤدب و متواضع باشم. لبخند می‌زنم. لبخند و تواضعِ ظاهری‌ام دروغی است، داد می‌زند و کارم را خراب‌تر می‌کند. مأمور محجوب، بسته‌ی دواها را بررسی می‌کند. جعبه‌ای را کنار می‌گذارد.

می‌گوید: «این دوا خدغن است.» آرام و آهسته می‌گوید، زیر لب. انگار رویِ سخنش با کسی دیگر است.

نه. نباید عصبانی شوم. نباید اعتراض و داد و فریاد کنم. احتمالاً، حق با اوست. بعضی دواها را باید شناسایی کرد. ولی خب، کدام کار مملکت از روی قانون و قاعده است؟ بفرما، آن خانم با سه تا چمدان راحت گذشت. مأمور عجله دارد. دوباره می‌گوید: «این دارو باید شناسایی شود.»

«کی باید آن را شناسایی کند؟»

«باید گذاشت انبار. متصدی اش امشب نیست.»

می گویم: «مگر مردم بی کارند؟ برو. فردا برگرد! انگار کار آسانی ست.»

جواب می دهد: «به ما مربوط نیست. مقررات است.»

«کجا نوشته؟»

می گوید: «خواهر محترم، لجبازی کنی چمدانت را توقیف می کنم.»
 دعوا بیخ پیدا کرده است. یکی از ما دو نفر می بایست بر دیگری غالب شود. مسافر بعدی چمدانی عظیم به اندازه ی یک صندوق بزرگ دارد. چهارمین باری ست که ظرف یک سال رفته به خارج و برگشته است. با این همه، سرش را انداخته زیر و می خواهد به راحتی، حتی یواشکی، از گمرک عبور کند. تلویزیون هم با خودش آورده، به اضافه ی صد جفت جوراب بچگانه و صد جفت جوراب زنانه، تلبار توی ده ها کیسه ی نایلون. از آلمان می آید. قصدش تجارت است. باید گمرکش را پردازد. اما التماس و زاری می کند. نوکرتم. چاکرتم. خودش را به موش مردگی می زند. قصه هایش ساختگی ست و قسم هایش دروغ. مأمور گمرک زبان او را می فهمد. با کلک هایش آشناست. تکلیفش با این آدم روشن است. چک و چانه می زنند. کشتی می گیرند. یک کم تخفیف از این طرف، یک کم زاری و التماس از آن طرف، و آخر کار به توافق می رسند. دنیای هم را می شناسند. رفتار این مأمور با من طوری دیگر است. حس می کند که طلبکارم (لابد هستم) و، با وجود تمام اتفاق هایی که افتاده، دو قورت ونیم ام، همچنان، باقی ست.

ولکن نیستم. جا نمی زنم. دوباره می گویم: «آقای محترم، این ویتامین

است، رویش را بلند می خوانم، و آوردن ویتامین مجاز است.»

مأمور جواب نمی دهد.

جعبه را جلو نگاهش می گیرم. می پرسم: «سواد دارید؟» بد حرفی

زده ام. افسوس.

مأمور نگاهی خاص بهم می اندازد، نگاهی خشم آلود. زخم خورده است. با کنار دستیم حرف می زند.

مسافری خسته، منتظر نوبت، می گوید: «خانم، حرف حساب سرت نمی شود؟ برو فردا بیا.»

می گویم: «اینجا نوشته کلور دو سودیم. اسید آمینه. پوتاسیوم.»
مسافر داد می کشد: «خانم. کوتاه بیا. زبان خارجی حرف می زنی؟
صلوات بفرست.»

باربری ترک به دنبالم است.

بیخ گوشم می گوید: «پنج تا می گیرم بارت را رد می کنم.» محلش نمی گذارم. رشوه نمی دهم. به هیچ کس. حق با من است. شاید هم نیست. در هر حال، می خواهم بجنگم و برنده شوم. چرا؟ نمی دانم. دست خودم نیست. شاید یک جور مرض است، یک جور عادت قدیمی و موروثی.

آزاده درخشان چمدان هایش را گرفته و، همچنان، دور خودش می چرخد و به آدم ها نگاه می کند. همه چیز برایش تازگی دارد. روپوشش زیادی بلند است. پیدا است که از خارج می آید و غریبه است.

صدایم را بلند می کنم. هارت و پورت الکی.

مأمور می گوید: «خواهر، داد نکش. این دوا غدغن است.» و با
عصبانیت می گویم

«نخیر. غدغن نیست.»

«بحث نکن خواهر. ما کار داریم.»

«من هم کار دارم.»

«بفرمائید. مسافرها منتظرند.»

توپ پینگ پونگ توی شکمم می چرخد. بیست. بیست. مساوی هستیم. باید برنده شوم. باید. آزاده درخشان پشت پلک هایم می لولد. اوست که دستور می دهد. صداهای قدیمی ته گوشم زنگ می زند. شاگردها هورا می کشند. چشم ها خیره به من است.

خانمی می‌گوید: «ای بابا، ول کن خانم جان. صبح شد.»

می‌گویم: «شما دخالت نکنید.»

خانم از کوره درمی‌رود. صدایش را بالا می‌برد. جیغ و ویغ می‌کند. آقای مسن، پدرانۀ، طرف من را می‌گیرد. خانم با او درگیر می‌شود. یکی او می‌گوید، یکی من، یکی آقا، یکی مأمور. باربر ترک حرفش را تکرار می‌کند: «پنج تا بده بارت را رد می‌کنم.»

داد می‌کشم: «تو چی می‌گویی. برو. ولم کن. دو تا هم نمی‌دهم.»

مأمور گمرک می‌گوید: «برو از رئیس اجازه بگیر.»

این شد حرف. دست‌کم با کسی دیگر طرف هستم.

می‌پرسم: «رئیس کجاست؟»

مأمور با دست به پشت سرش اشاره می‌کند. راه می‌افتم. باربر ترک هم به دنبالم. اتاق رئیس همان نزدیکی ست، درش نیمه‌باز است. در می‌زنم.

باربر می‌گوید: «برو تو. چرا در می‌زنی؟»

کسی جواب نمی‌دهد. مردی می‌آید بیرون و با عجله دور می‌شود. دوباره: تق تق تق.

باربر می‌گوید: «در نزن بابا. برو تو؟ نمی‌بینی کسی نیست.»

حق با اوست. کسی توی اتاق نیست. یک نفر، نامه به دست، وارد اتاق می‌شود. از او می‌پرسم. آن یک نفر سرش را تکان می‌دهد. عجله دارد.

خانمی کنار در ایستاده است. می‌گوید: «برو از اطلاعات پرس.»

«اطلاعات کجاست؟»

خانم می‌گوید: «یک تلفنِ مجانی ته راهروست. برو تلفن کن.»

«به کی تلفن کنم؟»

«به قسمت داخلی.»

باربر می‌گوید: «بیا برویم تلفن کنیم. من بلدم.»

«به کی؟»

به قسمت داخلی.

«قسمت داخلی کجاست. به آن‌ها چه ربطی دارد؟»

«چه می‌دانم.»

«عقلت کم است؟»

باربر عصبانی می‌شود. رگ‌های گردنش بالا می‌آید.

می‌گوید: «چرا توهین می‌کنی؟ چقدر بداخلاقی. ما را معطل کردی.

همش حرف خودت را می‌زنی.»

تلفن ته راهرو مجانی‌ست. آقایی از من جلو می‌زند. دستش را،

درست همزمان با من، روی گوشی تلفن می‌گذارد.

می‌گوید: «بیخشید، نوبت من است.»

زورش زیادتر است. من را با ضرب شانه کنار می‌زند. شماره می‌گیرد.

باربر می‌گوید: «بیا بابا، چهار تومان بده به من. بارت زارد می‌کنم.»

بهش پرخاش می‌کنم. باربر از کوره درمی‌رود. سرخ می‌شود. رگ‌های

گردنش از نو بالا می‌آید.

می‌گوید: «چقدر بداخلاقی. دعوا داری؟ به من چه. مگر من

شهردارم؟ راست می‌گویی برو با او دعوا کن. زورت به من رسیده؟»

برمی‌گردم سر جای اول. مأمور گمرک سرش زیر است. دوباره همان

آش و همان کاسه:

«غدغن است. نمی‌شود.»

«غدغن نیست. می‌شود.»

می‌شود.

نمی‌شود.

هیجده. هیجده. بیست. بیست.

مساوی.

«برو شکایت کن.»

«می‌کنم.»

«دست از سر ما بردار.»

«برنمی دارم.»

من می گویم. او می گوید. داد می کشد. داد می کشم. نفس نفس می زنم. باربر ترک می گوید: «مگر تو این جمبه طلاست؟ بگذار انبار. فردا بیا بگیر. این مأمور وظیفه دارد. بنده ی خدا یک حرفی زد. می خواهی جلو مردم بی آبروش کنی؟»

«هان؟»

«برو خانه بخواب. استراحت کن. خودت را پیر می کنی. قلبت می ترکد.» چشمم از دور به آزاده درخشان می افتد. غمگین و گم شده است. یک عمر دویده و دست خالی برگشته است. خستگی، همراه با اضطرابی مجهول، با حس یک خلاء بزرگ و دل آشوبه ای ناگهانی، توی تنم می دود.

عکس آزاده درخشان توی روزنامه ی مدرسه است. آن را به دیوار اتاقم کوبیده ام. فردا مسابقه ی پینگ پونگ داریم. حریف من دختری لاغر و بی استعداد است. از او خواهم برد. حتماً مطمئنم. خوابم نمی برد. اگر بیازم؟

باربر، اندوه ناگهانی من را حس می کند و آه می کشد. سرش را فیلسوفانه تکان می دهد.

می گوید: «ما هم در خانه دعوا داریم. خون و خونریزی. صاحبخانه گفته باید آخر ماه خانه را خالی کنی. گفتم کجا بروم؟ خانم بنده همیشه دستور می دهد. گفت برو ازش شکایت کن. صاحبخانه با چند تا از این جوجه لات ها روی هم ریخته بود. آمد سراغ ما. داد و فریاد کرد. من با چکش زدم توی گوشش. پسرها هم آمدند وسط میدان. نمی دانم چطور شد که در این میان سر خانم ما شکست. خانم خیلی غیرتی ست. بگویی بالای چشمت ابروست چک می زند.»

مأمور گمرک خسته است. خمیازه‌اش را قورت می‌دهد. نگاهش افسرده است. حواسش جای دیگر است. حوصله ندارد. دیروقت است. اکثر مسافرها رفته‌اند. کسی مأمور را صدا می‌زند. می‌رود. مأمور دیگری جای او را می‌گیرد.

باربر می‌گوید: «جعبه‌ی دوا را بگذار توی کیفیت. راه بیفت برویم. صدایش را درنیاور.»

مأمور دوم از ماجرا بی‌خبر است. کاری به من ندارد. جعبه‌ی دوا را می‌اندازم روی میز و در کیفیت دستی‌ام را می‌بندم. اندوه مأمور قبلی به من نیز سرایت کرده است. برد و باختِ پوچی‌ست. دعوا بر سر هیچ. خسته‌ام و این خستگی مال قدیم است، مال آن رقابت‌های درونی، باخت‌ها، مسابقه‌های تمام‌نشدنی‌ست.

باربر ترک، با غرغری خواب‌آلود، چمدان‌هایم را توی چرخ می‌گذارد. سر از کار من در نمی‌آورد. نزدیک سحر است. مأمورین گمرک چرت می‌زنند. هواپیمایی از دمشق رسیده و صدها زن چادرسپاه از پله‌ها بالا می‌آیند. دوباره همان خواهش‌ها و التماس‌ها، کلک‌ها، همان تقلب‌ها سر یک جفت جوراب، سر چند تا چندرغاز.

باربر می‌گوید: «این همه جنجال کردی که چی؟ پدر خودت را درآوردی. چهار تومان داده بودی به من کارت درست شده بود. خیرت به ما هم رسیده بود.» شاید.

می‌پرسد: «چرا جعبه‌ی دوا را برنداشتی؟ می‌خواستی فقط جنجال راه بیاندازی؟ خانم ما هم عاشق دعواست. از در که وارد می‌شوی بُراق می‌شود.»

پولش را می‌گیرد. ناراضی‌ست. چانه می‌زند. بیشتر می‌خواهد.
«تا کسی؟»

«بله.»

سوار می شوم. آدرس می دهم. می پرسیم: «چند؟» قیمت را طی می کنم تا، آخر سر، دعوایمان نشود.

راننده می گوید: «مهمان ما.» بعد، به کسی از دور اشاره می کند و غیبتش می زند.

خسته تر از آنم که اعتراض کنم. لم می دهم به پشتی صندلی و چرت می زنم. بوی روز می آید، بوی صبحانه ای لذیذ و خوابی خوش توی رختخوابی آماده، گرم و نرم. بوی ساعت فراغت و سکون.

آزاده درخشان، سرگردان، متزلزل، جلو در ورودی فرودگاه قدم می زند. به ساعتش نگاه می کند. کلافه ست و با کسی نامرئی دعوا دارد. نمی خواهم نگاهش کنم. رویم را برمی گردانم و حس می کنم حضورِ مخفی او، مدال ها، رقابت ها، سبقت هایش، آرام و بی صدا، از توی جانم بیرون می خزد و جای خالی اش را رخوتی گوارا، یک جور تنبلی و تسلیم شیرین می گیرد.

مردی در جلو تاکسی را باز می کند. می نشیند.

می گوید: «راه ما یکی ست. من جلوتر پیاده می شوم. اجازه می دهید؟» حرفی ندارم. راننده ی تاکسی از راه می رسد. می نشیند پشت رل و گاز می دهد. سر حال و خوش اخلاق است.

می گوید: «این آقا سر پیچ پیاده می شود. بعد هم شما را می رسانم. بعد هم می روم خانه و می خوابم. شما هم به سلامت می رسید. یک کم دیرتر. یک کم زودتر. همه بالاخره می رسیم.»

خیابان ولیعصر تمیز و باران خورده است، با همان چنارهای قدیمی، پُر از گنجشک های جدید، همان کوه های آشنا، پُر از کوهنوردهای غریبه. اتوبوس شمیران دم ایستگاه آبشار (آبشار سابق) ایستاده است. آقای مسافر چیزی به راننده می گوید. راننده موافق است. نیش ترمز می زند و جلو ناوایی می ایستد. آقا پیاده می شود. چند تا نان تازه می خورد و

برمی‌گردد. تکه‌ی بزرگی از نان را به راننده تعارف می‌کند و بعد به من. اصرار می‌کند. بوی نان تازه توی ماشین می‌پیچد. گرم‌سناهم. از خدا می‌خواهم.

آفتاب صبح، گرم و دست‌ودلباز، روی دست‌های آقا و صندلی عقب و حاشیه‌ی دامنم می‌لغزد، خودش را بالا می‌کشد و آرام روی شانه‌های راننده می‌نشیند.

می‌رسیم. راننده سرِ حرفش است. از من اصرار و از او تعارف. خواهش و تمنا که مهمان ما باشید. اسمش علی یک‌دست است و یک دست هم بیشتر ندارد. صورتِ خوبی دارد، موهای خاکستری، نگاه متواضع.

چمدانم را پشتِ در می‌گذارد، با همان یک دست. شماره‌ی تلفنش را می‌دهد، می‌گوید: «هر وقت کار داشتید زنگ بزنید. در خدمت حاضرم.» صبر می‌کند تا بروم تو و مطمئن شود که به سلامت رسیده‌ام.

درِ خانه آهسته باز می‌شود و حسّی خوب، مثل لحاف گرم و نرم کودکی، روی بدن خسته‌ام می‌نشیند. پشت این در (یکی دیگر از آن درهای رحمت) دنیایی امن و آشنا در انتظارم است. دست‌هایی مهربان چمدانم را می‌گیرند. سگ همسایه توی کوچه است. به پیشوازم می‌آید و پوزه‌اش را به کفش‌هایم می‌مالد. علی آقا یک‌دست درِ ماشینش را می‌بندد. سری تکان می‌دهد و آهسته دور می‌شود. احساس آرامش می‌کنم و هواپیمای ایران‌ایر، با دنیای شلوغ و سخاوت‌های بومی‌اش، با مسافرهایی زرنگی‌بازنده‌اش، با جدال‌های مرسوم و خستگی‌هایش، با مهربانی‌های مخفی و عداوت‌های الکی‌اش، همراه با آزاده درخشان و آن بازی قدیمی ناتمام، از یادم می‌رود.

اناربانو و پسرهایش

فرودگاه مهرآباد - پرواز شماره ۷۲۶ - ایرفرانس.

دو بعد از نیمه شب یعنی تمام شب بی خوابی. یعنی کلانگی و خستگی و شتاب، همراه با دلنگی و اضطرابی مجهول و این که می روم و می مانم و دیگر بر نمی گردم (از آن فکرهای الکی)، یا برعکس، همین جا، در همین تهران عزیز - با همه خوبی ها و بدی هایش - می مانم و از جایم تکان نمی خورم (از آن تصمیم های الکی تر) و خلاصه این که گور پدر این سرگردانی و این رفت و برگشت های ابدی (ابدی به اندازه ی عمر من) و این پرواز نصف شب و کشیدن چمدان ها و عبور از گمرک - پل صراط - و تفتیش تحقیرآمیز بدن و کفش و جیب و کیف و سوراخ گوش و دماغ.

خدا حافظی. بدون حرف، بدون نگاه، سرد و سریع، با بغضی پنهانی و خشمی بی دلیل، که نباید نشان داد و حسی تلخ که باید فرو بلعید و زد به چاک. ورودی خواهران. ظاهر م قابل قبول نیست. روسری ام عقب رفته و آخرین دگمه ی پای روپوشم باز است. بسیار خُب. حق با شماست. سر و وضعم را مرتب می کنم. باربری که چمدان و کیف دستی ام را آورده، عجله دارد. پولش را می خواهد. دنبال مسافری دیگر می گردد.

می گویم: «باید تا گمرک با من باشی.»

طی کرده بودیم. حرف خودش را می زند. می خواهد برود. چمدانم را روی نوار نقاله می گذارد تا از زیر دستگاه بازرسی بگذرد. به مسافری دیگر اشاره می کند.

به خودم می گویم: «عصبانی نشو خانم جان. ول کن. اینطوری ست.

پولش را بده برود.»

دیواری شیشه‌ای این طرفی‌ها را از آن طرفی‌ها جدا می‌کند. آن‌ها که می‌مانند و آن‌ها که می‌روند. هر دو دسته غمگین و افسرده‌اند و حرف‌های صامت و نگاه‌های پُرحرفشان از قطر آن دیوار شیشه‌ای عبور می‌کند و چون غباری خاکستری روی صورت‌ها می‌نشیند.

دل و روده‌ی چمدانم را با دقت بررسی می‌کنند. چیزی مشکوک و ترسناک، که نمی‌دانم چیست، در چمدانم است.

انگشتی تهدیدکننده به اندرون چمدان من اشاره می‌کند.

«آلت قتاله.»

«کدام آلت قتاله؟ توی چمدان من؟»

بازرس با مأموری دیگر گفتگو می‌کند. خم می‌شوند و به تصویری مجهول روی صفحه‌ی دستگاه بازرسی نگاه می‌کنند.

بدرقه‌کننده‌ها از پشت دیوار شیشه‌ای سرک کشیده‌اند. آن‌ها که در اطراف من هستند بی‌چ‌بی‌چ می‌کنند. ته چشم‌هایشان پریشانی گنگ موج می‌زند. در یک آن تغییر شکل داده‌ام و به نظر موجودی خطرناک می‌آیم. گناهکارم و محکومیتم قطعی است.

تروریست؟

شاید. امکان هر فکر و هر کاری می‌رود.

آلت قتاله تبرزین طلایی‌ست که برای پسر من از خنزرپنزر فروشی گمنامی در اصفهان خریده بودم. مفت نمی‌ارزد. کسی را هم نمی‌شود با آن کشت، به خصوص خلبان هواپیما را.

چمدانم را کنار می‌گذارند. می‌بایست محتویاتش را با دقت بررسی کنند. مسافرها با شک و حیرت، شاید ترس، نگاهم می‌کنند و نگاه‌ها خیره به من و چمدانم است.

می‌گویم: «بابا، این یک تبرزین کهنه است. مال درویش‌هاست. خوشم آمد خریدم. توی چمدانم است. من که نمی‌توانم با آن کاری بکنم. کدام

کار؟»

گوششان بدهکار نیست. تبرزین - آلت قتاله - را با احتیاط از توی چمدانم درمی آورند. مردم نگاه می کنند. مأمور گمرک می گوید که قدیمی ست، زیرخاکی ست، گرانبهاست، میراث فرهنگی ست.
زکی!

کاغذ خریدش همراهم است. سر تا پایش پنج هزار تومان هم نمی ارزد. رویش را با کلمات عربی، احتمالاً آیه ای از قرآن، تزئین کرده اند.
«باید آقای طوطی آن را ارزیابی کند.»
بلندگو آقای طوطی را صدا می زند. یکی دو نفر می خندند و کسی زیر لب کلمه ای را طوطی وار تکرار می کند. دستی بازویم را می گیرد.
«خانم جان...»

خانم پیری ست چیزی می گوید. چیزی می خواهد. نمی فهمم. عجله دارم. باید تکلیفم را با آلت قتاله روشن کنم.
می گویم: «من این تبرزین را نمی خواهم. مال شما. ولم کنید.»
سرنوشتم دست آقای طوطی ست. باید صبر کنم. چشمم کور.
خانم پیر از پشت به شانهام می زند. دوباره می گوید: «خانم جان. الهی فدایت شوم. دیرم شده. می ترسم جا بمانم.»
پیرزنی دهاتی ست، گیج و دستپاچه است. التماس می کند پرسشنامه ی گمرکی را برایش پُر کنم.

می گوید: «خانم جان. چشمم نمی بیند. سواد درستی ندارم. پسرهایم گفتند نه، سوار شو یا. نمی دانستم آنقدر مکافات دارد. دو دفعه توی اداره ی گذرنامه غش کردم. هلاک شدم.»

می گویم: «صبر کن. کار دارم. از کسی دیگر بخواه.»

می گوید: «از کی؟ هیچ کس وقت ندارد.»

جوانی ترو تمیز - شیک و بیک - را نشان می دهم.

می گوید: «ازش پرسیدم. فرنگ بزرگ شده. بلد نیست بنویسد.

می ترسم پسرهای من هم بی سواد شده باشند. فارسی از یادشان رفته

باشد. خدا به من رحم کند.»

بلندگو دوباره آقای طوطی را صدا می‌زند. خانم پیر ولکن نیست. دور خودش می‌چرخد. نمی‌داند کجا باید برود و چه کار باید بکند.

می‌پرسد: «خانم جان، طیاره‌ی سوئد کجاست؟»

پاسپورتش را ورق می‌زنم. خالی‌ست. اولین سفرش است. اسمش اناریانو چناری‌ست. تندتند ورقه‌اش را پر می‌کنم. متولد هزار و دوست و نود و شش است. هشتاد و سه سال دارد. با من هم‌سفر است، همان پرواز، می‌رود به پاریس و از آنجا به سوئد.

می‌گوید: «ده سال است که پسرهام را ندیده‌ام. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. گفتم الهی قربانتان بروم. چرا رفته‌اید آن سر دنیا؟ یزد خودمان چه عیب و ایرادی داشت؟ جد کردند که می‌خواهیم برویم. اَلْاِبْلَا. شوهر خدایا مرزم گفت جنون جوانی است. زده به سرشان.»

آقای طوطی دنبال من می‌گردد. کوتاه و لاغر است، قد بچه‌ای ده‌ساله، اما دماغی بزرگ و پیر دارد و شیشه‌ی عینکش به کلفتی ته استکان است. تبرزین را امتحان می‌کند. حرف نمی‌زند. می‌گیردش زیر نور چراغ.

می‌گوید: «این تبرزین قدیمی‌ست.»

سرم را تکان می‌دهم. اناریانو سرک می‌کشد. دستش را به سر تبرزین می‌مالد.

می‌گوید: «خانم جان، مگر سوغاتی قحط بود؟ این مال درویش‌هاست.»

می‌پرسم: «قدیم یعنی کی؟»

آقای طوطی از سماجت من ناراضی‌ست. وقت ندارد. می‌گوید: «سرش باستانی‌ست. دُمش جدید است.»

در هر حال، از آن‌جا که می‌توان با آن سرِ خلبان هواپیما و تمام خدمه و مأمورین انتظامی را برید و مسافرهای راگروگان گرفت و هواپیما را به آفریقا برد، خطرناک است.

می‌گویم: «تبرزین هخامنشی مال شما.»

قبول نمی‌کنند. باید آن را پس داد. خانم پیر از کنار من جُم نمی‌خورد. آقای طوطی عجله دارد. خوابش می‌آید. خمیازه می‌کشد.

تبرزین را دست می‌گیرم. می‌آیم توی محوطه‌ی فرودگاه تا آن را به دوستی که برای بدرقه‌ام آمده بود، بدهم. از بدرقه‌کننده اثری نیست. پشت شیشه‌ای‌ها می‌خندند و برایم دست می‌زنند. از شرم به خودم می‌پیچم. دسته‌ای چهل پنجاه نفری، پیر و جوان و انواع بچه‌های قد و نیم‌قد، با گل‌های پلاستیده‌ی گلایول، منتظر مسافره‌ای رسیده از هند هستند. شلوغ‌بلوغ و خرتوخر است.

بچه‌ای پایم را لگد می‌کند. می‌دود و دسته‌گل پلاستیده‌اش را با خوشحالی تکان می‌دهد.

تبرزین را به بازبری که کنار در ایستاده هدیه می‌کنم. نفس‌زنان و بداخلاق برمی‌گردم و می‌بینم که خانم پیر، گیج و مضطرب، سر جایش ایستاده و به اطراف نگاه می‌کند. راهش را بلد نیست. چشمش که به من می‌افتد، ذوق می‌کند. دستش را برایم تکان می‌دهد. خودش را به من می‌رساند.

می‌گوید: «خانم جان، کجا بودی؟ گفتم رفتی و من جا ماندم.»

به دنبالم می‌آید. کیف دستی‌اش سنگین است و هین و هین می‌کند. عرق از سر و رویش جاری‌ست. دستمالی چهارخانه از توی جیب روپوشش بیرون می‌کشد و صورتش را خشک می‌کند، دستمالی بزرگ نصف یک رومیزی.

می‌گوید: «سهیلا خانم توی ده ما معلم مدرسه است. اسم تمام شهرهای دنیا را می‌داند. به من گفت ننه‌اناری، سوئد تابستانش هم یخبندان است. صد و پنجاه درجه زیر صفر می‌شود. گاو و گوسفندها ایستاده خشک می‌شوند. من هم از ترس هر چه لباس پشمی داشتم، روهم روهم تنم کردم، دارم از گرما هلاک می‌شوم.»

هوایما یک ساعت تأخیر دارد. شاید هم دو ساعت. معلوم نیست. بدرقه‌کننده‌ها، با صبر و حوصله‌ای غم‌انگیز، پشت دیوار شیشه‌ای ایستاده‌اند. این طرفی‌ها به آن طرفی‌ها نگاه می‌کنند. صداهایشان به گوش هم نمی‌رسد.

تاریخ و ساعت پرواز از پیش تعیین شده، اما واقعیت آن مسلم نیست. هزار شاید و شک و دلهره به آن آویخته است. فکرهای سیاه توی سرم می‌چرخند. شاید ممنوع‌الخروج باشم؟ شاید آن‌هایی را که دوست دارم دیگر نبینم. شاید فلانی و فلانی و فلانی در غیاب من بمیرند. انتهای این «شاید» به کلمه‌ی «هرگز» متصل است و «هرگز» کلمه‌ی تلخ و تاریکی‌ست که تازگی‌ها، مثل ادراکِ گنگِ مرگ، وارد ذهنم شده و آن پس و پشت‌ها منتظر خودنمایی نشسته است.

اناریانو چناری، ساکت و صامت، مثل سایه به دنبال من است. یک‌ریز حرف می‌زند. دلشوره از نگاه سرگردان و لرزش دست‌هایش بیرون می‌ریزد.

می‌گوید: «خوش به حال آن‌هایی که بچه‌های سر به راه دارند. پسرهای من از بچگی هوایی بودند. آرام و قرار نداشتند. از مردم ده بدشان می‌آمد. همش می‌خواستند بروند شهر. بروند تهران. بروند یک جای دیگر. کجا؟ خودشان هم نمی‌دانستند. ما که جوان بودیم یک جا بیشتر نمی‌شناختیم. یزد برایمان اول و آخر دنیا بود.

اول و آخر دنیا!

می‌گویم: «ننه خانم، خوش به حالت که جای خودت را پیدا کرده‌ای.» حواسش پیش پسرهایش است. یادش رفته کجاست و چه راه درازی در پیش دارد. چشم‌هایش پر از خواب است، خوابِ یزدی که پشت سر گذاشته و شهرِ غربی که در انتظارش است.

می‌گوید: «برای پسرهام نامه دادم. من که سواد ندارم. من گفتم سهیلا خانم نوشت. پرسیدم: شماها آنجا که هستید، آن سر دنیا، خوش و

سالم اید؟ جواب دادند نه، ما اینجا بی کس و کاریم. استخوان هایمان از سرما یخ زده. بعضی شب ها زارزار گریه می کنیم. حالا می خواهیم برویم آمریکا. سهیلا خانم گفت آمریکا شیطان است. شوهرم مُرد و زنده شد. گفت پسرهای من هر جایی شده اند. پایشان از زمین کنده شده. هر جا بروند غربتی اند.»

می گویم: «عجله کن. باید کیف دستی ات را نشان بدهی.»

انارخانم دو تا کیف دستی دارد. درِ اولی را باز می کند. پر از خرت و پرت است: چند جعبه شیرینی، دو سه قواره تافته ی یزدی، چند تا کاسه پلاستیکی و دو جفت کفش مردانه، سوغات برای پسرها. کیف دستی دوم پر از انار و بادمجان است.

می گوید: «انارهای باغ خودمان است.»

کارمان تمام می شود. از این خوان می گذریم. چمدان هایمان را برمی داریم و راه می افتیم. انارخانم پشت سرم می آید. بلیت او را با بلیت خودم نشان می دهم. جایمان مشخص می شود. می رویم به طبقه ی بالا. پاسپورتم را آماده توی دست می گیرم. دلم بدون دلیل، شاید از روی عادت، شور می زند. منتظر اتفاقی ناگوار هستم. قلبم می زند. می ترسم از این که چیزی کم یا زائد داشته باشم، که مَهری در پاسپورتم نخورده باشد، که علامتی خاص مانع رفتنم شود. چرا؟ نمی دانم. هر چیزی ممکن است. پرسش و دلهره ای همگانی ست.

به خیر می گذرد.

تفتیش بدنی مثل آن وقت ها نیست. آسان تر شده است. اناربانو قلقلکی ست. دست که به تنش می خورد به خودش می پیچد و غش و رسه می رود. دو تا انگوی طلا به هر دو دست دارد، به اضافه ی یک انگشتر عقیق که نشان می دهد. زیادی نشان می دهد و با چشم های مضطرب به اطراف، به دور، به من نگاه می کند. یک جفت گوشواره ی یاقوت، که ارزش چندانی ندارد. ته جیبش قایم کرده است. می ترسد گیر

بیفتد و به جرم قاچاقِ جواهر دستگیر شود. گیر هم می افتد. می لرزد. می گوید: «این گوشواره ها را برای عروسم می برم. سهیلاخانم داده. کور شوم اگر دروغ بگویم. عروسم فرنگی ست. مسلمان شده. نماز می خواند»، و التماس می کند.

کاریش ندارند. می تواند برود. گوشواره ها را بهش می دهند. می گوید: «پسر بزرگم زن فرنگی گرفته، از دهات سوئد. گفتم نه، برگرد بیا به شهر خودت، دخترهای یزدی مثل پنجه ی آفتابند. ما که زبان سوئدی بلد نیستیم. چه طوری با زنت حرف بزنیم؟»

می رسیم به سالن انتظار. اناریانو کنار من روی صندلی ولو می شود. چرت می زند. چیزهایی زیر لب می گوید. سرش توی سینه اش افتاده و پاهایش از هم باز مانده است. انگار خواب پسرهایش را می بیند، پسرهای هوایی که در سرزمین های یخبندان، به دنبال زندگی بهتر می گردند. خم می شود رو به جلو و از صندلی اش می سُرد. از جایم می برم. مسافرکناری نیز به کمک او می شتابد. بلندش می کنیم. حاج و واج است. نمی داند کجاست. پسر بچه ای بلند می خندد و زنی با اندوه سرش را تکان می دهد. «خانم جان»، صدایش بغض آلود است. روسری اش را صاف و مرتب می کنم. خودش را جمع و جور می کند. گردنش را بالا می گیرد. سعی می کند بخندد یا، دست کم، لبخند بزند. می خواهد حفظ ظاهر کند، اما چشم هایش لبریز از خواب و خستگی ست و بدن پیرش در حال سقوط است.

مسافرها را صدا می زنند. باید سوار شد. صفی درهم و طویل خروج را مشکل کرده است. اناریانو برای رفتن عجله دارد و قاتی مسافرها می لولد. پای پله های هواپیما، مبهوت و هراسان، می ایستد و خیره خیره به بال های عظیم هواپیما نگاه می کند. کیف دستی اش سنگین است. نای جم خوردن ندارد. دو پله بالا می آید و می ایستد. راه را بند آورده است. خدمه ی زمینی هواپیما به کمکش می آید. زیر بغلش را می گیرد و پله به

پله، او را بالا می‌کشد.

جایش کنار من است. ذوق می‌کند. می‌نشیند و کیف دستی‌اش را با زور و زحمت، زیر پا جای می‌دهد.

می‌گوید: «ای پسرها، امان از دست شماها. کاش عشقتان از دلم می‌رفت و این طوری سرگردان نمی‌شدم.»

کفش‌هایش را در می‌آورد. می‌نالد. جوراب‌های کُلفتِ سیاه به پا دارد. گرمش است. صورتش غرقِ عرق است.

می‌گوید: «خدا را شکر که جایم پیش شماست. سهیلاخانم بهم گفت که ننه‌اناری، اگر شانس بیاوری، کنار یک آدم همراه می‌نشینی، مثل دختر خودت. حیف که من دختر ندارم. دختر با مادر ایاق است. محال بود من را بگذارد برود سوئد. شما چی؟ بچه دارید؟»

می‌چرخم و پشت به او صورتم را توی بالش فرو می‌کنم. باید بخوابم. بازوی نرم و گوشت‌آلودِ ننه‌اناری فشاری ملایم به شانهام می‌دهد. بدن گرم و خسته‌اش روی صندلی پخش می‌شود و نیمی از جای من را اشغال می‌کند. ته نفسش بوی گرسنگی می‌دهد اما تنش خوش‌بوست. لبه‌ی پتو را روی چشم‌هایم می‌کشم و به خوابی که پشت پلک‌هایم نشسته، خیره می‌شوم.

می‌پرسد: «خانم جان، شما هم به سوئد می‌روید؟»

سرم را تکان می‌دهم.

می‌گوید: «می‌ترسم جا بمانم.»

جواب نمی‌دهم.

«خانم جان، هر وقت رسیدیم سوئد من را خبر کن.»

می‌گویم: «بخواب خانم اناری. بخواب.»

خانم مهماندار کمریند مسافرین را بازرسی می‌کند. کمریند من بسته است. اناریانو از راه و رسم سفر با هواپیما سررشته ندارد. گیج شده است. وول می‌زند. آرنجش محکم به پهلویم می‌خورد.

می‌گوید: «خانم جان. من که زیان خارجی بلد نیستم.»
 خانم مهماندار می‌خواهد کمریند او را برایش ببندد. سر کمریند زیر
 تنه‌ی اناریانوست. در نمی‌آید. دستم را با زور و زحمت، زیر بدن داغ و
 خسته‌اش می‌کنم. قفلکش می‌آید. به خودش می‌پیچد و غش و رسه
 می‌رود.

می‌گویم: «لطفاً، خودت را بلند کن»، و سر کمریند را میان انگشتانم
 می‌گیرم، می‌کشم، بیرون نمی‌آید. محکم‌تر می‌کشم. فایده ندارد. چاق و
 سنگین است. روی کمریند و روی دست من نشسته و خیال جنیدن
 ندارد. مهماندار هواپیما به کمک می‌آید و دستش را از سمت دیگر زیر او
 می‌سُراند. اناریانو سخت قفلکی‌ست. بالا و پایین می‌پرد. ولو می‌شود.
 یک‌وری روی من می‌افتد و سر کمریند از زیر بدنش در می‌آید.

می‌گوید: «وای خانم جان، مُردم. گوشتِ تنم آب شد. چقدر خندیدم.
 کاش پسر هام می‌دیدند»، و دوباره غش و رسه می‌رود. دستم را می‌گیرد
 و میان دست‌های زبر و گرمش نگه می‌دارد.

مهربان و خوش‌صورت است و چشم‌های گرد و سیاهش برق می‌زند.
 دوباره می‌گوید: «خانم جان. هر وقت رسیدیم سوئد خبرم کن. می‌ترسم
 جا بمانم.»

بهش توضیح می‌دهم که هواپیما مثل اتوبوس نیست. ده جا توقف
 نمی‌کند. از فرودگاه تهران بلند می‌شود و در فرودگاه شارل دوگل
 می‌نشیند. باید پیاده شود و طیاره‌اش را عوض کند.

گیج‌تر می‌شود. میبوت نگاهم می‌کند. سر از حرف‌هایم در نمی‌آورد.
 «سوئد» تنها جایی‌ست که شنیده و به خاطر سپرده است.

می‌گوید: «خانم جان، سه روز است که تو راهم. از یزد با اتوبوس رفتم
 تهران. اتوبوسمان خراب شد. لاستیکش ترکید. کجکی رفت، خورد به
 یک پیرمرد خرکچی. پیرمرد بیچاره عمرش را داد به شما. خلاصه، سرت
 را درد نیاورم. شب توی راه خوابیدیم. ساس و پشه تا صبح پوستم را کند.

هلاک شدم. فکر کردم تو راه می‌میری. من هزار درد و مرض دارم. سنم هشتاد به بالاست. اما عشق دیدن این دو تا پسر بهم قوت می‌دهد. این کیف دستی که می‌بینید پر از برنج و انار است. چند تا شیشه رب انار هم آورده‌ام. چه زیبایی. مال ده خودمان است. برای همین به من می‌گویند ننه‌اناری، و بلند می‌خندد. دست می‌کند و از توی کیفش دو تا انار سرخ درشت درمی‌آورد.

«بفرمایید، میل کنید.»

سرم را تکان می‌دهم. انارش را آبلیمو می‌کند. چشم خیره به پوست شفاف انار است که شبیه به بادکنکی نازک شده و آماده‌ی ترکیدن است. می‌گویم: «نه. نه. نمی‌خواهم. فشارش نده» و خودم را کنار می‌کشم. روپوش سفید است.

می‌گوید: «ترس خانم جان. این انار از آن انارهای معمولی نیست. انار محبت است» و با انگشتان پُرزورش به گوشه‌های برجسته‌ی آن فشار می‌دهد.

می‌گوید: «من زیر درخت انار بزرگ شده‌ام. بابا ننه که نداشتم. به جای شیر مادرم بهم آب انار دادند. شاخه‌ی درخت را می‌کشیدم پایین. انار آبلیمو را میک می‌زدم. خیال می‌کردم پستان مادرم است. مردم گفتند انارک، این درخت مادر توست. درخت عشق است. کنارش هم یک درخت چنار بود. گفتند این هم پدر توست. ما شدیم صاحب پدر و مادر. رفتیم شناسنامه بگیریم، یارو گفت اسمت چیه؟ گفتم انارک. گفت اسم بابات چیه؟ گفتم چنارک. گفت: برو گم شو، مگر تو از درخت زاده شدی؟ گفتم: بله.»

صدای ملایمی دارد و چشم‌هایش می‌خندد. گرد و قلنبه و کوچک است و پاهایش به کف هواپیما نمی‌رسد. صورتش هم شبیه به اناری سرخ و آبلیموست، با لب‌های قرمز و لب‌هایی آبدار. پیرزن تودل‌پرو و سرحالی‌ست. مدام وول می‌زند و پاهای کوچک و چاقش را تکان می‌دهد.

خواب از سرم پریده است.

یک ساعت از پرواز می‌گذرد. برایمان صبحانه می‌آورند. ننه‌اناری گرسنه است و نان و مربایش را درجا می‌بلعد.

می‌پرسد: «خانم جان، گرسنه نیستی؟ چرا نمی‌خوری؟» و با اجازه‌ی من ته‌مانده‌ی صبحانه‌ام را جلو خودش می‌گذارد و ملج‌ملوچ می‌کند.

می‌پرسد: «شما هم بچه دارید؟»

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم.

می‌پرسد: «بچه‌ها پیش خودتان هستند؟»

«بله.»

می‌گوید: «خوش به سعادتتان. چه اقبالتان بلند است. بچه یعنی شیرهی عمر آدم. من دوازده سال است که پسرهایم را ندیده‌ام. کی به عقل ناقصم می‌رسید که بچه‌های من، بچه‌های ننه‌اناری، سر از فرنگ درآورند؟ پسر بزرگه نامه داد. نوشت که ننه من نماز می‌خوانم و در راه وطنم می‌جنگم. پرسیدم ننه، باکی می‌جنگی؟ نوشت با دشمن‌های دین و وطن. پسر کوچیکه اهل این حرف‌ها نیست. سالی یک بار نامه می‌دهد و حرف‌های شیرین می‌زند. می‌نویسد ننه، بیا با هم می‌ریم کافه می‌رقصیم. دروغ می‌گوید پدر سوخته. ولی با همین دروغ‌هاست که قند را توی دل آدم آب می‌کند. آن یکی همش فکر جنگیدن است. هی می‌خواهد سر ببرد. گفتم: «مگر تو قصابی، آدم‌کشی؟» گفت: «یک روز، بالاخره، سرهنگ زمانی را می‌کشم.» شوهر بدبختم زد تو سرش. گفت الاغ، سرهنگ زمانی مسلمان است. زن و بچه دارد. گناه است. جد کرد. گفت فلانی را هم می‌کشم. دروغ می‌گوید. دروغ‌های دهن‌پرکن. دو بار زن فرنگی گرفته. زن اولش شبیه گربه بود. یک تکه استخوان. شوهرم تف کرد. عکس عروستش را پاره کرد، ریخت تو خُلا. تا این‌که عکس پسر کوچیکه آمد. موهایش را بور کرده بود. مثل ماه شده بود، شکل دخترها. نوشته بود ننه، من سازِ فرنگی می‌زنم و توی عروسی‌ها آواز می‌خوانم.

شوهرم گفت بی آبرو شدیم. زیر ابروهایش را برداشته. سفید آب مالیده. این پسر من نیست. ماتم گرفت. گفت پسرهای من مرده‌اند. آنقدر ناله کرد تا راست راستی مُرد. من هم گفتم بی شوهر و بچه زندگی جهنم است. رفتم دراز کشیدم زیر درخت انار. صبر کردم عزرائیل بیاید و جانم را بگیرد. یک مرتبه شنیدم مردم ده صدایم می‌زنند. پستیچی بود. صدای زنگ دو چرخه‌اش هنوز توی گوشم است. چه جرینگ جرینگی. بچه‌های ده نشسته بودند سر دیوار دست می‌زدند. کدخدا هم آمده بود. گفت ننه‌اناری، چه نشسته‌ای که برایت از فرنگ نامه آمده. نامه را کدخدا گرفت. پاکت و تمبرش را برای خودش برداشت. گفت سند است، باید بایگانی شود. نامه از پسر کوچیکه بود. نوشته بود مادر، پاشو بیا. دلم برات لک زده. می‌ترسم تو هم بمیری. خانمی که شما باشید، انگار صد سال جوان شده باشم. از جایم پریدم. گفتم ننه، الهی درد و بلات بخورد به جانم. شکل زن‌ها شدی که شدی. هر ریختی باشی جیگرگوشه‌ی منی. سوئد کجاست؟ پرس و جو کردم. توی ده ما هیچ‌کس نمی‌دانست سوئد کجاست. کدخدا گفت نرو. تو راه می‌میری. گفتم من می‌روم. پای پیاده هم شده خودم را به سوئد می‌رسانم. مردم گفتند باید از هفت تا دریا بگذری. گفتم می‌گذرم. خدا با من است. بچه‌هایم چشم به راه‌اند. پسر بزرگه عصبانی مزاج و جوشی ست. صبح تا شب می‌گوید باید انتقام گرفت. سرش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد. زمان شاه دو دفعه رفت زندان و درآمد. ادب نشد. باز گفت باید همه را دار زد. باید انتقام گرفت. گفتم ننه، همه بنده‌ی خدا هستند. گفت نخیر. این حرف‌ها کفر است. فقط ما بنده‌ی خدا هستیم. باقی دشمن دین و وطن‌اند. یک روز، چند تا پاسدار آمدند توی ده ما. دنبال پسر بودند. رفت توی زیرزمین سرهنگ زمانی قایم شد. چهل روز پنهان بود. سرهنگ زمانی بهش آب و نان می‌داد. تا، بالاخره، زد به کوه و کمر و آواره شد. سه سال ازش بی‌خبر بودیم. فکر کردیم مرده. سه سال عزاداری کردیم. به همه گفتیم شهید شده. مردم می‌آمدند بهمان

تبریک و تسلیت می‌گفتند. فرش زیر پایمان را فروختیم، دادیم به مسجد که جشن بگیرند. یک روز، شکر خدا، خبر آمد که در سوئد است. اول گمان کردیم سوئد جایی در ایران است، از دهات شمال است. بعد فهمیدیم آن سر دنیا است. پسر کوچیکه هم هوایی شد. افتادم روی دست و پایش. گفتم، دردت به جانم، تو یکی نرو. فایده نداشت. گفت من هم می‌خواهم بروم یک جای دیگر. یک شهر دیگر. جوان یک موجود خریست که فقط حرف خودش را می‌زند. راه افتاد و رفت. چند سال توی ترکیه ویلان بود تا داداش بزرگه کارش را درست کرد. سرتان را درد آورد. نگذاشتم بخوابید. خواستم ببینید بچه چه به روز آدم می‌آورد. ده سال است که توی خواب و بیداری با این پسرها حرف می‌زنم. می‌ترسیدم نسیان بیاورم و پسرها را فراموش کنم. شوهرم گفت نسیان برکت است. رحمت است. کاش عشق این پسرها از دل‌مان می‌رفت. کاش سرمان را می‌گذاشتیم زمین و می‌مردیم. من قسم خوردم تا بچه‌هایم را نبینم، سرم را زمین نگذارم. نماز که می‌خواندم اسم پسرهایم را بلندبلند به زبان می‌آوردم. آنقدر گفتم تا صدایم به گوششان رسید. برایم بلیت دادند. از یزد آمدم تهران. رفتم منزل آقای مهندس، برادر سهیلاخانم. آقای مهندس کمک کرد و من را آورد فرودگاه. گفتند سوئد بادمجان نیست. چند کیلو با خودم آورده‌ام. کاش شما هم می‌آمدید به سوئد. همین امشب می‌خواهم خورشت بادمجان درست کنم. بعد هم خورشت فسنجان. هر شب یک جور غذای ایرانی برای این پسرهای نامهربان درست می‌کنم تا هوای یزد به سرشان بزند. سوئد کدام جهنم درم‌ای است؟ سهیلاخانم گفت که آب توی دهان یخ می‌زند. اشک توی چشم مثل خرده شیشه می‌شود. آدم را درجا کور می‌کند. گفتم ای خدا، نکند بچه‌ها کور شده باشند؟ خدا می‌داند این مدت چی خورده‌اند. شوهرم گفت این‌ها گوشت خوک می‌خورند. واسه همین است که شکل زن‌ها شده‌اند. پسر بزرگم گردن‌کلفت است. زیرابرو برنداشتته، اما از بس اخم کرده و

خواسته از این و آن انتقام بگیرد، چشم‌هایش به هم نزدیک شده. تا از راه برسیم پسر کوچیکه را بغل می‌کنم. فشارش می‌دهم روی سینه‌ام. شب می‌خوابم پای تشک‌اش و سرم را می‌گذارم روی پاهایش. بچه که بود پابرنه راه می‌رفت. پاهایش بوی علف می‌داد. همیشه هم گزنه تمام جانش را گزیده بود. حالا، دست و پایش را با صابون فرنگی می‌شوید. بوی غریبه‌ها را می‌دهد. پسر بزرگم، دنیا که آمد، بوی آدم‌های بالغ را می‌داد. بوی عرق تن آدم‌کنده‌ها را. شوهرم گفت این پسر شرّ است. از بویش پیدا است. گفتم حکمتِ خداست. همه که نباید بوی خوب بدهند. هر کس بوی خودش را دارد. سگ و گربه‌ها بوی بد می‌دهند، اما دلشان پاک است. مرغ‌ها بوی گند می‌دهند، اما زبان‌بسته و معصوم‌اند. شوهرم گفت که این پسر مغزش گندیده است. این بو از کله‌اش می‌آید. مال پاهایش نیست. چه بگویم. به دماغ من بوی گلاب بود. خب، من عاشقم. دست خودم نیست. به مجنون گفتند لیلی شکل شغال است. گفت الهی قربان شکل مثل شغالش بروم. عاشق این جوری ست. پسر کوچیکه خوش‌اخلاق است. برایم سازِ فرنگی می‌زند و من برایش می‌رقصم. چه قری بدهم. بیا و ببین. نوشته ننه، دست‌پخت تو عالی ست. یک رستوران ایرانی راه می‌اندازیم. پولدار می‌شویم. اسمش را می‌گذاریم رستوران اناریانو و پسرهایش.»

هوا بد است و هواپیما بالا و پایین می‌رود. تنه‌اناری از بالا و پایین رفتنِ هواپیما خوشش می‌آید. دست‌هایش را به هم می‌زند و پاهای کوتاهش را تکان می‌دهد.

این زن نمی‌داند که وسط زمین و آسمان معلق‌ایم؟ که اگر هواپیما بیفتد هزار تکه می‌شویم؟ که زندگی‌مان به مویی بند است (ترس‌های من).

می‌پرسد: «خانم‌جان، برای قضای حاجت کجا باید رفت؟»

جوابش را نمی‌دهم. بدنم شل شده و قلبم می‌کوبد. دقیقه‌ها را می‌شمارم. زمان تبدیل به لحظه‌ای طولیل شده و پاهایم، با اضطرابی

دردناک، به دنبال زمین می‌گردد، زمین سفت محکم.
 ننه‌اناری بی‌طاقت شده است. کمر بندش را باز می‌کند و نیم‌خیز
 می‌شود. مهماندار فرانسوی بهش اشاره می‌کند بنشیند. ننه‌اناری ران‌های
 چاقش را به هم فشار می‌دهد.

می‌گویم: «بشین، صبر کن. می‌افتی.»

گوش نمی‌دهد. عجله دارد. راه می‌افتد. کفش‌هایش زیر صندلی‌ست.
 تلوتلو می‌خورد.

مسافر پشتِ سری به دادش می‌رسد. مرد جوان و پرحوصله‌ای‌ست.
 زیر بازویش را می‌گیرد و راهنمایی‌اش می‌کند. هواپیما توی چاه هوایی
 می‌افتد و زنی جیغ می‌کشد. ننه‌اناری، با یک دست به مرد جوان آویزان
 می‌شود و با دست دیگر سر و گردن مسافری نشسته را می‌گیرد،
 می‌خندد. مهماندار فرانسوی از دست مسافرهای ایرانی خسته شده
 است. سرش را با ناامیدی تکان می‌دهد و دست از اعتراض می‌کشد.

پلک‌هایم روی هم می‌افتد. پسرهای ننه‌اناری ته چشم‌هایم می‌لولند.
 سردشان است. می‌لرزند.

می‌پرسم: «پسرها، اینجا همان‌جایی‌ست که به دنبالش می‌گشتید؟»
 جواب نمی‌دهند. برف روی موهای سیاهشان نشسته است. عازم سفر به
 شهری دیگرند، شهری آن سوی کوه‌ها و دریاها. شهری گرم و آشنا.
 می‌گویم: «من هم می‌آیم. صبر کنید.» قطاری سوت می‌کشد. مسافرها از
 در و پنجره‌هایش آویزانند. ننه‌خانم هم هست. می‌پرسد: «شماها کجا
 می‌روید؟» هیچ‌کس نمی‌داند.

تکان شدید هواپیما بیدارم می‌کند. صدای اناریانو از دور به گوشم
 می‌رسد. با مشت به در دستشویی می‌زند.

«خانم‌جان. کمک. خانم.»

مهماندار خسته و بداخلاق است. از جایش تکان نمی‌خورد. یکی از
 مسافرها بلند می‌شود و در را برای او باز می‌کند. دست و صورتش را

شسته و آب از حاشیه‌ی چارقش می‌چکد.
می‌گوید: «وای. چه جای تنگی بود. خدا نصیب نکند. خیلی ببخشید.
جسارت است. اما مستراح هم مستراح‌های خودمان.»
تکان‌های هواپیما، به تدریج، کم می‌شود. نفسم درمی‌آید. اما تنم شل
شده و دست‌هایم جان ندارند. پتو را روی صورت‌م می‌کشم و تا ایستادن
هواپیما پلک‌هایم را باز نمی‌کنم.
چرخ‌های هواپیما محکم روی زمین می‌خورد و ننه‌اناری از جایش
می‌پرد. می‌بیند مسافرها مشغول جمع کردن اسباب‌هایشان هستند و
با عجله کمر بندش را باز می‌کند.

می‌پرسد: «خانم جان، رسیدیم؟»

«بله.»

«رسیدیم به سوئد؟»

«نخیر.»

«پس کجاایم؟»

«پاریس.»

مسافرها عجله دارند. توی راهرو صف کشیده‌اند و به هم فشار می‌آورند.
«سوئد ایستگاه بعدی‌ست؟»

برای بار چندم بهش توضیح می‌دهم که باید پیاده شود، هواپیمایش را
عوض کند و برود پیش پسرهایش.

می‌گوید: «وای خدا. من که سواد ندارم. بلد نیستم. زبان این‌ها را

نمی‌فهمم.»

می‌گویم: «بلیتت را نشان بده. راهنمایی‌ات می‌کنند.»

«به کی نشان بدهم؟»

«به مأمورین ایرفرانس.»

می‌گوید: «من پیاده نمی‌شوم. از جاییم تکان نمی‌خورم. می‌ترسم جا

بمانم. گم می‌شوم.»

می‌گویم: «بیا من نشانت می‌دهم.»

التماس می‌کند: «خانم جان، الهی فدات شوم. تا سوئد با من بیا.»
اشک توی چشم‌هایش حلقه می‌زند. سرش را می‌اندازد زیر و با
خودش حرف می‌زند.

می‌گویم: «انارخانم، بلند شو. ترس. گم نمی‌شوی. می‌سپارمت دست
یک نفر بهتر از خودم.» مردد است. چاره‌ای ندارد. قبول می‌کند.
می‌گوید: «خدا را چه دیدی. شاید پسرها همین جا باشند.»
«شاید.»

پاهایش باد کرده و توی کفش نمی‌رود. کفش‌هایش را زیر بغل می‌گیرد
و راه می‌افتد. می‌نالد. زانوهایش خشک شده است.

می‌گوید: «اگر به خاطر این بچه‌ها نبود از جایم تکان نمی‌خوردم. یزد
خودمان مثل بهشت است. حیف نیست. انقلاب مال شهری‌هاست. کاری
به ما ندارد. پسر مشداکبر پاسدار شده. بچه‌ی بدی نیست. رفته شهر.
گفتم، نه، شما هم می‌ماندید، وقت پیری عصای دستم می‌شدید، گوش
ندادند.»

مهماندارها دم در هواپیما صف بسته‌اند. ننه‌اناری با مهماندار
فرانسوی خوش‌ویش می‌کند. می‌خواهد صورت او را ببوسد. قدش کوتاه
است و دهانش به گونه‌های او نمی‌رسد. مهماندار می‌خندد و دست او را
فشار می‌دهد.

راهروی درازی در پیش است.

می‌پرسد: «سوئد تا اینجا خیلی فاصله دارد؟»

کیف دستی‌اش را می‌گیرم. عجیب سنگین است. پس می‌دهم به
خودش.

می‌گویم: «ببین. تو باید از این سمت بروی و من از آن طرف. راهمان
یکی نیست. بلیتت را به آن دو تا خانم نشان بده (خانم‌های شرکت
هواپیمایی را نشان می‌دهم) و از آن‌ها کمک بخواه.»

مبهوت نگاهم می‌کند. منتظر این جدایی ناگهانی نبوده است. گوشه‌ی کتم را می‌چسبید.

می‌گویم: «ننه خانم. سفرت بخیر. یک بشقاب از چلو خورشت بادمجان برای من کنار بگذار.»

می‌گوید: «چه طوری حالیشان کنم؟ من که زیانشان را بلد نیستم.»
«بلیت را نشانشان بده.»

«چی بگویم؟»

«بگو سوئد.»

با خودش تکرار می‌کند «سوئد» و به بلیتش خیره می‌شود.
صدا می‌زند: «خانم جان.»

راه می‌افتم. پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. سفر طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. خوشحالم که پایم روی زمین است و از آن تکان‌های لعنتی در میان زمین و آسمان خبری نیست. مسافره‌ای ایرانی، باعجله، از هم جلو می‌زنند. می‌دوند. ته سرم، همچنان، متصل به ننه‌اناری‌ست. رفت، نرفت؟

بیشتر مسافرها پیش از من رسیده‌اند و صف طولی جلو باجه‌ی بازرسی پاسپورت‌هاست. دست چپ صف اتباع اروپایی‌ست. سمت راست مال خارجی‌هاست. عرب، ایرانی، سیاه، زرد، افغانی و غیره. کسی روی شانه‌ام می‌زند. مردی غریبه است.

می‌گوید: «بیخشید. خانم پیری که کنار شما نشسته بود، قادر به حرکت نیست. دنبال شما می‌گردد.»

می‌گویم: «کسی نیست کمکش کند؟ من عجله دارم.»

«دنبال شما می‌گردد. زبان سرش نمی‌شود. از غریبه‌ها می‌ترسد.»

ای داد. برمی‌گردم و ته راهرو را دیدم می‌زنم. چشمم به ننه‌اناری می‌افتد که تک و تنها، وسط راهرو، همان‌جا که از هم جدا شدیم، روی زمین نشسته و کیف دستی‌اش را در بغل گرفته است. مسافرها با عجله از

کنار او می‌گذرند. چشمش از دور به من می‌افتد و از خوشحالی جیغ می‌کشد. صورتش می‌شکفتد. می‌خزد جلو و چهارچنگولی به استقبال من می‌آید.

می‌گوید: «خانم جان. می‌بخشی. الهی فدایت شوم. جفت پاهایم خشک شده. یک قدم نمی‌توانم بردارم. به هر که رد شد گفتم سوئد- سوئد- چند دفعه گفتم، محل سگ بهم نگذاشت.»

زنی با صندلی چرخدار می‌گذرد. ننه‌اناری با حسرت به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «از این صندلی‌ها خانم جان، از این‌ها پیداکن.»

می‌گویم: «خیلی خب. همین‌جا بشین. از جات تکان نخور تا من برگردم.»

با مأموران ایرفرانس چانه می‌زنم. خواهش و التماس می‌کنم. بی‌فایده است. صندلی‌های چرخدار را از پیش گرفته‌اند. باید تقاضانامه پر کرد و چند روز منتظر شد.

توضیح می‌دهم: «این زن از دهات ایران می‌آید (توضیحی بی‌مورد) و پاهایش خشک شده است. قادر به راه رفتن نیست.»

دلشان می‌سوزد، اما باید مقررات را رعایت کرد. هر کاری قانون دارد. باید از پیش تقاضا کرده بودیم. شهر هرت که نیست.

چه کار کنم؟ بگذارم بروم؟ نه. نمی‌توانم. دلم نمی‌آید. چشمم به چرخ‌های معمولی - مخصوص بار- می‌افتد. از آن نوع چرخ‌هایی ست که جلو و اطرافش میله ندارد. می‌توان تویش نشست. عالی ست. عجله می‌کنم. ننه‌اناری، کفش‌هایش به دست و پاهایش گشوده از هم، وسط راهرو، روی زمین نشسته است. آدم‌هایی تفاوت از کنارش می‌گذرند. کیف دستی‌اش را توی چرخ می‌گذارم و می‌مانم ول معطل که خودش را چه کار کنم؟ جلو و اطراف چرخ باز است.

می‌گویم: «انارخانم، بلند شو. بشین جلو این چرخ.»

می‌گوید: «وای، خانم جان»، و مبهوت نگاه می‌کند. باورش نمی‌شود. می‌خندد.

«وای خانم جان ندارد. یاالله. پاشو.»

«یا ابوالفضل.»

«زود باش.»

ناچار می‌پذیرد. خجالت می‌کشد. به آدم‌ها نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «توی این چرخ؟» می‌گویم: «بله. پاشو. کار دارم. دیرم شده.» سرخ و دستپاچه می‌شود. گریه‌اش گرفته است.

می‌گوید: «خانم جان، آبروریزی ست. بهم می‌خندند.»

می‌گویم: «ننه خانم، کسی ترا نمی‌شناسد. در فرنگ هیچ کاری عیب نیست. بجنب خانم.»

پایش درد می‌کند. کمکش می‌کنم. می‌نالد. تقلا می‌کند، می‌افتد، نیم‌خیز می‌شود و دست به زانو و دولا، پشت به چرخ می‌ایستد.

می‌گویم: «بشین» و به شانه‌اش فشار می‌آورم.

وای خانم جانی خفیف زیر لب می‌گوید و ولو می‌شود. سنگین است. چرخ راه می‌افتد و کج‌کج به سمتی دیگر می‌رود و محکم به دیوار می‌خورد. مسافرها نگاه می‌کنند. اناریانو روسری‌اش را روی صورتش می‌کشد.

کشاندن چرخ، با آن همه وزن، آسان نیست. دور خود می‌چرخیم و به راست و چپ می‌رویم. ننه اناری کمک می‌کند و با پاشنه‌ی پایش به زمین فشار می‌دهد و چرخ را به جلو می‌راند. عابری به دادم می‌رسد. هر دو با هم دسته‌ی چرخ را می‌گیریم و ننه اناری را به پیش می‌رانیم.

می‌گوید: «آخ، پسرها کجا بید که مادرتان را تماشا کنید؟»

بلیتش را می‌گیرم. نگاه می‌کنم. گوتنبرگ. اطلاعات جغرافیایی من محدود است. گوتنبرگ، از قرار معلوم، شهری در سوئد است. کجای سوئد، نمی‌دانم. پسرها در آنجا منتظر مادرشان هستند. از مأمورین

هوایمایی می‌پرسم. باید به ترمینال «ب» برود. یعنی به سمت دیگر فرودگاه. ده دقیقه راه است. آن هم با اتوبوس.

انارخانم سرش را بالا می‌گیرد و گوش می‌دهد. چشمش خیره به صورت من است. تا ایستگاه اتوبوس راه طولی در پیش است.

بلیت ننه‌اناری توی دستم است. با دقت نگاهش می‌کنم. یک ساعت به پرواز پاریس-گوتنبرگ مانده است. وقت زیادی نداریم. با هر جان‌کندنی شده، ننه‌خانم را، که مثل چادر رختخوابی قلبه، سوار بر چرخ نشسته، تا ته راهرو می‌برم. سر پیچ چشمم به پلکان برقی می‌افتد و می‌ایستم مبهوت که چه کار کنم.

ننه‌اناری با دیدن پله‌های متحرک از جا می‌پرد و چشم‌هایش گرد می‌شود.

می‌گوید: «وای خانم جان، این پله‌ها راه می‌روند. من از جایم تکان نمی‌خورم. از یک راه دیگر برویم. از آن سمت. آن طرف پله‌هایش درست و حسابی ست. مثل پله‌های خودمان است. من نمی‌آیم. می‌افتم. می‌میرم.» می‌گویم: «شلوغ نکن. ساکت شو و گرنه ولت می‌کنم می‌روم.» خسته‌ام و حوصله‌ام سر رفته است.

می‌گویم: «ننه‌خانم، ترا چه به سوئد؟ پاشدی راه افتادی که چه شود؟ بیچاره می‌شوی. دق می‌کنی.» عصبانی هستم و نمی‌دانم یقه‌ی کی را بچسبم.

می‌گویم: «من کیفیت را می‌برم پایین. از چرخ پیاده شو. یالله.» زیر بغلش را می‌گیرم. بلندش می‌کنم. می‌نالد. زانوهایش راست نمی‌شود. از چرخ پایین می‌آید و به دیوار تکیه می‌دهد. کیفش را می‌گیرم و از پله‌ها پایین می‌روم. ننه‌اناری از آن بالا نگاه می‌کند. دستش را به دیوار گرفته و با وحشت به من و به پله‌های متحرک زل زده است. یکی دو بار خیز برمی‌دارد و دو قدم جلو می‌آید. یک پایش را بلند می‌کند و بعد، سرش را تکان می‌دهد و با وحشت خودش را عقب می‌کشد. مطمئنم که

از بالای اولین پله معلق خواهد شد.

می‌گویم: «انارخانم، بشین روی پله‌ی اول و نشسته بیا پایین.»
می‌گوید: «وای خانم‌جان. ای خدا. چه خاکی به سر کنم. نمی‌توانم.
پسرها گفتند سوئد پشت دروازه است. از رفتن به مشهد آسان‌تر است.
گفتند سوار می‌شوی و می‌رسی.»

در فکر چاره‌ام که می‌بینم دو آقای بلندبالای سوئدی قصد پایین آمدن
از پله‌ها را دارند و ننه‌اناری راهشان را بسته است. چیزی به او می‌گویند که
نمی‌فهمد و چیزی به زبان سوئدی به من می‌گویند که نمی‌فهمم. ننه‌اناری
را، با ملایمت، کنار می‌زنند اما راهشان، همچنان، بسته است. با هم حرف
می‌زنند. به من اشاره می‌کنند و پیش از آن که فرصت توضیح داشته باشم،
می‌بینم که دو نفری زیر بغل ننه‌اناری را گرفتند و بلندش کردند. ننه‌اناری
جیغ می‌کشد. قلقلکش می‌آید. می‌خندد. وای وای می‌کند. به خودش
می‌پیچد و کفش‌های سیاهش با آن دو تا فکل کوچک آهنی، از زیر بغلش
می‌افتد. پاهای چاق و کوتاهش را در هوا تکان می‌دهد و چهارچنگولی به
دست و یقه‌ی آقایان فرنگی آویزان می‌شود. سنگین است و نگهداشتنش
آسان نیست. با خودم می‌گویم الان هر سه با سر معلق خواهند شد و
چشم‌هایم را می‌بندم. اما به سلامت می‌رسند و ننه‌خانم نیمه‌جان را،
خنده‌کنان، روی زمین قرار می‌دهند. مدتی طول می‌کشد تا نفسش جا
بیاید. عرق از سر و رویش جاری‌ست. روسری‌اش یک‌ور شده و یک
دسته از موی نیمه‌سفید و نیمه‌حنایی‌اش بیرون افتاده است.

می‌گوید: «کدخدا گفت ننه‌خانم، باید از هفت تا کوه و دریا بگذری. اما
نمی‌دانست که باید توی چرخ بنشینم و سوار کول مردای غریبه بشوم.»
چرخ بالای پله‌ها مانده است. لنگان‌لنگان تا در خروجی می‌رویم.
باربری بی‌کار به ما نگاه می‌کند. صدایش می‌زنم. فرار می‌شود پولی بگیرد
و ننه‌اناری را تا پای اتوبوس ببرد. توضیح می‌دهم: ترمینال «ب».
بلد است.

می‌گویم: «انارخانم. باید از هم جدا شویم. این آقا ترا تا اتوبوس می‌رساند و به راننده می‌گوید کجا پیاده‌ات کند. ترس. این‌ها مردم خوبی هستند.»

می‌گوید: «شما چی؟»

«من می‌روم به راه خودم.»

«خانم جان...»

«برو. به سلامت.»

اشک‌هایش سرازیر می‌شود. دستم را می‌گیرد و صورتم را محکم سه چهار بار می‌بوسد. در کیف دستی‌اش را باز می‌کند. اناری درمی‌آورد و بهم می‌دهد.

انار محبت.

می‌گوید: «کاش شما هم می‌آمدید سوئد دور هم بودیم. دست‌پخت من را می‌خوردید. پسرهای من مثل گل‌اند. آنقدر خوب و مهربان‌اند که خدا می‌داند. به این قبله قسم تعارف نمی‌کنم»، و نمی‌داند قبله کدام طرف است.

می‌گویم: «قبول. یک دفعه دیگر.»

می‌گوید: «دفعه‌ی دیگری تو کار نیست. روز مبادای من همین امروز فرداست.»

باربر منتظر اوست. سیاه‌پوستِ خوش‌خنده‌ای است. نه اناری خیره‌خیره نگاهش می‌کند. کیف دستی‌اش را به او می‌دهد. دستش را دور بازوی او حلقه می‌کند و آهسته، با قدم‌هایی شمرده، مورچه‌وار، دور می‌شود. برمی‌گردد و با مهربان‌ترین چشم‌های دنیا به من نگاه می‌کند. انارش توی دستم است.

باید چمدان‌هایم را پیدا کنم. یک ساعت گذشته است. هم سفرهای من همه رفته‌اند. چمدان‌هایم را گذاشته‌اند توی انبار و در انبار قفل است. خواب، خستگی، گرمسنگی کلافه‌ام کرده است.

مأمور ایفرانس به کسی زنگ می‌زند. می‌گوید که باید چند لحظه صبر کنم. چند لحظه می‌شود نیم ساعت. می‌شود یک ساعت. می‌شود یک ابدیت. می‌نشینم منتظر.

به اناریانو فکر می‌کنم. با خودم می‌گویم که رسیده و سرگرم پخت و پز است. پسرها برایش رخت نو خواهند خرید و به جای آن چارقید بزرگی شق و ورق، حریری نازک سرش خواهند کرد. می‌برندش به گردش، به تماشای میدان بزرگی شهر، به سینما، به لب دریا و باغ وحش. امشب بعد از ده سال دوری، سرش را روی پاهای بوگندوی پسر بزرگه می‌گذارد و می‌خوابد و چه خواب خوشی می‌کند. خوش‌تر از همیشه.

چهارشنبه بعد از ظهر. سه روز از برگشتنم می‌گذرد. چمدانم را خالی می‌کنم. رپوش اسلامی را کنار می‌گذارم تا به لباسشویی بدهم. توی جیب‌هایش را خالی می‌کنم. دو تا اسکناس صد تومانی، یک بسته آدامس، یک تکه کاغذ چهارلا، قبض لباسشویی مال پارسال، رسید بانک و یک عدد بلیت هواپیما.

بلیت هواپیما؟

می‌خوانم: تهران- پاریس- گوتنبرگ. یک‌شنبه، بیست‌ونه سپتامبر. یک‌شنبه بیست‌ونه سپتامبر.

پاریس- گوتنبرگ.

اناریانو چناری

گوتنبرگ.

یک‌شنبه، بیست‌ونه سپتامبر.

ماتم می‌برد و فکرهایم درهم می‌شود. غیرممکن است. اناریانو رفت. سوار هواپیما شد. خودم دیدم. بلیت را می‌گذارم روی میز. پشت رو. نمی‌خواهم ببینم. نمی‌خواهم فکر کنم. مزه‌ای تلخ توی دهانم است. اضطرابی دردناک توی روده‌هایم می‌چرخد. نگاهم خیره به آن بلیتِ لعنتی ست.

گفتم: «خانم سر به هوا، نگاه کن بین چیزی جا نگذاشته باشی؟»
نگاه کرد. کیف دستی‌اش را محکم به سینه‌اش چسبانده بود.
پاسپورتش دستش بود.

اما بلیتش؟ بلیتش دست من بود. گذاشتم توی جیب روپوشم و یادم
رفت. من احمق. من گیج. باید پیدایش کنم. کجا؟ چه طوری؟ فکرهایم
درهم شده و کله‌ام کار نمی‌کند.

کاش کمکش نکرده بودم. کاش سر راهش سبز نشده بودم. کاش به
کسی دیگر برخورده بود. چه می‌دانم. تقصیر من بود. تقصیر پسرهایش
بود. تقصیر آن پستچی لعنتی بود که نامه‌ی پسرش را آورد. می‌روم به
سوئد. می‌روم به گوتنبرگ. می‌روم یزد. پیدایش می‌کنم.

گفت: «می‌خواهم این پسرها را ببینم. بگیرمشان توی بقلم. صد تا
ماچشان کنم و بعد، با دل خوش، سرم را بگذارم زمین و بمیرم.»

تلفن می‌زنم به شرکت ایرفرانس. مشغول است. دوباره می‌گیرم.
سه باره. ده باره. مشغول است. بوق بوق بوق بوق بوق. الو. الو. الو.
وصل شده اما کسی جواب نمی‌دهد. آهنگ می‌زند. نواری می‌گوید: صبر
کنید. هم‌اکنون به شما جواب خواهند داد. هم‌اکنون یعنی یک عمر. یک
ابدیت. دلم دارد از حلقم درمی‌آید. گوشی را می‌گذارم. فرودگاه را
می‌گیرم. این بار جواب می‌دهند. لیست مسافرهای پاریس-گوتنبرگ را
می‌خواهم. یک بعدازظهر، بیست‌ونه سپتامبر. سکوت. طولانی‌ترین
سکوت دنیا. ده دقیقه. شاید قطع شده؟ الو. داد می‌کشم. الوووووو.
جواب می‌دهند. لیست را ندارند. اگر هم دارند نمی‌دهند. خرتوخر است.
خواهش و التماس می‌کنم. می‌گویم که خانمی پیر، ایرانی، به اسم اناریانو
چناری گم شده. بلیتش دست من است می‌رفته سوئد. گوتنبرگ. از تهران
می‌آمده. الو؟ صدا قطع و وصل می‌شود. کسی دیگر حرف می‌زند. از سر
شروع می‌کنم. توضیح می‌دهم. کسی به این نام در لیست مسافرها نیست.
تلفن می‌زنم به سفارت جمهوری اسلامی در پاریس. قول همکاری

می دهند. پی گیری خواهند کرد. متها، سفارت سه روز تعطیل است. تلفن می زنم به سفارت جمهوری اسلامی در سوئد. می گویند که خانمی با این اسم به آن ها مراجعه نکرده است. تلفن می زنم به دوستی در استکهلم. خواهش و التماس که پی گیری کند، ببیند آیا پسرهایی به نام چناری، اناری، در گوتنبرگ وجود دارند؟ پسرهایی یزدی، یکی با موی بلند رنگ کرده، خواننده و دیگری چشم و ابرو سیاه، بداخلاق، عصبانی.

می مانم منتظر. شاید به عقلِ انارخانم برسد و شماره ی تلفنم را از اطلاعات پاریس سؤال کند. با کدام زبان؟

جمعه. شنبه. یکشنبه. دوشنبه. سهشنبه.

هفته بعد.

ماه بعد.

و بعد.

انارش را روی میز پای تختم گذاشته ام، انار محبت را می گویم. هزار بار از خودم پرسیده ام کجاست و چه کار می کند؟ می شود هزار جور فکر کرد. فکرهای خوب یا فکرهای بد. امروز از آن روزهای سبک بارِ روشن است، از آن روزهای نایابی که پرنده های نامرئی پشت پنجره شلوغ می کنند و همسایه ی بدعق اخمو، برخلاف همیشه، سوت زنان می گذرد و خانم سرایداری، از دنده ی راست پا شده و با پستی پیر خوش ویش می کند. قیل و قالِ خوشبخت پرنده ها و روشنی ناگهانی پشت پنجره را به فال نیک می گیرم و با خودم می گویم که اناریانو هم الان تنگ دل پسرهایش نشسته، خورشفت فسنجانش را پخته و خستگی سفر از تنش درآمده است.

با خودم می گویم که یک روز برمی گردم - یک روز خوب خوشبخت - خانه ای، باغکی، یا باغچه ای، رو به کوه و آفتاب می خرم. انار نه خانم را می کارم و میوه هایش را برای مردم اطراف می فرستم. آن ها که از انار محبت چشیده اند می دانند که با هم خواهر و برادرند و هر بار که نگاهشان

به هم می‌افتد، حسی خوب در دلشان می‌دود و روح آشفته‌شان برای آنی آرام می‌گیرد و همه‌ی این‌ها به یمن انار بانوی صدساله‌ای است که زیر درخت انارش خوابیده و خوابش آن‌چنان شیرین است که هیچ‌کس دل بیدار کردن او را ندارد. پسر کوچیکه آهنگی دلنشین برای مادرش ساخته که اناری‌های عاشق آن را زمزمه می‌کنند. پسر بزرگه صاحب دو دختر چشم سیاه تپل تپل، شبیه به ننه‌اناری شده و فکر انتقام از یادش رفته است. عروس فرنگی خوشبخت است. شب‌ها پیش از خواب کلمه‌ی آش را، مثل دعای معجزه، توی دلش تکرار می‌کند و راحت می‌خوابد.

و من می‌دانم، مطمئنم که اناریانو، هر جا که هست، خواب یا بیدار، به سفر دور و درازش فکر می‌کند، به چمدانی که جا گذاشته بود، به بستن آن کمر بند کدایی و قلقلک‌ها، به نشستن توی چرخ و سوار شدن روی کول مرده‌های غریبه، به گم شدن بلیتش و به من.

گاهی وقت‌ها خوابش را می‌بینم و صدایش ته گوشم زنگ می‌زند: «خانم جان، از پسرها نامه داشتم. در آمریکا هم بی‌کس و کار و غریب‌اند. باز هم راه افتاده‌اند بروند یک جای دیگر. این دفعه کجا؟» می‌گویم: «اناریانو، غصه نخور. خیلی‌ها این‌طوری‌اند. همیشه و همه‌جا غریبه‌اند. آرام و قرار ندارند. یک روز می‌بینی که پسرهایت برگشته‌اند. خوشحالند. دراز می‌کشند زیر سایه‌ی درخت‌های انار و چرت می‌زنند. بعد، دوباره فیل‌شان یاد هندوستان می‌کند. از نو به کوه و کمر می‌زنند. خب، رفت و بازگشت هم یک جور زندگی است.»

می‌گوید: «بزد خودمان چه عیبی دارد؟»

می‌گویم: «اناریانو، بخواب، بگذار من هم بخوابم.»

ساکت می‌شود. با خودش حرف می‌زند، با پسرهایش. صدایش به گوشم نمی‌رسد و تصویر محو و غبارگرفته‌اش، مثل نقشی قدیمی، پشت دالان‌های پیچ‌درپیچ خواب، آرام و آهسته، دور می‌شود.

سفر بزرگِ امینه

داشتن خدمتکار خارجی (پیش از انقلاب) - فیلیپینی، هندی، افغانی و، گه-گاه نیز فرنگی-اتفاقی تازه بود، خارج از رسم و عادت قدیم، مثل ورود کلمه‌ای نامأنوس در زبانی مرسوم، حرفی بلا تکلیف و اضافی که به چیزی متصل نمی‌شد و جایی معین نداشت.

امینه بنگالی، با موهای بلند سیاه و دندان‌های سفید، با نگاهی غایب و پلک‌هایی سنگین از لذت رؤیایی پنهانی، از جنوب بنگلادش می‌آمد و شبیه به هنرپیشه‌ای چشم‌خمار در فیلم‌های هندی بود. خنده‌ای سالم و خریزی داشت و بدن خواب‌آلود و تنبلیش پر از ناز و اطوارهای محبوب زنانه بود. می‌دانست که چشم‌ها به دنبالش می‌دود و نگاه‌ها خیره به دهان شیرین و بدن گرم و سالم اوست، آن هم در آن لباس‌های رنگین، حریر سرخابی و سبز با حاشیه‌ای براق و گل‌های ریز طلایی. دو سال از آمدنش می‌گذشت و فارسی را به راحتی حرف می‌زد. خوشبخت و بی‌خیال بود و برایش فرق نمی‌کرد کجاست. به کار در شهرهای بیگانه عادت داشت. ما بودیم که با حیرت و تردید به او نگاه می‌کردیم و ته قلب شکاک و محتاطمان از حضور عنصری ناآشنا (با این‌که به روی خود نمی‌آوردیم) ناراحت و ناراضی بودیم. اتفاقی خارجی وارد زندگی‌مان شده بود. ما و خیلی‌های دیگر- و این تغییر کوچک، این اتفاق ساده، خبر از ورود خاموش حادثه‌هایی ناشناخته می‌داد. انگار دستی نامرئی دروازه‌ی شهر را گشوده بود و هجوم واقعی بیگانه نظام معقول قبیله را تهدید می‌کرد. امینه در دنیای خودش بود و فکرها و خواسته‌هایش از محدوده‌ی قلب و خاطره‌هایی انگشت‌شمار تجاوز نمی‌کرد. شوهری داشت به نام

آقاراجا (مستر راجا) که زن و بچه داشت - خانم اول و پسرهای ارشد - و سی سال از او بزرگتر بود. خانه‌اش، به قول امینه، هشت تا اتاق داشت و اتاق‌ها همه فرش داشتند و فرش‌ها مال خانم اول بود. ظرف‌ها و پرده‌ها و مخده‌های مخمل نیز متعلق به خانم اول بود، به اضافه‌ی مستر راجای لاغر سیاه‌چرده، با موهای چرب و لب‌های کبود.

عکس دخترش را نشانم داد - شش هفت ساله، سیاه‌سوخته، لاغر مردنی، با گردنی باریک و موهای ژولیده، با دهانی گشاد و چشم‌هایی مبهوت. چشم‌های غمگین آدم‌بزرگ‌ها. اسمش شلیمه بود، شبیه به تمام بچه‌گداهای هندی، پابرنه و گرسنه.

امینه عاشق خواب بود، خواب عمیق ده‌ساعته، مثل فرورفتن در اغما. صبح‌ها منگ و مبهوت، مثل کسی برگشته از جهانی دیگر، با افسوس و اکراه، بلند می‌شد و بدن گیج و گم‌شده‌اش را، تلوتلوخوران، از این اتاق به آن اتاق می‌کشاند. روحش غایب بود و ساعت‌ها طول می‌کشید تا فکرهای متواری‌اش را مهار کند. باید دستش را به کاری ملموس، مثل آویختن لباس‌های شسته از بند رخت یا جارو زدن به فرش‌های خاک‌گرفته، بند می‌کردیم تا در زمان و مکانی واقعی قرار گیرد و بداند کیست و کجاست. چند مجله‌ی سینمایی داشت، پر از عکس هنرپیشه‌ها و خواننده‌های هندی. می‌نشست زیر سایه‌ی درختی توی باغ و، با شیفتگی موجودی مسحور، به این عکس‌ها خیره می‌شد. اگر صدایش می‌زدند نمی‌شنید و رفت و آمد آدم‌ها را نمی‌دید. جایی دیگر بود، جایی آن سوی واقعه‌های غمگین روزانه، خارج از دسترس آقاراجا و شلیمه‌گدا و ما.

امینه‌ی خیالباف، نشسته روی چمن‌ها زیر سایه‌ی درخت ید، پابرنه، شل و ول، نیمه‌هشیار. نگینی سبز، مثل خالی شفاف، کنج دماغش برق می‌زند و دست‌های جوانش پر از انگوه‌های رنگین است - انگوه‌های شیشه‌ای، مال بچه‌ها. ظرف‌های نهار را نشسته و رخت‌های

روی بند را جمع نکرده است. حوصله‌ی کار کردن ندارد نگاهش خیره به عکس‌ها توی مجله است، خیره به فیلمی خیالی و عاشقانه، پر از صحنه‌های گریه‌آور و حادثه‌های عبرت‌انگیز. خودش را می‌بیند که زنگوله به پا در حال دویدن روی تپه‌ها و خواندن آوازی سوزناک است.

کسی او را صدا می‌زند. نمی‌شنود. حواسش جایی دیگر است. یادش رفته باید ظرف‌ها را بشوید، اتاق‌ها را جارو کند، بچه‌ها را بخواباند. یادش رفته خدمتکار خارجی ست و باید حقوقش را اول هر ماه برای شوهرش، آقاراجا، بفرستد. حتی شلیمه‌ی لاغر مردنی را نیز برای لحظه‌ای فراموش کرده و حوصله‌ی گذشته را ندارد. امینه، در عالم خیال، هنرپیشه است. عکسش توی مجله‌هاست. پشت به آقاراجا و شلیمه سیاه و بابای گدایش ایستاده و غوطه‌ور در لحظه‌های خوشبخت موقتی ست.

امینه‌ی الکی خوش، با آوازه‌های پادرها و خواسته‌های ناممکن. چه کار می‌شود برایش کرد؟ اگر شوهر نداشت (شوهری که سرش کلاه گذاشته و ازش استفاده می‌کند)، اگر دختری سیاه‌سوخته و لاغر مردنی نداشت (شلیمه‌ی ساکتِ صبور که حرف‌های کوچک و غصه‌های بزرگش را بروز نمی‌دهد)، اگر پدرش گدا نبود (گدای رسمی با کارت معتبر گدایی) و صد اگر دیگر، شاید، به جای کلفتی در شهرهای غریبه، به دنبال خواسته‌های دلش می‌رفت و سر از سینما درمی‌آورد. شاید.

هر بار که سرزده در اتاقش را باز می‌کنم، می‌بینم که جلو آینه ایستاده و با خودش حرف می‌زند. ناز و ادا می‌آید و می‌خندد. یا نشسته کف زمین و به موهایش روغن نارگیل می‌مالد و ناخن‌های کوچک دست و پایش را لاک می‌زند. نوکر همسایه افغانی ست و با زنی هندی آشناست. روزهایی که امینه مرخصی دارد، به خانه‌ی ما می‌آیند و توی اتاق کوچک امینه جمع می‌شوند. می‌زنند و می‌خوانند و امینه برایشان می‌رقصد. اما حضور نامرئی آقاراجا، با آن قد کوتاه و سایه‌ی عظیم، بالای سر او می‌چرخد و واقعیتی انکارناپذیر دارد.

گفتم: «امینه، چرا پولت را برای خودت نگه نمی‌داری؟»
 «چرا»، از آن کلمه‌های بی‌معنی و ناشناخته‌ای بود که در دنیای
 خاموش و تسلیم‌آمینه جا نداشت. چراها را آقاراجا تعیین می‌کرد و
 جواب‌ها را او می‌داد.

گفت: «خانم‌جان، شوهرم سرم کلاه گذاشت (و طوری گفت که انگار
 کاری طبیعی بود. شوهر باید سر زنش کلاه بگذارد. نه خشمی در
 صدایش بود و نه حیرت و افسوس). شناسنامه‌اش را عوض کرده بود. زن
 و بچه داشت، دو تا پسر بزرگ. من خبر نداشتم پرس‌وجو هم نکردم. گفت
 من مسلمانم. مرد مسلمان قلب و زبانش پاک است. دروغ نمی‌گوید. اگر
 هم بگوید از روی مهربانی است. من هندو بودم. گفت باید مسلمان شوی.
 قبول کردم. وقتی فهمیدم زن دارد که کار از کار گذشته بود. کتکم زد. گفت
 زن نباید همه چیز را بداند. یا بگوید. زن خوب چشم و گوشش را می‌بندد.
 خانم اولش چاق و تنبل بود. توی اتاق‌های بالا زندگی می‌کرد. من توی
 اتاق ته حیاط بودم. خانم اول همه‌کاره بود. خانم واقعی بود. دستور می‌داد
 و موهایم را می‌کشید. شوهرم گفت باید کار کنی و حقوقت را به من
 بدهی. گفت من اربابم. من همه‌چیزم. من را فرستاد به جده. دو سال آنجا
 کار کردم. حقوقم را ارباب عرب می‌فرستاد برای شوهرم. شلیمه آن موقع
 دو ماهش بود. ارباب عربم می‌خواست من را بگیرد. به شوهرم گفت من
 را طلاق بدهد. شوهرم قبول نکرد. گفت امینه باید کار کند و حقوقش را
 بفرستد برای من. ارباب عرب سر قوز افتاد. شش ماه به من حقوق نداد.
 خودش چهار تا زن داشت و زن‌هایش پیر بودند و چشم دیدن من را
 نداشتند. تصمیم گرفته بودند من را چیزخور کنند. مرتب توی غذایم سم
 می‌ریختند. یا رطیل و عقرب توی رختخوابم می‌انداختند. ارباب عرب که
 می‌رفت سفر، من را توی زیرزمین حبس می‌کردند و بهم نان خشک
 می‌دادند. ارباب که فهمید دلش به رحم آمد. ترسید که زن‌های حسودش
 من را بکشند. بزم گرداند به بنگلادش. بهم یک النگوی طلا و چند دست

پیراهن داد. مرد خوبی بود. خانم اول همه را با زور ازم گرفت. خانم اول پولدار بود. زمین و خانه داشت. اما خسیس بود و یک روپی به مستر راجا نمی داد. می خورد و می خوابید و از دوری پدر و مادرش غصه می خورد. می نشست توی ایوان و، مثل بچه های گم شده، زارزار گریه می کرد. مستر راجا را دوست نداشت. پسرهایش قمارباز و معتاد بودند. او را می زدند و جواهراتش را می دزدیدند. خانم اول، تمام مدت، از صبح که چشمش را باز می کرد تا شب که می خوابید، غذا می خورد: کاسه کاسه برنج و خورشید کاری و گوشت بره و نان. آنقدر می خورد تا شکمش باد می کرد و از درد به ناله می افتاد. روزه روز چاق تر می شد. می نشست جلو آینه و به چشم هایش سرمه می کشید. ابروهایش را سیاه می کرد. خال می گذاشت. موهایش را فر می زد. می دید که چاق و پیر شده و جیغ می کشید. خودش را می زد. صورتش را چنگ می گرفت. آینه را به دیوار می زد و می شکست. می دید من لاغر و جوانم و حالش بد می شد. می ترسید زودتر از من یا مستر راجا بمیرد و آه و ناله می کرد. پدرش، ماهی یک بار به دیدنش می آمد. سرش را روی زانوی پدرش می گذاشت و گریه می کرد. مثل بچه ها. مثل شلیمه.»

امینه می داند که آقاراجا سرش کلاه گذاشته و بهش نارو زده است. می داند که از او استفاده می کند و پول هایش را به زور می گیرد. می داند که شوهرش مرد بدیست و شلیمه را می زند. اما این دانش واکنشی در او به وجود نمی آورد. مستر راجا ارباب مطلق است و واقعیت بودنش - با همه بدی ها - اتفاقی طبیعی است، مثل باران های موسمی و سیلی که آمد و مادر و برادرهایش را برد و زندگی که همچنان ادامه دارد.

گفت: «خانم جان، شوهرم شنیده بود که ایرانی ها پولدارند. خانمی هندی می آمد بنگلادش. خدمتکار جمع می کرد، می برد ایران. آقاراجا

کارهای من را کرد و دستم را توی دست این خانم گذاشت. شلیمه را گذاشتم پیش بابام. بابام خوشحال شد. گفت که آدم گدا با بچه بیشتر پول درمی آورد. خانم اول، با آن همه راحتی، به من حسودی می کرد. می گفت تو آزادی. من اسیرم. دلش می خواست از اتاق های بالا فرار کند. بوی مستر راجا که به دماغش می خورد، عرق می زد. دلم برایش می سوخت. شوهرم گفت: امینه، مردهای تهرانی فاسدند. نماز نمی خوانند. بفهمم بهت نگاه بد کرده اند پوستت را می کنم. توی دلم را خالی کرده بود. دروغ می گفت. اینجا راحتم. دلم می خواهد شلیمه هم اینجا بود.»

شلیمه سیاه گرسنه، گه-گاه، برای مادرش نامه های دوخطی می فرستاد. اسم خودش را می نوشت، و پدربزرگش را.

امینه گفت: «خانم جان، پدرم از آن گداهای معمولی و بی آبرو نیست. حرفه اش گدایی ست. کارت گدایی دارد. کارتش، وقتی مُرد، می رسد به من یا به شلیمه. سه تا خیابان و یک میدان محل کار پدرم است. مثل دفتر آقای مهندس. سرش شپش دارد. اگر شپش ها بمیرند، شلیمه از گداهای دیگر قرض می کند و توی سر پدرم می گذارد. گدایی که سرش شپش نداشته باشد مثل شاه بدون تاج است. من کُلَفْتَم. کلفت بدتر از گداست. توی خانه ی مردم زندگی می کند.»

پرسیدم: «پدرت خانه دارد؟»

گفت: «بله. خانه ی مقوایی. مقوا و حلبی. خانه ی گداها این شکلی ست. ولی خُب، هر چه باشد، خانه ی شخصی ست.»

خانه ی بچگی امینه از خشت و گِل است، با ایوان و راه پله و اتاق های واقعی، با پنکه ای کهنه، آویزان از سقفِ اتاق، و فرشِ نخ نما زیر پا، با بوی ادویه های تند و عود و عطرها ی غلیظ، با صدای تنبور و اوراد سحرگاهی، با همسایه های چاقِ مهربان و حیاط های پر از بچه. توی ده زندگی می کنند. مزرعه ی خیار و کدو دارند. به اضافه ی یک گاو و چند تا بز.

مادرش نان می‌پزد و برادرهایش بارکشی می‌کنند. شب‌ها دور هم می‌نشینند و شکمشان سیر است و با شکم پُر و انگشتان چرب خوشبخت، کنار هم می‌خوابند. مادرش مهربان است و امینه‌ی کوچک را پیش از خواب می‌بوسد و برایش دعا می‌خواند. برادرهایش هر صبح او را سوار الاغ می‌کنند و به مدرسه می‌برند. امینه خوشگل است و مادرش به موهای او روبان‌های رنگی و گل‌های سرخ می‌زند. پدرش می‌گوید که امینه، وقتی بزرگ شد، زن یک مهاراجه خواهد شد و امینه خواب قصرهای بزرگ را می‌بیند و می‌ترسد. تا این‌که فصل باران‌ها می‌رسد و باران تمامی ندارد. راه‌ها بند می‌آید. برادرهایش در خانه می‌مانند. مزرعه را آب می‌گیرد. مادرش نگران است و پدرش بلندبلند دعا می‌خواند. باران ادامه دارد، صبح تا شب و هر روز. هر روز. هر روز. نصف دهکده را آب گرفته است. ذخیره‌ی برنج تمام شده و چیزی برای خوردن نیست. پدرشان هندوانه‌ای کال گیر آورده، تنها چیزی که پیدا کرده است، و آن را میان تمام خانواده تقسیم می‌کند. گرسنه‌اند. برادرهایش ته‌مانده‌ی سبزی‌ها و برگ درختان را می‌خورند. مادرش سهم هندوانه‌اش را به امینه می‌دهد. سهم برنج و میوه‌های کال و ته‌مانده‌ی نان‌ش را به امینه می‌دهد. شب سیل می‌آید. مادر و برادرهایش را آب می‌برد. امینه چهار تا برادر دارد و هر چهار برادر را آب می‌برد. پدرش او را بغل می‌گیرد و به تنه‌ی درختی می‌چسبد. سر امینه زیر آب است. نفس بند آمده و دهانش پر از لجن و گِل است. ماهی سفیدی اطراف پلک‌ها و لب‌هایش را لیس می‌زند، ماهی کوچکی که از اقیانوس‌های دور می‌آید، از ته تاریک دنیا. آب توی روده‌ها و دست و پایش است، توی چشم‌ها، توی سرش. امینه می‌داند که مرده است و نمی‌ترسد. مردن مثل یک جور خوابیدن است و امینه عاشق خواب است. بدنش کمرخت شده و مغزش دیگر فکر نمی‌کند. ماهی کوچک توی شکم اوست.

آن طرف رودخانه او و پدرش را از آب می‌گیرند. خانه‌ی گِلی، با

اتاق‌های واقعی و بوهای کیف‌آور، همراه با گاو و بزها، از بین رفته است. مادرش، برادرهایش، همه مرده‌اند.

امینه هنوز هم زیر آب است و زیر آب بودن را دوست دارد. دور شدن آرام و خاموش مادرش را به یاد دارد. او را می‌بیند که بدون قیل و قال، بدون مقاومت یا ترس، همراه موج‌ها دور می‌شود. نه فرو می‌رود، نه به سنگ و صخره می‌خورد، نه زیر موج‌ها می‌غلطد و نه دست و پا می‌زند. چشم‌هایش از آب بیرون است. به او نگاه می‌کند، نگاه آرام کسی که به سفری خوب می‌رود، به جایی آشنا.

امینه، زیر آب‌های سرد، به آخرین نگاه مادرش فکر می‌کند و بدن منجمدش را به دست قانون دریا می‌سپارد. دست و پا نمی‌زند. می‌خواهد و خاموشی مرگ با او غریبه نیست.

بهش گفتم: «امینه، حقوقت را برای خودت نگاه‌دار. بگذار کنار برای دخترت.»

با چشم‌های خاموش مادرش نگاهم کرد، چشم‌های تسلیم. نفهمید. باورش نشد. امکان نداشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و به پاهای برهنه‌اش خیره شد.

گفت: «خانم‌جان، مستر راجا پول‌هایم را توی بانک می‌گذارد. نگاه می‌دارد. برایم طلا می‌خرد.»

امینه هنوز و همچنان زیر آب است و خواب می‌بیند - خواب‌های آبکی. تنها راه فرارش خیره شدن به عکس هنرپیشه‌ها توی مجله‌ها، و رقصیدن جلو آینه و بازی کردن در فیلم‌های خیالی‌ست.

با او نمی‌شود بحث کرد. ماهی مرگ توی شکم اوست و آب از سرش گذشته است. شوهرش اریاب است، پدرش گداست. مادرش را آب برده و شلیمه کسی را ندارد. همین است که هست. محکوم به کار در خانه‌ی

مردم است، محکوم به شستن زمین‌ها و رخت‌ها و ظرف‌هاست. باید تمام عمر از شهری به شهری دیگر برود و پول‌هایش را به شوهرش بدهد. راه دیگری برای او نیست. اگر صد بار دیگر هم به دنیا بیاید همین آس و همین کاسه است. اما، شاید بشود کاری برای شلیمه کرد. شاید.

گفت: «خانم جان، کمک کن بروم شلیمه را بیاورم پیش خودم. کاری به شما ندارد. می‌گذارمش مدرسه. خرج رخت و خوراکش با خودم. می‌خواهد توی اتاق من. توی خانه به این بزرگی مزاحم کسی نمی‌شود.» باید آقاراجا را راضی می‌کردیم. امینه بهش نوشت و شوهر جواب داد که شلیمه گدا همین جا می‌ماند.

دوباره نامه‌های مفصل‌تر فرستادیم. گفتیم که به امینه حقوق بیشتر خواهیم داد و از باب پولی بیشتر نصیب‌اش خواهد شد، بیشتر از آن‌که شلیمه‌ی کوچک از راه گدایی درمی‌آورد، و حرف‌های چرب و نرم دیگر، تا عاقبت مردکِ هندی راضی شد.

البته به گوش ما رساند که صاحب اختیارِ مطلق است و هر لحظه می‌تواند حرفی دیگر بزند و تصمیمی دیگر بگیرد.

امینه باورش نمی‌شد. گریه کرد. مجله‌های سینمایی را با عجله زیر تشک گذاشت. با پول کمی که جمع کرده بود برای شلیمه کفش و لباس خرید. چمدانش را بست و سراسیمه رفت.

ابتدای انقلاب بود.

سه ماه گذشت. شهر شلوغ شد. بگیر و ببند. حکومت نظامی. شاه رفت. امام آمد. گفته شد که خارجی‌ها باید مملکت را ترک کنند. کلفت‌های فیلیپینی و افغانی و هندی با عجله رفتند. خدمتکارهای داخلی هم رفتند. قحطی بنزین شد. گرانی گوشت و در آن اوضاع و احوال، در چرخش تاریخ و اغتشاشِ حادثه‌های روزانه، امینه و شلیمه از صفحه‌ی ذهن ما ناپدید شدند.

چه بلایی سر امینه آمده بود؟ شلیمه گدا چه شد؟ نه نامه‌ای. نه تلفنی. هیچ. خبر نداشتیم و سرگرم گرفتاری‌های خود بودیم. امینه خدمتکار خارجی بود. احتمالاً، در مملکتی امن‌تر کاری بهتر، باب دندان آقاراجا، گیر آورده بود.

سه سال گذشت و در این سه سال خیلی‌ها مردند. خیلی‌ها رفتند. خیلی‌ها مات و مبهوت شدند و مات و مبهوت ماندند. خیلی‌ها کف زدند. پاکویدند و با دمشان گردو شکستند و من سر از پاریس درآوردم. دست تنها، با دو طفلِ عاصی که از در و دیوار بالا می‌رفتند و در خیالِ کوچک و معصومان به دنبال ممه‌ای می‌گشتند که لولو آن را برده بود.

آوردن خدمتکار فرانسوی مشکل بود. گران بود. امکان نداشت. هر که را می‌آوردم ناز و افاده می‌کرد و من ایرانی جهان‌سومی را قبول نداشت. خدمتکار پرتغالی بداخلاق بود و بچه‌ها را می‌زد. سومی لهستانی بود. مست می‌کرد و در غیاب من مردهای غریبه را به خانه می‌آورد. با خودم گفتم خدمتکار بی‌خدمتکار. هیچ‌کس را لازم ندارم. هیچ‌کس. یاد همه بودم جز امینه. اما آقاراجا ما را به یاد داشت. آدرس من را گیر آورده بود و نامه‌ای چرب و چیل، پر از بوی کاری و عطر هندی و تعارف‌های آبکی و اظهار محبت‌های الکی و عرض ارادت‌های قلبی، برایم فرستاد. سه صفحه، پشت و رو، به انگلیسی دست‌وپا شکسته. خلاصه این‌که امینه جان بی‌کار است. دلش برای شما و اطفال عزیز شما تنگ شده و آرزو دارد بیاید به پاریس، دست‌بوس شما، دست‌بوس خانم مادرتان، دست‌بوس مرحوم پدر و عمو و عمه و اطفالتان، دست‌بوس همسایه‌های سمت چپ و سمت راست و آقای میتران و غیره و غیره.

امینه در پاریس؟ با آن قر و اطوار و لباس‌های نازکی هندی؟ هرگز.

جواب دادم نه.

نامه‌ی دوم آمد. باز همان حرف‌ها و خواهش‌ها و این‌که پول بلیت

رفت و برگشت امینه را، من که شوهر فداکار او هستم، می‌پردازم. با جان و دل هم می‌پردازم. بی‌چک و چانه. کاری نیست که مستر راجا برای خانم تهرانی (اهلِ تهران) نکند. از این آسان‌تر و بهتر؟ اگر هم، بر فرض محال، ناراضی بودید، که حتماً نخواهید بود، امینه را سوار هواپیما می‌کنید و برش می‌گردانید. و دو صفحه در باره‌ی این‌که امینه یک پا خارجی‌ست، نیمه‌فرنگی‌ست و فارسی بلد است، شما را می‌شناسد، امین است، مهربان و خوش‌اخلاق است، هزار و یک حسن دارد و و... و...

جوابش را ندادم. اما مین و مین کردم. این‌پا آن‌پا. با خودم حرف زدم. نیمه‌راضی شدم.

نامه‌ی سوم از خودِ امینه بود، به انگلیسی، انگلیسیِ سلیسِ درست. داده بود برایش نوشته بودند. اما حرف‌های خودش بود، شیرین و ساده و خودمانی. نگاه خواب‌آلود و صدایِ مخملی‌اش (وقتی زیر درخت‌ها آواز می‌خواند) و عطر نارگیلی موهایش، از درز جمله‌ها بیرون می‌زد. بدن گرمش پیش چشمانم آمد و دلم تنگی آفتابِ تهران شد. خَر شدم.

می‌دانستم که آقاراجا خیال سودجویی دارد و امینه وسیله‌ی پول درآوردن اوست. حقوقی کم پیشنهاد کردم. آقاراجا چانه زد. سه صفحه درباره‌ی محسنات امینه نوشت: آشپزی - خیاطی - خانه‌داری - قالی‌بافی - ریسندگی و این‌که از هر انگشت امینه هنرهای گوناگون می‌بارد و هزار حرف دیگر. چاخان پشت چاخان. امینه را می‌شناختم و یادم بود که تنبل و هیچ‌کاره است. تنها حُسن امینه در ساده‌دلی و مهربانیش بود، در زیبایی و خنده‌های شیرینش. می‌دانستم که خوش‌اخلاق است و آزاری به بچه‌ها نخواهد رساند. منتها، باید تکلیفم را با مستر راجا از ابتدای کار روشن می‌کردم. طرف کلک بود و اهل دَبه. با خودم گفتم که برای امینه حساب بانکی باز می‌کنم و اجازه نمی‌دهم یک فرانک یا یک دلار از پول‌هایش را برای مستر راجا بفرستد.

آقاراجا ماهی چهارصد دلار می‌خواست و تمام آن را می‌خواست.

نوشتم: «دویست دلار.»

به سی صد و پنجاه دلار رضایت داد.

نوشتم: «دویست دلار.» حرف تمام.

دست بردار نبود. «سی صد دلار» - خواهش و التماس کرد.

«دویست دلار»، خفه. همین که گفتم.

غرز زد. ناله کرد. نوشت که امینه جواهر است. هزار دلار بیشتر می‌ارزد.

او را نمی‌فرستم. همین جا می‌ماند. خداحافظ شما. نفرست. به درک.

دوباره نامه. بگومگو. تا آخر سر پذیرفت. قرارداد نوشتیم و با آمدن امینه

موافقت کردم. بی آن‌که به دردسرهایش فکر کنم و بدانم چه‌ها در انتظارم

است.

ماه و روز ورود امینه به پاریس معین شد: هفده دسامبر. دو بعد از ظهر.

با شرکت هواپیمایی ایرفرانس.

بچه‌ها خوشحال بودند. کسی غیر از من وارد خانه‌مان می‌شد، کسی

که با آن‌ها زندگی می‌کرد و پای تختشان می‌خواست.

روزی ده بار می‌پرسیدند: «اگر تو بمیری کی ما را بزرگ خواهد کرد؟»

حالا می‌توانستم بگویم که امینه خانم زیبا، با چشم‌های سیاه و یک

خروار موی بلند و لباس‌های رنگین، هنرپیشه‌ی سینما، مادر شلیمه‌سیاه،

در غیاب من (غیاب ابدی) شما را به بنگلادش خواهد برد و برایتان کارت

گدایی خواهد گرفت.

هفده دسامبر روز سردی بود. باد و باران می‌آمد. مسافرها همه کت و

پالتو و شال گردن و چتر داشتند، همه جز امینه، امینه‌ی لخت و عور، با

کفش‌های بندی و پاهای بی‌جوراب و بالاتنه‌ی چبان و آستین کوتاه. از

زیر سینه تا شکمش عریان بود و ساری لیمویی رنگ کهنه‌ای به تن داشت.

کیف دستی کوچکش را به سینه چسبانده بود و، لرزان و گمشده، با

چشم‌های سرد خالی، دنبال من می‌گشت. امینه‌ی آن وقت‌ها نبود. به نظر

شکسته و مجاله می آمد و طراوت جوانی اش را از دست داده بود. پاهای مردد و بی حالش را به زمین می کشید و، با شرمی آمیخته به ترس، به آدم ها و اطراف نگاه می کرد. غریبه بود. دلم گرفت و حسی گنگ و غریزی هشدارم داد که بی گذار به آب زده ام. سعی کردم به دلم بد نیاورم. دستم را برایش تکان دادم. ندیدم. حواسش جای دیگر بود، مثل همیشه، گیج و نیمه هشیار، متصل به مکان و زمانی دیگر. لخلخ کنان و بی هدف، پشت سر آدم ها راه می رفت. نگاهش لبریز از خوابی سنگین بود و از واقعیت اطرافش خبر نداشت. انگار کوکش کرده بودند و این کوکِ موقتی رو به اتمام بود.

دیدم که امینه در پاریس کسی دیگر است. زرق و برق و جلا ندارد. جهان سومی ست. هنریشه ای دست سوم در فیلمی بی ارزش است. امثال او زیاد هستند و طالب ندارند. امینه در تهران برویا داشت. چشم ها را خیره می کرد. موجودی رنگین بود. خارجی بودنش مزیت به شمار می رفت و به اعتبارش می افزود.

خدمتکار بنگالی، با پاهای نیمه عربیان و موهای سیاهی که بوی روغن نارگیل می دهد و خاطره هایی آغشته به بوی کافور و عود، می داند که پاریس جای او نیست. می ترسد و با حیرت و اندوه به زن های لاغر موطلابی و مردهای باریک اندام کم خون، نگاه می کند. پیداست که تمام شب بیدار بوده و از دوری شلیمه غصه خورده است. قیافه اش زار می زند. گفتم: «امینه جان، اینجا هند یا عربستان نیست. یخبندان است»، و کتم را روی شانه هایش انداختم. چمدان نداشت. فقط یک کیف دستی کهنه، پر از فلفل قرمز و ادویه های تند سرگیجه آور با خودش آورده بود.

گوشه ی تاکسی کز کرد و مثل بچه ای یتیم به دیواره ی ماشین چسبید. دیدم که چشم هایش پر از اشک است و پره های دماغش می لرزد. دستش را گرفتم، دست خسته و سرگردانش را.

بهش گفتم: «صبر کن تا برسیم خانه. بچه ها منتظرت هستند. فکرش را

بکن. آمده‌ای پاریس. کمتر کسی از این شانس‌ها می‌آورد.»
جواب نداد. حالِ شلیمه را پرسیدم. سرش را بلند کرد. گوش‌هایش تیز شد. شلیمه توی نگاهش نشسته بود.

گفت: «می‌خواستم شلیمه را هم با خودم بیاورم. مستر راجا اجازه نداد. یک پسر دوساله هم دارم. اسمش محسن است.» خندید. صورتش شکفت. چشم‌هایش برق زد. شکلی آن‌وقت‌هایش شد.
گفت: «محسن بلاست. شکم‌وست. خیکی ست»، و لپ‌هایش را باد کرد. سرش را تکان‌تکان داد. غش و ریسه رفت.

گفت: «تازه زبان باز کرده» و ادای حرف زدن او را درآورد. یادش رفته بود کجاست. به اطراف نگاه کرد. بخارِ رویِ شیشه را با پشت دستش پاک کرد. باران می‌آمد. ساکت شد.

امینه بچه‌هایش را می‌خواست. دلش پیشِ محسن و شلیمه بود. یک روز هم مهلت نداد. چشمش که به بچه‌هایِ من افتاد اشک‌هایش سرازیر شد.

ای داد.

نشست کف آشپزخانه و زار زد. سرش را گذاشت روی زانویش - هق و هق و هق.

وای.

گفت: «دلَم برای محسن یک ذره شده. چه کار کنم؟»
چه اشتباهی کردم. فریب حرف‌های چرب و نرمِ مردکیِ هندی را خوردم. منِ احمقِ خوش‌خیال. از هولِ حلیم توی دیگ افتادم.
بچه‌ها، حیرت‌زده و غمگین، به او نگاه می‌کردند.
دخترم را بغل گرفت. سر و صورتش را بوسید. سر و صورت شلیمه را می‌بوسید.

گفت: «شلیمه بلندتر است. اما لاغر مثلِ یک مرده. محسن پرخور و چاق و چله است. هر دو پیشِ پدرم هستند. با او گدایی می‌کنند.»

اگر ولش می‌کردی تا صبح از بچه‌هایش می‌گفت. یک‌ریز: شلیمه، محشن، محشن، شلیمه.

می‌دانستم که بی‌گذار به آب زده‌ام. اشتباه کرده‌ام. پاریس جای امینه نیست دق خواهد کرد.

با خودم گفتم: «خدا را شکر که بلیت برگشت دارد. باید درجا عذرش را بخواهم. به درِ سرش نمی‌ارزد. همین فردا سوار هواپیمایش می‌کنم و برش می‌گردانم.»

امینه به فکر برگشت نبود. برنامه‌هایی دیگر در سر داشت.

گفت: «خانم‌جان. به من کمک کن. تو خودت بچه داری. می‌فهمی. محشن دو سال دارد. بازوهای من خالی‌ست. شب‌ها توی بغلم می‌خوابید. هنوز شیر من را می‌خورد. یک کاری کن محشن و شلیمه را هم بیاورم اینجا پیش خودم.»

محشن - شلیمه - شلم شوربا - در پاریس؟ همین را کم داشتم.

گفت: «خانم اول دشمن بچه‌هایی من است. وقتی فهمید آقاراجا می‌خواهد من را بفرستد پاریس، دیوانه شد. جیغ کشید. افتاد زمین. غلتید روی خاک. گفت تو کلفتی اما آزادی. من اینجا توی قفس‌ام. زندانی‌ام. من را زد. شلیمه را زد. راه می‌رفت و پدرش را صدا می‌زد. اتاق‌های بالا مال اوست. فرش‌ها هم مال اوست اما همه‌اش گریه می‌کند. می‌نشیند توی تاریکی یا می‌خوابد و ملافه را روی صورتش می‌کشد. نمی‌خواهد کسی چین و چروک‌هایش را ببیند. می‌خواست روغن داغ روی صورت من بریزد. همش می‌ترسم بلایی سر بچه‌هایم بیاورد.»

گفتم: «امینه، زندگی من عوض شده. اینجا تهران نیست. من هستم و دو تا بچه و یک آپارتمان کوچک. جا برای تو هم نیست. باید در اتاق نشیمن بخوابی. می‌خواهی بچه‌هایت را هم بیاوری؟»

زن باهوشی بود. فکرهایش را کرده بود. جواب‌ها را داشت.

گفت: «اتاق می‌گیرم. محشن را می‌گذارم مهد کودک. شلیمه ده سال

دارد. بزرگ است. می‌رود مدرسه. من روزها کار شما را می‌کنم.» به همین سادگی.

«کدام اتاق؟ کجا؟ خیال می‌کنی اینجا بنگلادش است؟ شاید می‌خواهی کنج خیابان خانه‌ی مقوایی بسازی؟»

گفت: «کار می‌کنم. کرایه‌اش را می‌دهم.»

گفتم: «اول باید کارت اقامت بگیری. باید معرف داشته باشی. باید دو ماه کرایه اتاق را جلو پردازی. شهر هرت که نیست.»

حرف خودش را می‌زد: «شلیمه - محشن - محشن - شلیمه.» مرغ یک پا دارد.

گفتم: «نه»، و داد کشیدم. بلیتش را ورق زدم. با خودم گفتم که این زن را با اولین پرواز برمی‌گردانم. جایش در فرنگ نیست. مستر راجا باید فکر دیگری برای زن‌هایش بکند.

آخ.

بلیت امینه یک‌سره بود. بنگلادش - پاریس. برگشت نداشت. سرم حسابی کلاه رفته بود.

بلیت را جلو صورت امینه گرفتم. از شدت حرص و عصبانیت می‌لرزیدم.

گفتم: «مگر شوهرت نگفت که بلیت دوسره برایت می‌خرد؟»

«بله. گفت.»

«پس کو؟»

سرش را تکان داد. به زمین نگاه کرد.

«شوهرت قول داده بود. نوشته بود. چی شد؟»

قسمت دوم سناریو را حفظ کرده بود اما باور نداشت. بد بازی می‌کرد. قسمت اول حقیقت داشت. واقعی بود. بچه‌هایش را می‌خواست و دروغ نمی‌گفت.

قسمت دوم مصنوعی بود، بی‌سروته و قاتی‌پاتی. حرف‌های مستر

راجا بود: دو روز پیش از آمدن امینه آتش‌سوزی بزرگی روی می‌دهد. نصف شهر در آتش می‌سوزد. (کدام شهر؟ معلوم نیست). خانه‌ی مستر راجا نیز همراه با خانه‌های دیگر از بین می‌رود و دار و ندارش را از دست می‌دهد. خانم اول و پسرهای ارشد، از آن روز به بعد، سرگردان شده‌اند. مستر راجای خوشبخت، از آن شب به بعد، بدبخت شده (به درک). خانم تهرانی، خانم عزیز، از آنجا که فرشته‌ای دست و دل‌باز است (متشکر) کمکشان خواهد کرد. مستر راجای ورشکسته، با قرض و بدبختی، در حالی که خانه‌اش سوخته و دار و ندارش بر باد رفته، توانسته بلیتی یک‌سره برای امینه تهیه کند تا نزد خانم تهرانی بدقول نشود. مستر راجای مهربان، در همه حال، در خواب و بیداری، به فکر خانم تهرانی و بچه‌های اوست. با وجود همه بلاهایی که سرش آمده، زیر قولش نروده. خانم اهل تهران، خانم سخاوتمند، پول بلیت امینه را خواهد داد و همگی خوب و خوش صد سال زندگی خواهند کرد.

به همین سادگی!

امینه می‌دانست که صدایش خالی از حس و باور است. جمله‌ها را حفظ کرده بود و طوطی‌وار تکرار می‌کرد. هنرپیشه‌ی بدی بود. زور می‌زد تا اشکی به چشم آورد و نمی‌توانست. حواسش پیش بچه‌هایش بود. اما به مستر راجا قول داده بود که خانم تهرانی را راضی کند و، ناگزیر، داستان جعلی را از اول تا آخر، مثل آدمی در خواب، بریده‌بریده، تکرار می‌کرد: آتش‌سوزی شده. تمام شهر سوخته. مستر راجا و خانم اولش سوخته‌اند (این قسمت را گمانم امینه از طرف خودش به داستان اضافه کرده بود. چون تنها جمله‌ای بود که از ته دل می‌گفت). خانم تهرانی فرشته است. کمک خواهد کرد.

خانم تهرانی فرشته نیست. گریه است. نشاتان خواهد داد.

دوباره گفت: «خانم تهرانی می‌فهمد.»

بدجوری گیر افتاده بودم.

امینه پول بلیتش را مطالبه می‌کرد اما لحنش سرد و بی‌تفاوت بود. حوصله نداشت. دست‌های غمگینش به دنبال محشن می‌گشت و تظاهر نمی‌کرد. بازی هم نمی‌کرد خواستن بچه‌هایش نمایش و کلک نبود.

گفتم: «فعلاً بگیر بخواب تا فردا خدا بزرگ است»، و به خودم فرصت فکر کردن دادم. در این‌که امینه باید برمی‌گشت، و هرچه زودتر هم برمی‌گشت، جای تردید نبود. اما کی پول بلیتش را می‌داد؟ هزار دلار. نه او داشت و نه من و نه مستر راجا. خانه خراب متقلب.

اول صبح، امینه‌ی گیج و خواب‌آلود را که درست نمی‌دانست کجاست، روی صندلی نشاندم. خودم هم رو در رویش نشستم و صاف و پوست‌کنده بهش گفتم که آوردن بچه‌هایش به پاریس از محالات است. در خانه‌ی من جا نیست. اگر می‌خواهد از پیش من برود، حرفی دیگر است. به سلامت. خودش می‌داند و آقاراجا. حالا برویم سر قضیه‌ی بلیت. راست و پوست‌کنده بهش گفتم که یک کلمه از حرف‌هایش را باور ندارم. داستان آتش‌سوزی ساختگی ست. خنده‌دار است. سرتاپا دروغ است.

امینه سرخ شد و بعد غش غش خندید.

گفتم: «می‌خواهی برگردی، برگرد. اما من پول خرید بلیت را ندارم. بگو مستر راجا برایت بفرستد.»

حرف‌هایم محکم بود و امینه ساکت شد. بازیش را کرده بود. بلافاصله هم اقرار کرد که مستر راجا، سر و مُرگنده، بغلِ دلِ خانم اولش نشسته و تمام این حرف‌ها و قصه‌های جعلی به دستور او بوده است.

پرسیدم: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

فکر کرد. گفت: «می‌مانم.»

گفتم: «بی‌بچه‌ها.»

جواب نداد.

امینه ماندگار شد. حقوقش ماهی سیصد دلار بود. بهش گفتم که صد

دلار از آن را برایش کنار می‌گذارم. حق ندارد تمام پولش را درست و درجا برای شوهرش بفرستد.

گفت: «وای، خانم جان. بفهمد من را می‌کشد. شلیمه را می‌کشد.»
گفتم: «گه می‌خورد. بهش بنویس خانم تهرانی دوست دلار بیشتر بهم نمی‌دهد. جرأت دارد بیاید اینجا با من طرف شود.»
امینه می‌ترسید. آقاراجا خطرناک بود. می‌آمد پاریس او و من را می‌کشت. پوست بچه‌های او را می‌کند. کارت‌گدایی باباش را آتش می‌زد. شهر را به هم می‌ریخت. آقاراجا زورش به تمام دنیا می‌رسید. می‌خواست ادامه بدهد که جلویش را گرفتم. کی؟ کجا؟ هُش. از این خبرها نیست. غلط می‌کند.

باید توی کله‌ی امینه فرو می‌کردم که مستر راجا قادر مطلق نیست و فرو کردن این فکر توی سر منجمد امینه کار مشکلی بود.
گفتم: «امینه‌جان، خوب گوش‌هایت را باز کن. تو کار می‌کنی و پولت مال توست. درس اول.»

«مالِ تو» حرفی تازه بود و در گوش امینه زنگی ناآشنا داشت. نگاهم کرد و نگاهش مبهوت و ناباور بود. ته این نگاه ترسی گنگ و ابتدایی موج می‌زد. «تو» کی بود؟

دوباره تکرار کرد: «من را می‌کشد.»

گفتم: «غلط می‌کند. دست روی تو بلند کرد تلفن می‌زنی به پلیس. ازش شکایت می‌کنی. حسابش را می‌رسند و بلافاصله بیرونش می‌کنند.»
ازش شکایت می‌کنی؟ زکی. امینه از مستر راجا شکایت می‌کند! امینه‌ی کلفت از ارباب بزرگ شکایت می‌کند! خانم تهرانی خل شده بود. چرت و پرت می‌گفت. درس اول مشکل و پیچیده بود، غیر قابل فهم و امینه شاگرد تنبلی بود. درس‌ها را یاد نمی‌گرفت. با این همه، از شنیدن حرف‌های عجیب من بدش نیامده بود. چشم‌هایش برقی کودکانه زد، برقی هراسی شیرین، و به من خیره شد. به دیوار روبرو نگاه می‌کرد (خدا

می‌داند توی سرش چه می‌گذشت) و با کیفی مردد و محتاط، زیر لب خندید. ترس بود که او را به خنده می‌انداخت.

هنوز خنده‌ها تمام نشده بود که فیلس از نو یاد هندوستان کرد و دلش تنگ بچه‌هایش شد. یک جور دلتنگی خاموشِ دائمی، بی‌حرف، بی‌گله و شکایت، اما محسوس و مزاحم، مثل حضورِ نامرئیِ زمان، پراکنده در تمام لحظه‌های روز.

همراه با نگاه غمگین امینه، شلیمه و محشن، بی‌سروصدا، وارد زندگی ما شدند و، با قاطعیتِ صریحِ اجسامِ واقعی، در میان آدم‌ها و اشیاء دوروبر جایی ثابت و مستمر گرفتند. انگار پیش ما بودند و با ما زندگی می‌کردند. هر بار که امینه به بچه‌ای نگاه می‌کرد، هر بار که ماتش می‌برد یا چشم‌هایش پر از اشک می‌شد، هر بار که با شنیدن صدای کودکی در کوچه از جایش می‌پرید، هر بار که نامه‌ای از پدرش می‌آمد، هر بار که کیز می‌کرد یا رو به دیوار می‌خوابید یا زیر لب با خودش حرف می‌زد، هر بار که جلو آینه می‌نشست و زیر لب آوازی سوزناک را به زمزمه می‌خواند، شلیمه و محشن حاضر می‌شدند و کنار ما جلو تلویزیون، یا روی فرش پای تخت، یا روی نیمکت توی پارک می‌نشستند و سهم در کارها و عادت‌هایمان می‌شدند.

اغلب آن‌ها را در سکوتِ میانِ حرف‌ها پیدا می‌کردیم، در لابلای خواب‌هایمان، در نگرستن به بچه‌گداییِ مظلوم گوشه‌ی خیابان، در اخبار جنگ و سیل و زلزله، در بوی غذاهای تند و تیزی که امینه می‌پخت و در گوش دادن به نوای کیف‌آور سیتاری هندی. گاهی وقت‌ها نیز، وقتی گرم و نرم و خوشبخت بودیم، چشم‌های غمگین شلیمه و محشن از ته تاریکی نمودار می‌شدند و حضور خود را، در احساس گناهی موقتی و زودگذر، بر ما تحمیل می‌کردند. می‌دیدم که شلیمه - لاغر، سیاه‌سوخته، با چشم‌های درشتِ مبهوت و پای برهنه - تمام روز توی کوچه‌ها گدایی می‌کند و به دنبال یافتن چند شپشِ بزرگ برای سر پدر بزرگش است.

شستن زمین‌ها و جارو پاروی خانه و نگهداری از برادر کوچکش به عهده‌ی اوست و خبر داشتم که چقدر دلش تنگ مادرش است و چه اندازه تنها و خسته است. می‌دانستم که محسن شب‌ها جایش را خیس می‌کند و توی خواب جیغ می‌کشد، شکمو و پرخور است و موزه‌های خانم اول را می‌دزدد. بارها تنبیه شده، شلاق خورده، حبس شده، فلفل روی زبان و پلک چشم‌هایش ریخته‌اند، اما ادب بشو نیست. در اضطراب گنگ و نگرانی خاموش امینه محسن را می‌دیدم که بیمار شده، سرما خورده، تب کرده و سرفه می‌کند. از خرامیدن راحت و آرام امینه خوبی و بدی حال پسرش را حدس می‌زدم. زمانی که خودش را در آینه نگاه می‌کرد و هنگام شانه زدن موهایش آواز می‌خواند، می‌دانستم که خطر برطرف شده و محسن کوچک شفا یافته است.

امینه از خانه بیرون نمی‌رفت. می‌ترسید و سردش بود. یا خوابش می‌آمد. اگر ولش می‌کردیم تمام روز می‌خوابید. وقت بیداری هم هشیار نبود. یک جور رخوت و آهستگی ذاتی در نهادش بود که مال دیروز و پریروزش نبود. مربوط به مرگ مادر و سیل و تاریکی زیر آب هم نمی‌شد. ریشه در میراثی کهن داشت، در اغمائی عرفانی، در یک جور تسلیم و صبوری اجدادی. می‌بایست هلش می‌دادیم، سیخش می‌زدیم، ته مویش را می‌کشیدیم تا به خودش بیاید و تکان بخورد. تا آینه‌ی کوچک و مجله‌ی سینمایی را زیر بالش بگذارد و بلند شود، تا رؤیای شیرین بچه‌هایش را، برای مدتی کوتاه، پشت پلک‌ها یا ته سرش پنهان کند و لیلخ کنان دنبال‌گردگیری و نظافت خانه برود.

بالاخره، با زور و تهدید، از خانه بیرونش کشیدم. راه مدرسه‌ی بچه‌ها را نشانش دادم و صبح‌ها، همراه بچه‌ها، روانه‌ی کوچه‌اش کردم. روز اول نرفته برگشت. روز دوم خودش را به مریضی زد و از جایش پا نشد. روز سوم گفت که نمی‌رود و خواهش و التماس و گریه کرد. روز پنجم

دعوایمان شد و بگومگو کردیم. روز ششم، ناگزیر، پذیرفت، رفت. روزهای بعد هم رفت و راه بیرون را یاد گرفت. زود و زیادی یاد گرفت. ابتدا، همان دوروبر می‌گشت. تا انتهای خیابان اصلی می‌رفت و از ترس گم شدن، برمی‌گشت. یواش یواش، دو خیابان آن طرف‌تر را شناخت و میدان پشت پارک و سینمای محله را کشف کرد. همین‌طور مغازه‌های ارزان قیمت را. فهمید که اتوبوس خط هشتاد و هفت تا پای برج ایفل می‌رود و برمی‌گردد و کارش درآمد. کار ما هم درآمد.

«امینه»

«امینه جان»

«امینه خانم»

نبود که نبود. تا سرم را می‌چرخاندم، امینه از فرصت استفاده می‌کرد و بی سروصدا، بدون پرسش یا توضیح، از خانه در می‌رفت. ترسش ریخته بود و مثل گربه‌ای که راه بیرون را شناخته باشد، نگه داشتن‌اش در خانه مشکل شده بود. سوار اتوبوس می‌شد و خدا می‌داند سر از کجا در می‌آورد. با چند تا خدمتکار زن - تونسی و مراکشی - هم آشنا شده بود. زن‌هایی هم‌سن و سال خودش، اما باخبر از اتفاق‌های روز، با ذهنی نیمه شرقی - نیمه غربی، مطیع ولی هشیار و معترض، زن خانه و زن کارگر، آگاه از حد و حدود و حق و حقوق خود. معلم‌های جدید امینه.

یک‌شنبه‌ها روز مرخصی امینه بود. روزهای اول می‌ماند خانه اما کار نمی‌کرد. می‌خواند. مجله می‌خواند. نامه می‌نوشت و خواب بچه‌هایش را می‌دید. یا از شدت تنهایی و از روی اجبار، به کلیسای محله می‌رفت. در این رفت‌وآمدها با جمیلا، سرایداری تونسی، آشنا شده بود. با چند کلمه فرانسه و یک مشت جمله‌ی عربی که بلد بود، حرف خودش را می‌زد. هر روز که می‌گذشت امینه‌ای بیدارتر و حریص - حریص برای دیدن و شناختن - از مقابل ما می‌گذشت و نگاهش جلوتر از خودش می‌دوید.

جمیلا معلمش بود و او را به دنبال خود به تمام کوچه پس‌کوچه‌های اطراف می‌برد و راه‌وچاه زندگی در فرنگ را نشانش می‌داد. یواش یواش، نگرانش شدیم. باید مهارش می‌کردیم. آقاراجا هم گویی بدگمان شده بود و می‌خواست بداند که امینه کجاست و چه کار می‌کند و چرا حقوقش کم است. انگار بو برده بود که امینه کلک می‌زند و مقداری از دلارها را برای خودش کنار می‌گذارد. نامه‌ای به انگلیسی شکسته‌بسته و قاتی‌پاتی برایم فرستاد و درباره‌ی امینه پرس‌وجو کرد. تهدید هم کرد که اگر بفهمد امینه سرش کلاه گذاشته، پوستش را خواهد کند. جوابش را ندادم. تا روزی که امینه، سراسیمه و هراسان - اما ذوق‌زده - خبر آورد که شوهر عزیزش اظهار دل‌تنگی برای او کرده و دلش می‌خواهد به پاریس بیاید. این اولین بار بود که آقاراجا به او ابراز عشق می‌کرد و امینه، امینه‌ی مدهوش زیر آب، با آن ماهی کوچک خواب توی شکم و آن همه گِل و لجن توی دهان، تشنه‌ی محبت بود. بلافاصله پیش خودش حساب کرد که آقاراجا از خانم اول دست کشیده - زن چاقِ بداخلاق - و پی به زیبایی و جوانی او برده است. می‌آید و شلیمه و محشن را هم با خودش می‌آورد. اتاقی کوچک می‌گیرند، اتاق واقعی. همه کنار هم. چه دیدی، شاید پدر گدایش هم به آنها ملحق شود و بتواند کارت رسمی‌گدایی از دولت فرانسه بگیرد و هزار شاید و آرزوی دیگر، همه در رابطه با روزهای خوش آینده و زندگی بهتر. هرچه من گفتم و هرچه جمیلا گفت بی‌فایده بود. امینه هنوز بیدار نشده بود و جادوی آقاراجا قوی‌تر از حساب‌های منطقی ما بود. دوز و کلکِ مردکِ هندی از همان ابتدای کار معلوم بود، منتها، امینه نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند. آقاراجا، یک‌مرتبه (بدون دلیلی خاص)، عاشق زن جوانش شده بود و از دوری او رنج می‌برد! چرا و چه‌گونه، خدا می‌داند. این‌گونه اتفاق‌ها می‌افتاد. عشق که خبر نمی‌کند. از راه می‌رسد و یقه‌ی آدم را می‌چسبد. امینه به معجزه اعتقاد داشت و اظهار محبت‌های صاحب اثبات این معجزه بود. نامه پشت نامه. دروغ روی دروغ. خلاصه آن‌که

شوهر - یک مرتبه عاشق - ناگهان مجنون - نیاز به دعوتنامه‌ی رسمی داشت و، با یک دنیا شرم و زیان بی‌زبانی، از امینه می‌خواست برایش دعوتنامه بفرستد و پول بلیتش را هم بدهد. او هم، به جبران این همه محبت، برای زن زیبا و مهربانش دستبند طلا و گوشواره‌ی یاقوت‌نشان خواهد آورد، همراه با یک سبد عشق و یک صندوق نوازش و یک دنیا خلوصِ نیت.

گفتم: «امینه خرتشو» و سرش داد کشیدم.

گفت: «خانم‌جان، شوهر سرور است. اریاب است. بهم قول داده. دروغ نمی‌گوید.»

فکر کردم عوضی شنیده‌ام. پرسیدم: «دروغ نمی‌گوید؟»

سرش زیر بود. نمی‌خواست توی چشم‌هایم نگاه کند. گفت: «محشن را می‌آورد. دستبند طلا نمی‌خواهم. قول داده محشن را بیاورد.»
«به درک. خلاق هر چه لایق.»

پول‌هایی را که برایش کنار گذاشته بودم بهش دادم. پول خودش بود. هزار و بیست و پنج دلار. مثل باد بلیت خرید و برای اریاب فرستاد. دعوتنامه را هم از جمیلا گرفت.

دو ماه بعد، آقاراجا آمد - دست خالی، بدون دستبند طلا و سبد عشق و البته بدون بچه‌ها. بی‌محشن. بی‌شلیمه.

اولین بار بود که او را می‌دیدم. مفلوک‌تر و چرب‌و‌چیل‌تر از آنی بود که تصورش را کرده بودم. زردرنگ و کوتاه‌قد و ریزه‌میزه، بال‌های آبدار و دندان‌های خراب و یک‌جور نگاه پرروی هیز. انگلیسی حرف می‌زد و سرش را تکان می‌داد و زبانش را مرتب به لب‌های کبودش می‌مالید. نرسیده از راه، سعی کرد طبقه‌ی اجتماعی و مقامش را روشن کند، مبادا که من فکر کنم شوهر امینه مثل خود او گداست. شروع کرد به پز دادن.

گفت: «خانم تهرانی. من پولدارم. خانه‌ی بزرگ دارم. هشت تا اتاقم را اجاره داده‌ام.»

خواستم حرفی تند بهش بزنم اما جلو زبانم را گرفتم. امینه سینی

چایی را جلوش گرفت. قیافه‌اش درهم بود. می‌دانست که سرش کلاه رفته اما به روی خودش نمی‌آورد.

گفتم: «اگر پولداری چرا زنت کلفتی می‌کند؟ چرا پول بلیت را خودت ندادی؟»

خندید. یا خودش را به نفهمی زد. پا روی پا انداخته بود. سیگار می‌کشید و انگشتر طلایش را دور انگشت می‌چرخاند. بعد، یک مرتبه، یادش افتاد که خانه‌اش در آتش سوخته و داروندارش بر باد رفته و، بلافاصله، قیافه‌ای غمگین و حق‌به‌جانب گرفت. خواست آه و ناله کند که جلوش را گرفتم. امینه دستپاچه و مضطرب بود. دلش شور می‌زد.

پرسید: «امینه ماهی چند می‌گیرد؟»

گفتم: «دویست دلار.» دروغ گفتم. پول‌های امینه را به او نمی‌دادم. چشم‌هایش تنگ شد. به امینه نگاه کرد و امینه رویش را چرخاند. دیده بود که داستان‌انگوه‌های طلا و طلاق دادن خانم اول و ابراز عشق به او - طبق معمول - دروغ بوده و اغتشاشی گنگ در مغزش به وجود آمده بود. کلافه بود و با چشمانی شرمگین به زمین نگاه می‌کرد.

چشمش کور. از دست خرنیت‌اش عصبانی بودم و بدم نمی‌آمد تنبیه شود. ولی کاری از دستم ساخته نبود. عوض کردن امینه وقت می‌خواست. شاید هم وقتی طولانی‌تر از عمر من و او.

آمدن آقاراجا برنامه‌ی زندگی امینه و من را آشفته کرد. شوهر صاحب اختیار، بلافاصله، در محله‌ی عرب‌نشین پاریس اتاق گرفت و قرار شد امینه شب‌ها نزد شوهرش بماند، روزها کار کند و پول‌هایش را درست در اختیار او بگذارد. برای من مهم بود که شب‌ها کسی پیش بچه‌ها باشد. رفتن امینه برخلاف قول و قرارش بود. در قراردادمان ذکر شده بود که امینه تمام وقت در استخدام من خواهد بود. قرارداد پوچ شوهرش را نشان دادم و بهش گفتم که رفتن او برخلاف قانون تعهد است. سرش را انداخت زیر و سکوت کرد. کاری از دستش ساخته نبود. اختیار

زندگی اش دست صاحب بود. قراردادهای و قوانین را او تعیین می کرد. فکر کردم که صاحب برای گردش موقتی آمده و به زودی خواهد رفت و دیدم که نه، برای ماندن و عیاشی و کتک زدن امینه آمده است و خیال برگشت ندارد.

امینه از خیر پول و دستبند طلا گذشته بود. به از دست دادن حقوقش هم عادت داشت. ولی چیزی که نمی توانست فراموش کند جای خالی بچه هایش بود. مطمئن بود (اطمینانی احمقانه) که آقاراجا با شلیمه و محسن خواهد آمد. دلارها را به عشق دیدن بچه هایش از دست داده بود و کلک آقاراجا، این بار، لقمه ی ثقیلی بود که از گلویش پایین نمی رفت.

گفت: «خانم جان، خودم می روم و بچه هایم را می آورم.»

صدایش محکم بود. نگاهش کردم. یکه خوردم. باورم نمی شد. زنی ناشناس یا من حرف می زد، زنی خشمگین، انباشته از غریزه های ابتدایی، مثل گربه ای وحشی آماده ی دفاع از بچه هایش.

گفت: «نمی گذارم شلیمه گدا شود. نمی گذارم محسن توی کوچه ها بخوابد. می روم و بچه هایم را می آورم.»

«چه طوری؟ با کدام پول؟»

گفت: «همان طور که خودم آمدم. راهش را پیدا می کنم. خانم اول پول هایم را دزدیده. ازش پس می گیرم. به من بدهکار است. ازش شکایت می کنم. خانه اش را آتش می زنم. فرش هایش را می دزدم.»

«بی اجازه ی آقاراجا؟»

گیج بود. خودش نمی دانست چی می گوید. چیزها توی سرش جابه جا شده بود. یاد گرفته بود نگاه کند.

نگران امینه بودم و از واکنش مردک هندی وحشت داشتم. حدسم درست بود. آقاراجا، وقتی می شنود که امینه می خواهد برود و بچه ها را بیاورد، آن هم بی اجازه ی او، سرخ و سیاه می شود. او را گرسنه و تشنه، توی اتاق حبس می کند، و تهدید که پوستش را خواهد کند. امینه، با

جسارتی بی سابقه، دوباره می‌گوید: «می‌روم» و پافشاری می‌کند و حسابی کتک می‌خورد.

روزی که امینه را با صورت کبود دیدم، دادم هوا رفت. لبش باد داشت و دستش درد می‌کرد.

گفت: «خانم جان. شوهرم گفت، ننه‌ات می‌تران، بابات می‌تران، برای من شده‌ای مادام امینه؟»

چشم‌هایش پر از اشک بود اما، مثل بچه‌های عقب‌افتاده، غش‌غش خندید.

گفت: «شوهرم می‌گوید: باید هر روز صبح پالت را بگذاری روی میز برای من. باید از خانم تهرانی حقوق بیشتر بخواهی. اگر نداد می‌روی جای دیگر، پیش خانم فرانسوی کار می‌کنی.»

پرسیدم: «امینه، تو چی می‌خواهی؟»

پرپر نگاهم کرد، همان نگاه مغشوش و گیج همیشگی. «تو»، مخاطبی غایب بود، کسی خیالی، توی فیلم، توی خواب. مهم این بود که آقاراجا چه می‌گفت. او چه می‌خواست. تصمیم‌ها را او - شما - ایشان - می‌گرفتند.

گفت: «خانم جان، شوهر است. نمی‌شود بهش نه گفت.»

اما، در ته این آخرین جمله، این «نمی‌شود گفت نه»، اغتشاشی گنگ موج می‌زد. شک داشت. نیمی از جانش می‌جنید، می‌سنجید و این نیمه‌ی معترض زندگی بهتری برای بچه‌هایش می‌خواست.

گفت: «می‌روم و بچه‌ها را می‌آورم. آنجا بمانند گدا می‌شوند. هر دو گدا می‌شوند. من می‌خواهم شلیمه درس بخواند. مثل بچه‌های شما.»

امینه، به این امید و به این فکر، از پیش من رفت. سه ماه ازش بی‌خبر بودم تا دوباره سروکله‌اش پیدا شد، بیمار و لاغر و افسرده. رنگش پریده بود و زیر چشم‌هایش به سیاهی می‌زد. نمی‌خواست حرف بزند. نشست و سکوتش از غصه‌اش سنگین‌تر بود. فکر کردم برای شلیمه اتفاقی افتاده است. سرش را تکان داد. درد داشت. به خودش می‌پیچید. بالاخره

زبان‌ش باز شد. تعریف کرد که چه بلایی سرش آمده است: در این مدت در پاریس بوده و کار می‌کرده. رویش نمی‌شده پیش من بیاید. بعد، آبستن شده و آقاراجا بچه را نمی‌خواسته و لگد به شکمش زده است. حالا، سه روز است که خونریزی دارد و درد استخوانش را سوراخ کرده است.

گفت: «خانم جان، می‌دانم بچه توی شکمم مرده.»

گفتم: «باید بروی دکتر. پاشو برویم بیمارستان.»

افتاد روی دست و پایم. می‌ترسید. آقاراجا اجازه نمی‌داد. گفته بود

دکتر خبر بکنی، می‌کشم.

می‌دانستم که برای آقاراجا تمام شده و اگر بفهمند بیرونش می‌کنند.

گفتم: «باید به پلیس گزارش بدهی.»

سرش را تکان داد.

گفتم: «امینه، قانون ازت حمایت می‌کند. حق با توست.»

امینه از حق و قانون بی‌خبر بود. کدام حق؟ دنیا این‌طوری ساخته شده

بود. قانون طبیعت بر این روال بود.

امینه را به‌زور به بیمارستان بردم و دو روز بعد بچه‌اش افتاد. قضیه را

برای خانم دکتر تعریف کردم. آهش در آمد. همان‌جا زنگ زد به

شهرداری و از مددکاری اجتماعی برای او وقت گرفت. امینه را پیش

خودم نگه داشتم.

آقاراجا، چاپلوس و هراسان، به در خانه‌ام آمد. می‌خواست امینه را

ببرد. راهش ندادم. در اتاق امینه را قفل کرده بودم. تهدید کرد. تلفن زدم به

پلیس. مثل باد پا شد و در رفت.

تمام هفته من و جمیلا و مددکار اجتماعی با امینه حرف زدیم. به‌ظاهر

رام شده بود اما نمی‌شد بهش اطمینان کرد. میان تصمیم و تردید

می‌چرخید. تقلا می‌کرد، دست‌وپا می‌زد و خشمگین بود.

خشم را کشف کرده بود.

سرش بیرون از آب بود.

نگاه می‌کرد.

آقاراجا ولکن نبود. می‌دانست اگر گیر پلیس بیفتد وضعیت ناچور است. دنبال چاره می‌گشت. خانم تهرانی خطرناک بود. امینه را منحرف می‌کرد. آخر هفته، دوباره، به دیدن امینه آمد، مظلوم و پشیمان، با یک جفت کفش چرمی و یک قواره پارچه، با لبخندی بزرگ و چشمانی پُر آب و دندان‌های زرد.

گفت که می‌خواهد برگردد به بنگلادش. البته با امینه. دلش نمی‌خواهد امینه کار کند. از این به بعد خرج او و پدر گدایش را خواهد داد. جای زن کنار شوهرش است و به امینه نگاه کرد. امینه از دروغ خوشش می‌آمد، دروغ‌های شیرین، دروغ‌های آسان، لبریز از محبت.

صاحب نقطه ضعف امینه را می‌شناخت. وعده داد که یکی از اتاق‌های بالا را در اختیارش بگذارد. او را خانم اول کند و شلیمه را به مدرسه بفرستد. گل از گل امینه شکفت. خر کردن او آسان بود. حرف بچه‌هایش که به میان می‌آمد، شل می‌شد. آن یک نخود عقل و منطق که توی سرش چپانده بودیم، از یادش می‌رفت.

گفت: «خانم جان. دلم برای بچه‌هایم لک زده. باید برگردم. شلیمه دست تنها مانده. محسن گریه می‌کند. دیگر طاقت دوریشان را ندارم.» همان آش و همان کاسه.

روزی که می‌رفت باران می‌آمد. درست نه ماه از آمدنش می‌گذشت. برایش کارت اقامت یک‌ساله گرفته بودم.

گفتم: «امینه تا سه ماه ویزای برگشت داری. می‌توانی برگردی. من و خانم فرانسوی (امینه در منزل زنی فرانسوی کار می‌کرد) و مددکار اجتماعی، همه کمکت خواهیم کرد.»

گفت: «اگر روزی قرار شد برگردم، بچه‌هایم را هم می‌آورم. از بچه‌هایم جدا نمی‌شوم.»

امینه رفت و من ماندم دست تنها. با خودم گفتم که دیگر کسی را

نخواهم آورد و خوشحال بودم ک از شرّ دیدن قیافه‌ی آقاراجا خلاص شده‌ام.

جمیلا، جسته‌گریخته، از سرنوشت امینه خبر داشت و بهم گزارش می‌داد. خانم اول بیرونش کرده بود. اتاق ته باغ را اجاره داده بودند. منزل پدر گدایش زندگی می‌کرد، با شلیمه و محسن، در خانه‌ی مقوایی، زیر باران‌های تمام‌نشدنی. زیر آب.

بعد از آن گمش کردم و گم کردن امینه کار سختی نبود. به راحتی غیبش می‌زد و بعد، بی دلیل و انتظار، سروکله‌اش پیدا می‌شد.

امینه زیر آب‌های تاریک ناپدید شده است، مثل وقتی که بچه بود، وقتی که سیل آمده بود و برادرهایش ناپدید شده بودند، هر چهار برادرش. سه فرسخ دورتر جسد بادکرده‌ی او را از آب گرفته‌اند. کسی گمان نمی‌برد که این دختر بچه‌ی یخزده‌ی کیود زنده باشد. اما هست. نفس می‌کشد، نفس‌های آهسته. رویش پارچه‌ای سفید می‌اندازند. اما صورتش بیرون است. کسی بالای سرش دعا می‌خواند. امینه می‌بیند. امینه همه‌چیز را به یاد دارد، تمام لحظه‌ها را، از اولین روزی که باران شروع شد و شبی که سیل آمد و درخت توی باغ را از جا کند و گاو و بزها را با خودش برد، همه را به یاد دارد. مادرش توی ایوان خوابیده بود. پدرش توی اتاق عقبی دعا می‌خواند. سینی شام پای در بود. آخرین شام. یک کاسه برنج پخته برای تمام خانواده. امینه همه‌چیز را دقیق به یاد دارد، حتی زمانی را که زیر آب است، زمانی را که مرده است، از ابتدا تا آخر، دقیقه به دقیقه.

دو سال گذشت. روز کارگر بود. بچه‌ها را برای گردش به پارک می‌بردم که زنگ در بلند شد. منتظر کسی نبودم. در را باز کردم و چشمم به امینه افتاد، همراه با دختر بچه‌ای سیاه‌سوخته و پسرکی تپل تپل. امینه بود با

شلیمه و محشن. باورم نمی شد. غش غش خندیدید. چشم هایش برق می زد. چاق شده بود. حیف. اما چاقیِ ملایم و خوبِ مادرهای خوشبخت را داشت.

شلیمه سربه زیر و خجالتی بود. به همان شکل که مجسمش کرده بودم. محشن خیکی و شکمو بود. به اطراف نگاه می کرد و چشم های سیاهش می درخشید. نرسیده از راه موزی برداشت و گاز زد. دست های نوچش را به دامنِ مادرش مالید و با دهان پُر خندید و موزی دیگر برداشت. شلیمه سرش را تکان داد و چیزی نخواست.

چشم های امینه از خوشی می درخشید. می خواست حرف بزند. با همان فارسی درست و شیرینی که یاد گرفته بود و خوب به یاد داشت. و نمی دانست از کجا شروع کند.

از اول ماجرا شروع کرد: شوهرش، به محض برگشت، زیر قولش زده و به جان او افتاده است. خانم اول مریض بوده. خودش را می خارانده، تنش را به زیلوی زیر پا و آجرهای حیاط می مالیده و سرش را به در و دیوار می کوبیده. شب ها دست و پایش را می بستند و توی اتاقی تاریک حبس اش می کردند. آقاراجا افتاده بوده به مشروب خوری و زن های بدکاره را به خانه می آورده. پسرهای ارشد کار نمی کردند. مرتب از آقاراجا پول می خواستند و اسباب های خانه را می فروختند. آقاراجا، دوباره، او را به سر کار فرستاده. این بار به اردن، به منزل دیپلماتی انگلیسی. دیپلمات، بعد از تمام شدن قرارداد، برایش ویزا گرفته و او را با خودش به لندن برده است. بعد، کمک کرده و بچه ها را هم آورده، شلیمه. محشن. شلم شوزیا را.

تندتند حرف می زد و به بچه هایش نگاه می کرد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت و سینه های درشتش شبیه به سینه های زنی بارور بود، بارور از لذت غریزه های مادرانه.

گفت: «خانم جان، فکرش را بکنید، بالاخره بچه هایم را آوردم.»

بالاخره.

گفت: «خانم انگلیسی زن خوبی بود اما حوصله‌ی بچه‌ها را نداشت. حق داشتند خانم جان. خودشان بچه نداشتند. زندگی‌شان مثل دسته گل بود. شلیمه شلوغ‌کاری نمی‌کرد اما محشن مدام سر یخچال بود. ادب نمی‌شد. خانم انگلیسی روزی سه تا موز بهش می‌داد اما چشم این بچه‌ی شکمو به دنبال جعبه‌ی شکلات می‌دوید. هر جا این جعبه را قائم می‌کردند، پیدا می‌کرد. تمام شکلات‌ها را می‌خورد. خانم انگلیسی خسته شد.»

به پسرش نگاه کرد. خندید، خنده‌ای از ته روده‌هایش، از ته خوشبخت‌ترین حفره‌ی قلبش.

گفت: «شوهرم نامه داد که از ارباب انگلیسی بخواهم برای او هم ویزا بگیرد، او هم بیاید پیش ما. باز می‌خواست من را گول بزند. نامه نوشت به سفارت بنگلادش که زخم بچه‌هایم را دزدیده. هزار تا حرف دروغ.»

«پس مستر راجا دروغ هم می‌گفت!»

امینه سرخ شد. گونه‌ی شلیمه را نوازش کرد. نشست روی زمین و بچه‌هایش را کنار خودش نشاند.

گفت: «خانم انگلیسی دست و دل‌باز بود. به من سه ماه حقوق داد. برسید، می‌خواهی بروی پاریس، پیش خانم تهرانی؟»

این امینه آن امینه‌ی دست‌وپا چلفتی تسلیم نیست. سرنوشت بچه‌ها دست اوست و برای آن‌هاست که می‌جنگد. می‌داند که بزرگ کردن بچه‌هایش در فرنگ دشوارست ولی تصمیم‌اش را گرفته است. چشم‌هایش باز شده و گوش‌هایش می‌شنود. فکرها توی سرش شکل می‌گیرند، فکرهای خودش. حس‌های واقعی‌اند و از ته پستوهای در بسته‌ی ذهنش بیرون می‌خزند. هنوز هم خواب می‌بیند و هنوز هم در فیلم‌های خیالی بازی می‌کند اما داستان فیلم را خودش می‌نویسد و

تهیه کننده هم خودش است. یک هفته مهمان من بود و بعد اتاق گرفت. روزها کار می کرد، یواشکی، بدون اجازه ی رسمی کار، و درآمدش به اندازه ی خرجش بود. اسم شلیمه را در دبستان و محشن را در کودکستان محله اش نوشت. ماده موزل شلیمه و مسیو محشن. شب میان بچه هایش می خوابید و می دانست که موسم باران های مرگ آور تمام شده است.

یک شنبه ها را استراحت می کرد و هنگام غروب با بچه هایش به دیدن من می آمد. شلیمه ی لاغر مردنی کمی جان گرفته و آبی زیر پوستش رفته بود. به آدم ها و اطراف نگاه می کرد و جواب سلام و یا پرسش های ساده را می داد. در تمام این مدت، آقاراجا، مثل سایه، رد پای امینه را تعقیب می کرد و دست از او نمی کشید. امینه منبع درآمدش بود و خانم اول پولی به او نمی داد.

گفتم: «امینه، مواظب باش. می ترسم صاحب، مثل دفعه ی پیش، عشقش به تو گل کند و به سرش بزند.»

گفت: «خانم جان، محال است بگذارم شلیمه گدا شود. می خواهم مثل بچه های شما درس بخواند. دکتر شود. می خواهم محشن کار کند. برود دانشگاه. می روم سفارت کمک می خواهم. هر کار از دستم بریاید می کنم.»

تمام حرف هایی که می زد حرف های آدمی تبار بود، آدمی هیجان زده و یاغی. سرش را از زیر آب بیرون آورده بود و در هوای باز نفس می کشید. هیچوقت امینه را چنین محکم و مصمم ندیده بودم، چنین بیدار و مراقب. می دیدم که قدم هایش دیگر لیرلیر نمی کند و بدنش تلوتلو نمی خورد. می دیدم که چشم هایش پر از پرسش و پرخاش است و گوش هایش به دنبال صداها می دود.

آقاراجا، از طریق من، به دنبال امینه می گشت و من نامه هایش را نخوانده در سطل آشغال می انداختم و خبر نداشتم که بار و بندیش را

بسته و به زودی سروکله‌اش پیدا خواهد شد. امینه هم خبر نداشت. سرش گرم کار و زندگی جدیدش بود. شلیمه، با آن بدن نحیف و نگاه محجوب، دست و پا می‌زد و با سختی‌های زندگی در غربت کلنجار می‌رفت. سرد و گرم روزگار را چشیده بود و می‌دانست چه‌گونه گلیمش را از آب بیرون بکشد. برادر کوچکش را به کودکستان می‌برد، می‌آورد، و در غیاب مادرش، کارهای او را می‌کرد.

زندگی به آرامی می‌گذشت. دلهره‌ها مال گذشته بود.

نشسته بودم خانه که در زدند - تق تق تق - و بعد زنگی طولانی. در را باز کردم و نفسم گرفت. منتظر مهمان هندی نبودم، آن هم با آن ریخت و قیافه. بوی تند عطری سرگیجه‌آور در راهرو پیچیده بود و نفس‌های مقطع آقاراجا از ته دیگ ادویه برمی‌خاست. با تواضعی دروغین سلام کرد و دیدم که دندان‌هایش زردتر شده و زبانش آغشته به ماده‌ای سرخ‌رنگ است. کراوات زده بود و کت سیاه به تن داشت و کفش‌های تیس به پا. کفش‌های نو، خریداری شده، بی‌شک، از کفافی سرکوچه، همان روز.

شروع دردِ سر.

لمتی.

سلام و احوال‌پرسی کرد و سراغ امینه را گرفت. به روی خودم نیاوردم. گفتم نمی‌دانم و عذرش را خواستم. ولیکن نبود. دوباره در زد - تق تق تق - و زنگ پشت زنگ. از پشت در گفتم که مزاحم است و هم‌الان به پلیس شکایت خواهم کرد. مردک هندی ترسی خاص از اسم پلیس داشت و تا تلفظ حرف «پ» و صوت «سین» را می‌شنید، دست‌پاچه می‌شد. این بار هم با سرعت دُمش را روی کولش گذاشت و رفت. نگو که سرکوچه ایستاده و کشیک می‌کشد. و این کار هر روز اوست.

یک‌شنبه شد. منتظر آمدن امینه بودم تا خبر ورود شوهرش را به او بدهم. غروب بود که بی‌خبر از همه‌جا با شلیمه و محسن از راه رسید،

خوشحال و سرحال در میان بچه‌هایش. دوروبرش را با غرور و ناز و عشوه‌های قدیمی نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست نگاهش کنند. خودش را کشف کرده بود و بدن راضی و هشیارش را، مثل جسمی معتبر، به همراه می‌کشید. می‌دیدم که مادر شده و خطوطی ملایم توی صورتش دویده است. غبغبی شیرین زیر چانه‌اش نشسته بود و چند تار سفید میان موهای براقش خودنمایی می‌کرد. ته نی‌نی چشم‌هایش برق می‌زد - برق هیجانی نامعقول و تمنایی مجهول. خشم حس تازه‌ای بود که به او نیرو می‌داد و نفس‌هایش را ملتهب می‌کرد. بدنش بی‌قرار بود. می‌جنید، می‌لولید، عرق می‌کرد و از گرمایی درونی شکایت داشت. یک لحظه سرحال و از خود مطمئن بود و لحظه‌ی بعد مشوش و نگران می‌شد. به فکرهای ناتمام و آرزوهای گنگ می‌آویخت و نقشه‌های جورواجور می‌کشید. هزار چیز بود که می‌خواست و حرص می‌زد. هزار چیز بود که نمی‌خواست و می‌ترسید.

گفتم: «امینه، چه نشسته‌ای که شوهرت آمده.»

خشکش زد. دستِ شلیمه را گرفت و با نگرانی به پسرش خیره شد. هراسی آشنا وارد بدنش می‌شد.

ترسی قدیمی

ترس از ماهی سفید مرگ زیر آب‌های سرد.

پا شد. می‌خواست فرار کند. می‌لرزید. نگاهش، مثل دایره‌های دوآر روی آب، سرگردان و مشوش بود و بدنش ثباتِ لحظه‌های پیشین را نداشت.

گفت: «الان می‌روم سراغ خاتمِ مددکار. یک وکیل هم می‌شناسم. آمده بچه‌ها را بگیرد. چه کار کنم؟»

شلیمه ساکت بود. یک کلمه از حرف‌های ما را نمی‌فهمید اما می‌دید که مادرش پریشان است و مطمئن بود که آشفتگی ناگهانی مادرش در رابطه با مستر راجاست. حتا محشن هم بو برده بود که خطری مخفی او و

مادرش را تهدید می‌کند و، آخرین تکه از سومین موز، کنج لُپش قلبه مانده بود.

در فکر چاره بودیم که صدای زنگ در بلند شد. خودش بود - صاحب راجا. شلیمه و محشن به مادرشان چسبیدند و امینه پشتِ من ایستاد. تاپ تاپ قلبش را می‌شنیدم. محشن بغض کرده بود و شلیمه به زمین نگاه می‌کرد.

آقاراجای خندان، با دندان‌های زرد و کفش‌های سفیدِ کتانی، از در وارد شد و ته‌مانده‌ی سیگارش را توی گلدانِ دم در انداخت - سرفه پشت سرفه کرد و اخوتف توی دستمالی چرک. یک جعبه شیرینی برای من آورده بود. دو تا دانه آب‌نبات از توی جیبش درآورد و به محشن داد. امینه خودش را جلو انداخت و توی چشم شوهرش زل زد.

آقاراجا یک النگوی طلا هم برای امینه آورده بود - همانی که خانم اول به زور از امینه گرفته بود. امینه النگو را شناخت و صدایش درآمد. اول آهسته و بعد بلند و بلندتر. خدا می‌داند چه می‌گفت. زبانش را بلد نبودم اما از تکان‌هایی که به سر و دستش می‌داد معنی حرف‌هایش مشخص بود. محشن زیر گریه زد و شلیمه پا به فرار گذاشت. دويد و خودش را توی آشپزخانه زندانی کرد.

تویت من بود که دخالت کنم. امینه را آرام کردم و به آقاراجا گفتم که دست از تهدید و آزار امینه بکشد.

خانم جان خانم جان کرد. عصبانیت و خشمش را فرو بلعید. قیافه‌ی پدر و شوهری فداکار به خودش گرفت و روی خوش به امینه نشان داد. خودش را به موش‌مردگی زد و گونه‌ی محشن را بوسید. سرش را زیر گرفت، آهی دلخراش از ته دل کشید، خداحافظی کرد و به ظاهر رفت. نه من باور کردم و نه امینه.

گفتم: «امینه، مبادا گول کلک‌هایش را بخوری.»

دست بچه‌هایش را گرفته بود. گیج بود و گیج از پیش من رفت.

یک ماه گذشت. از امینه خبری نشد. مطمئن بودم که گیر شوهرش افتاده و نمی‌دانستم چه بلایی سرش آمده است. تا این که جمیلا را توی کوچه دیدم. از امینه خبر داشت. گفت که همچنان کار می‌کند و پولش را، مثل همیشه، سر طاقچه برای ارباب می‌گذارد. آقاراجا در رستورانی هندی کار و اتاق گرفته، تلویزیون خریده و برای خودش خوش است.

پرسیدم: «مگر اجازه‌ی کار دارد؟»

نه. اجازه‌ی کار نداشت. شکر خدا. با خودم فکر کردم که اگر غیرقانونی کار کند، وضعش خراب است. می‌توان پس‌گردنش را گرفت و با اردنگ بیرونش کرد. منتها بستگی به تصمیم امینه داشت و امینه، با وجود فکرها، خشم‌ها، تصمیم‌ها، با وجود بچه‌هایش، هنوز در مقابل قدرت و فرمان شوهرش ضعیف بود و مطمئن نبودم که تاب مخالفت با او را داشته باشد.

جمیلا معتقد بود که امینه از درون خودش را می‌خورد و مثل مار به خودش می‌پیچد. آتش زیر خاکستر است و یکی از این روزها منفجر خواهد شد. همین‌طور هم شد و آتش‌فشان خاموش، زودتر از وقت موعود، شروع به فش‌فش و قل‌و‌قل کرد.

امینه آشفته و کلافه است. شب‌ها خوابش نمی‌برد. مریض شده و تب دارد. قلبش مدام می‌زند و تنش‌گر می‌گیرد. ناراضی‌ست. معترض است. نمی‌خواهد پولش را سر طاقچه برای ارباب بگذارد. فهمیده که این پول متعلق به اوست. مالِ شلیمه و محسن است. حال تهوع دارد. می‌خواهد داد بزند اما صدایش در نمی‌آید. غذا را سوزانده و کتک خورده است. بالای لبش پاره شده و پشتش تیر می‌کشد. دلش می‌خواهد با مشت به در و دیوار بکوبد. دلش می‌خواهد چیزها را بشکند. منتظر است و انتظار آزارش می‌دهد. می‌داند که اختیار حادثه‌ها و زندگیش از دستِ مستر راجا خارج شده و از این پراکندگی و آزادی وحشت دارد.

آقاراجا، نیمه شب، مست و خراب از بیرون می آید. اتاقشان زیر
شیروانی ست، طبقه ی ششم. طول می دهد. فس فس می کند. روی هر پله
می نشیند و چرت می زند.

امینه پشت در منتظر است. قلبش می کوبد.

آقاراجا، مست و سنگول است. سیر خورده و نوشیده و با دمش گردو
می شکند. آواز می خواند. خیال پا شدن ندارد. همسایه ای در اتاقش را باز
می کند و سر او داد می کشد. مستر راجا ساکت می شود. صدای پایش به
گوش امینه می رسد. کف کفشش نعل دارد و تق تق صدا می دهد. بعد،
کفش هایش را در می آورد و هین هین نفس هایش از طبقه ی سوم شنیده
می شود. در اتاق امینه نیمه باز است. چراغ راهرو سوخته است. مستر
راجا تلوتلو می خورد. کورمال کورمال وارد می شود. پای برهنه ی ارباب به
چمدانی سر راه می گیرد و معلق می شود. می افتد روی شلیمه. شلیمه جیغ
می کشد و، به خیال آن که دزد آمده، از جایش می پرد. تُنگ آب را از بالای
سرش برمی دارد و محکم توی سر آقاراجا می کوبد. امینه به کمک
دخترش می آید. زن و شوهر به جان هم می افتند. آقاراجا ته موی امینه را
می گیرد و او را می چرخاند. محشن پای پدرش را گاز می گیرد. امینه داد و
فریاد می کند و از همسایه ها کمک می خواهد. در خانه را باز می کند و
پابرنه توی راهرو و راه پله ها می دود. آقاراجا دنبالش می کند. بچه ها با
جارو و کفگیر به دنبال آقاراجا می دوند. همسایه ها بیرون می ریزند. امینه،
به دفاع از بچه هایش سر و صورت آقاراجا را چنگ می گیرد. آقاراجا هم
کفگیر را از دست شلیمه می قاپد و بالبهی تیز آن توی سر و صورت امینه
می زند. پیشانی امینه پاره می شود و سرش شکاف برمی دارد. خون آلود و
نیمه جان، روی پله ها از حال می رود.

همسایه ها به کلانتری خبر می دهند. آقاراجا، پیش از رسیدن پلیس،

ناپدید می شود.

امینه بچه‌ها را برداشت و به خانه‌ی ما آمد.

گفت: «خانم جان. می‌خواهم ازش شکایت کنم. یادم بده. به کی و کجا تلفن کنم؟»

گفتم: «به پلیس، عزیزم. پلیس»، و نفسی از روی رضایت کشیدم. انگار باری سنگین از روی دوشم برداشته بودند. چند قدم جلو رفته بودیم، قدم‌های بزرگ و حیاتی.

امینه گفت: «این آدم به من و به بچه‌هاش ظلم کرده. می‌خواهم ازش طلاق بگیرم. برای طلاق هم به پلیس باید گفت؟»

امینه، برای اولین بار، مزه‌ی قانون و پلیس و شکایت را کشف کرده بود و حس می‌کرد که در این دنیا تنها نیست.

گفتم: «صبر کن. اول باید ازش شکایت کنی. نوبت به طلاق هم می‌رسد.»

صبر نداشت. طلاق می‌خواست، همان روز، همان آن.

جمیلا کمک‌های اجتماعی و قوانین مربوط به خارجی‌ها را می‌شناخت. امینه را به شهرداری محله‌اش برد و برایش وکیل مجانی گرفت. من، جمیلا و خانم فرانسوی که امینه در منزلش کار می‌کرد، دسته‌جمعی پولی در حساب امینه گذاشتیم و، از آنجا که دست‌چپی‌ها سر کار بودند و مقررات اقامت و مهاجرت آسان‌تر شده بود، کارت اقامت امینه را به مدت پنج سال تمدید کردند.

آقاراجا مدتی پنهان بود. سر کار هم نمی‌رفت. منتظر بود تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و امینه از خر شیطان پایین بیاید. دلش به شعور محدود امینه و ذهن فراموش‌کار او خوش بود. مطمئن بود که می‌تواند با مثنی کلمه‌ی فریبنده و وعده‌های رنگین دل زودباور او را به دست آورد. برای امینه نامه فرستاده بود، پر از آه و ناله از دوری بچه‌ها و تنهایی و دل‌تنگی و غم غربت.

امینه نامه‌اش را برای من آورد. گفت که وعده‌های این مرد همه دروغ

است و تا از او طلاق نگیرد آسوده نخواهد شد. از روی احتیاط نیز اتاقتش را عوض کرده و آدرس جدیدش را به کسی نداده بود.

مستر راجا، سکوت امینه را به حساب رضایت می‌گذارد و به امید گرفتن پول‌های امینه - دو ماه حقوق - می‌رود به درِ مدرسه‌ی بچه‌ها. شلیمه او را از دور می‌بیند. خودش را قاتی شاگردها می‌کند و، پنهان از چشم‌های نیمه‌مست و خمار پدرش، جیم می‌شود. اما محشن گیر می‌افتد و گول مستی آب‌نبات و یک عدد موز را می‌خورد. دستش در دستِ آقاراجا، به خانه می‌آید. مردکِ هندی، از نو، در خانه‌ی امینه مستقر می‌شود. امینه منتظر فرصت است. زنگ می‌زند به جمیلا و جمیلا خبر به وکیل شهرداری می‌دهد. امینه از خدا می‌خواهد که آقاراجا کتکش بزند. همسایه‌ها از نقشه‌ی او باخبرند. از او حمایت خواهند کرد. مستر راجا یکی از آن شب‌ها، خوش و خندان، از پله‌ها بالا می‌آید. امینه در را به رویش باز می‌کند. سرش را زیر می‌اندازد و حرف نمی‌زند. آقاراجا از نجابت و اطاعت زنش خوشنود است. سرش را تکان می‌دهد و نرسیده از راه آب و غذا می‌خواهد. امینه از جایش تکان نمی‌خورد و مردکِ هندی بلندتر حرفش را تکرار می‌کند. امینه به روی خودش نمی‌آورد. مستر راجا گیج شده است. نمی‌فهمد. عادت به این‌گونه کارها ندارد. سوراخ‌های دماغش باز و بسته می‌شوند و با مشت روی میز می‌کوبد. امینه، همچنان، به روی خودش نمی‌آورد و محلِ سگ به او نمی‌گذارد. مستر راجا از جایش می‌پرد و ته‌گیسِ بافته‌ی او را می‌گیرد، می‌کشد.

بچه‌ها توی راهرو هوار می‌کنند. کمک می‌خواهند. درِ اتاق امینه را از بیرون می‌کوبند.

مستر راجا حالیش نیست. آب و غذا می‌خواهد. گرسنه است. حوصله ندارد. در را باز می‌کند. دو نفر پشت در منتظرند. مادام امینه را می‌خواهند. می‌آیند تو. مستر راجا احساس خطر می‌کند. بلند می‌شود و

قصد رفتن دارد که جلویش را می‌گیرند. پاسپورت و کارت اقامت و اجازه‌ی کارش را می‌خواهند. ندارد. وضعش خراب است، خراب‌تر از آنی که به فکرش می‌رسد. گیر افتاده و راه فرار به رویش بسته است. یک هفته مهلت دارد تا خاکی فرانسه را ترک کند.

باقی کارها را امینه به تنهایی انجام می‌دهد. بلافاصله، همراه وکیلش به سفارت بنگلادش می‌رود و تقاضای طلاق می‌کند. همسایه‌ها به نفع او شهادت می‌دهند. سفارت طرف او را می‌گیرد.

آقاراجا، شکست خورده و نالان، پیش از رفتن، به دیدن من آمد. موش شده بود و دروغی گریه کرد. شاید هم گریه‌اش واقعی بود. گفت که امینه آبرویش را برده، فاسق دارد و آبتن است و او، به عنوان مرد مسلمان، حق دارد سر زن فاسدش را ببرد. خونش حلال است. اما، از آن‌جا که او مردی خوش‌قلب و بزرگوار است، حاضر است امینه را ببخشد به شرط آن‌که سربه‌زیر شود، توبه کند و همراه او به بنگلادش برگردد.

سکوت کردم. نمی‌دانم چرا یک مرتبه دلم برایش سوخت. خجالت می‌کشیدم و دوست نداشتم حقارتش نمایان شود.

گفت: «خانم اول او را برده‌اند به بیمارستان. می‌گویند سگی هار گازش گرفته. علاج ندارد. دیوانه شده. امینه هم دیوانه شده. هار شده. خدا من را غضب کرده. همه‌ی زن‌های زندگیم هار شده‌اند. خانم تهرانی، حالا می‌گویی چه کنم؟»

نشسته بود و خیال رفتن نداشتم. پریشان بود و منطق کهنه‌اش قادر به حلای اتفاقات جدید نبود.

گفت: «خانم جان، پدرم سه تا زن داشت. زن‌هایش را می‌زد. هیچکدام هار نشدند. رسم خانواده بود. قبول داشتند که مرد صاحب است. قانون طبیعت است. زنی که برای شوهرش پاسبان خبر کند زن نیست. فرنگستان امینه را بدبخت کرد. تقصیر خودم شد که او را فرستادم به

این جا. در ایران که بود دختر خوبی بود. نجیب بود. به عربستان هم که رفت زن مطیع باقی ماند. هار نشد. فرنگ او را عوض کرد. او را بدبخت کرد.»

خانم اول را توی زیرزمین حبس کرده‌اند و پسرهای ارشد خانه و اموال پدرشان را بالا کشیده‌اند. قصه‌ی ساختگی مستر راجا (آتش سوزی شهر و خانه‌اش) شکل حقیقت گرفته و اگر هم بخواهد پول بلیت امینه را بدهد، دیناری در جیبش نیست آه در بساط ندارد. نمی‌داند مرتکب چه گناه کبیره‌ای شده و معنی حادثه‌ها را نمی‌فهمد. خانم اولش از خانواده‌ای مرفه می‌آید. پدرش تاجر پارچه است. در نتیجه، اتاق‌های بالا مال اوست. باید باشد. حق اوست. امینه هندوست. پدرش گداست. دلش مسلمان نیست. در نتیجه، جایش در اتاق پایین است. طبیعی‌ست. همه چیز بر اساس قانون و حکمتی کهن شکل گرفته است. متها، امینه آشوب به پا کرده و پایش را از گلیم خودش فراتر گذاشته است. باید کتک بخورد. باید ادب شود. باید او را مهار کرد و دست و پایش را بست. آقاراجا طبق قانون قبیله‌اش عمل کرده، طبق قانون اجدادیش. دلیلی برای محکومیت خودش پیدا نمی‌کند و از پلیس فرانسه شاکی‌ست. اما زورش نمی‌رسد. کاش امینه را به فرنگ نفرستاده بود. کاش.

امینه طلاقش را گرفته و، مسحور و مبهوت، خیره به آدم‌ها و اطراف می‌نگرد. با خود جدیدش ناآشناست و از آزادی عربانی که محاصره‌اش کرده، وحشت دارد. بی‌نهایت راه و امکان پیش‌رویش گسترده است. کدام را انتخاب کند؟ از این پس مسئول کارهایش است، مسئول سرنوشت بچه‌هایش. آقاراجایی در کار نیست تا بهش زور بگوید و شکلی زندگیش را تعیین کند. می‌دود. می‌چرخد. می‌افتد و به در و دیوار می‌خورد. هراسان است. تنهاست. با این همه، زیر پایش قرص است و این زمین زیر پا

سرنوشت و آینده‌ی بچه‌هایش است. میخ‌خانه و جایگاهش را در مرکز این زمین کوبیده است. از اینجاست که می‌خواهد شروع کند، از این نقطه‌ی استوار و از این لحظه‌ی خاص.

شلیمه باید دکتر شود. محسن باید کار کند و پول موزه‌هایش را درآورد. امینه خانه‌ای واقعی می‌خواهد، خانه‌ای از سنگ و سیمان، مقاوم در برابر سیل و طوفان.

به سراغم می‌آید. نفس نفس می‌زند.

می‌گوید: «خانم جان، سرم شلوغ است. باید اجازه‌ی کار بگیرم. باید پول درآورم. باید بچه‌ها را بزرگ کنم. باید به فکر کارت اقامت باشم و به فکر آینده‌ام.»

آینده! با این کلمه غریبه‌ام. با امینه مدام حرف گذشته را می‌زدیم، حرف تهران و روزهایی که در خانه‌ی ما بود. تنها دنیای واقعی که می‌شناختیم. و حالا، امینه با یک پرسش از من جلو زده و زمانی جدید را کشف کرده است، زمان فردا. خودش و بچه‌هایش را، پیشاپیش، در روزهایی بهتر مجسم می‌کند و به سوی آن روزها می‌دود. دست من را هم گرفته و به دنبال خود می‌کشد.

امینه رفت و مثل همیشه غیبش زد. مرتب یادش می‌کردم. اما نگرانش نبودم. می‌دانستم که در جایی سرگرم کار و زندگی با بچه‌هایش است. جمیلا را در خیابان دیدم. آخرین خبری که از امینه داشت، مال یک سال پیش بود می‌دانست که امینه از پاریس رفته و در شهری دیگر است. تا، بالاخره، خودش تلفن زد. دو سال گذشته بود. از شهری در جنوب فرانسه زنگ می‌زد.

خودمانی و صمیمی بود. بگو بخند و سرحال. انگار همین دیروز بود که از پیش ما رفته است. نمی‌فهمید که دو سال گذشته (دو سال طولانی) و در این مدت هزار اتفاق افتاده است. دو سال، در زندگی ما که روزها را

می‌شمردیم و خوشبختی‌های کوچک را ذره‌ذره اندازه می‌زدیم، به درازای عمر نوح بود. امینه با منطقی دیگر ساعتش را کوک می‌کرد و رابطه‌اش با زمان از دانشی قدیمی سرچشمه می‌گرفت، از خواب چند میلیون‌ساله‌ی خدایان اساطیری.

گفتم: «امینه، این همه مدت کجا بودی؟»

«کدام همه مدت؟»

«دو سال یعنی یک عمر. من که پیر شده‌ام.»

خندید و خنده‌اش شبیه به خودش بود، خود آن وقت‌هایش، وقتی زیر درخت‌های باغ ما در تهران می‌پلکید و خواب‌های طلایی می‌دید.

گفت: «خانم‌جان، شوهر دارم. شوهرم جوان است. نگهبان پارک است. ما هم توی پارک زندگی می‌کنیم. دو تا اتاق پشتِ دفتر نگهبانی داریم. انگار باغ خودمان است. کاش شما هم می‌آمدید اینجا پیش ما. خدا بزرگ‌ترین باغ دنیا را به من داده. جا برای شما و بچه‌هایتان هم هست. خانم‌جان، دو تا بچه‌ی دیگر هم دارم، دو قلو. شلیمه به مدرسه می‌رود. فرانسه حرف می‌زند. مادموازل شلیمه. راجای بیچاره گدا شده. خانم اولش برگشته پیش پدرش. پدرم، پیش از مردن، کارتِ گدایی خودش را داده به مستر راجا. میدان و خیابانِ کارش را هم داده بوده به او. هر چه باشد، مستر راجا دامادش بود. پدر شلیمه است. من هم می‌خواهم یک سر بروم و برگردم. نصفِ دلم آنجاست. نصفِ بیشترش.»

تلفن قطع شد. منتظر شدم. فکر کردم دوباره زنگ خواهد زد که نزد. به رفت‌وآمدهای امینه عادت داشتم. می‌دانستم که دوباره سروکله‌اش پیدا خواهد شد.

ده سال از آخرین دیدار من با امینه گذشته است. در می‌زنند. زنگ زدنِ سمج و بی‌قرار بچه‌ها نیست. زنگِ کسی غریبه و محتاط است. کسی که فکر می‌کند اشتباهی آمده یا مزاحم است.

«کیه؟»

سکوت.

می ایستم پشتِ در. آن وقت‌ها، اگر کسی در می‌زد، به رسمِ خودمان (مهمانِ عزیز و نور دیده) در را باز می‌کردیم، بدونِ پرسش یا وا همه، بدونِ وحشت از آدم‌هایِ غریبه. مدت‌ها طول کشید تا به پرسش و احتیاط عادت کنیم، تا زنجیر در را از تو ببندازیم و از چشمِ دزدگیر نگاه کنیم.

دوباره می‌پرسم: «کیه؟»

صدایی ناآشنا می‌گوید: «من.»

«من»، هر که هست، صدایی ظریف و محجوب دارد. فکر می‌کنم اشتباه آمده است. لای در را باز می‌کنم. دختری سیاه‌چرده، با چشم‌هایِ درشتِ خجالتی، مویِ بلندِ بافته و کفش‌هایِ بندی، رودرویم ایستاده است. لباسِ هندی به تن دارد - ساریِ مغزپسته‌ای.

سلامش را به فرانسه‌یِ سلیس می‌گوید، بی‌لهجه. اسمش شلیمه است. سرش زیر است و این‌پا آن‌پا می‌کند.

بغلش که می‌کنم بویِ مادرش به دماغم می‌خورد. اما زیبایی او را ندارد. می‌گوید که سالِ آخر دانشگاه است، دانشکده‌ی پزشکی. می‌خواهد طبیبِ اطفال شود. می‌خندد. دندان‌هایِ سفید مادرش را دارد. می‌گوید که محشن به دبیرستان می‌رود. عکس او را نشانم می‌دهد. کفش‌هایِ تینیس به پا دارد و هنوز کمی چاق و چله است. هر دو پاسپورت فرانسوی دارند، به اضافه‌یِ خواهر و برادری یازده‌ساله. پدرخوانده‌اش مردِ خوبی است. خرج بچه‌ها را می‌دهد. خود او بورسِ تحصیلی دارد و هفته‌ای سه روز در کتاب‌فروشیِ انگلیسی‌زبان کار می‌کند.

می‌خواهم از امینه بپرسم، از زندگی‌اش، از باغِ بزرگ و برنامه‌هایش برای آینده‌اش.

سکوت می‌کند. چشم‌هایش را به زمین می‌دوزد و اندوهی مهربان روی صورتش می‌نشیند. اندوهِ دختری عاقل و معتقد. دختری بنگالی.

قلبم فرو می‌ریزد. نمی‌خواهم بدانم. به خودم می‌گویم: «بهتر است، همین‌جا، همین آن، از هم جدا شویم. می‌خواهم امینه را در باغ سبزش مجسم کنم و این تصویر از او برای همیشه در یادم بماند.»

سکوتِ شلیمه همراه با حجب و رضایت است. در کیفش را باز می‌کند. پاکتی زردرنگ بیرون می‌کشد. می‌گوید: «مادرم خواست که این عکس را به شما بدهم. از شما تشکر کرد. شش ماه پیش مرد. دوبار چشم‌هایش را باز کرد و حرف شما را زد. اسم شما را به زبان آورد. درس من امسال تمام می‌شود. برمی‌گردم به بنگلادش. دوباره سیل آمده. خیلی‌ها مرده‌اند. کمبودِ دکتر دارند. پدرم هم مریض است. چشم‌هایش نمی‌بیند. باید از شما نگهداری کنم.»

چنان آرام و تسلیم از مرگِ مادرش حرف می‌زند که من نیز این اتفاقِ باورنکردنی را به سادگی می‌پذیرم. حتا حاضر به توضیح بیشتر نیست. چرا و چه‌گونه؟ مهم نیست. مرگِ ادامه‌ی زندگی‌ست. یک‌جور سفر است. به غیبت‌های طولانی امینه عادت دارم و فکر می‌کنم که روزی، دوباره، سروکله‌اش پیدا خواهد شد. برایم گفته بود که چه‌گونه مادرش، همراه موج‌های گِل‌آلود، آرام و آهسته دور می‌شد و در چشم‌های خاموشش هراس یا حسرتی نبود. عکسی را که امینه برایم فرستاده از توی پاکت درمی‌آورم. عکسِ رنگی‌ست. امینه میان شوهر و چهار بچه‌اش ایستاده، لبخند می‌زند و خوشبخت است. ته نگاهش غمی قانع موج می‌زند. می‌داند که بیماریش علاج‌ناپذیر است و به‌زودی خواهد مرد، اما نگران نیست. موهایش خاکستری شده و زیر چشم‌هایش پر از چروک‌های شیرین است. لباسی از حریر سفید به تن دارد که مثل پیچکی لطیف به دور بدنِ عجیب لاغرش حلقه خورده است. همه‌ی این تغییرات به زیبایی‌اش افزوده. زیبایی پرنده‌ای که جوجه‌هایش را بال و پر داده و آماده‌ی پرواز به سوی سرزمین‌های دورتر است. دوقلوها شبیه به پدرشان هستند، بور با چشم‌های آبی. اما نگاه بازیگوش و لبخندِ مادرشان را به

ارث برده‌اند. بچه‌های بنگالی - فرنگی. بچه‌های مادام امینه.
 می‌پرسم: «محسن چی؟ می‌ماند یا او هم برمی‌گردد؟»
 جواب شلیمه دوپهلوست. شاید. نمی‌داند. می‌گوید: «این پسر به
 مادرم رفته. یک جا بند نمی‌شود. می‌خواهد کار کند. حوصله‌ی
 درس خواندن ندارد. فکر و ذکرش سفر است. اگر هم برگردد نمی‌ماند.
 من کاری به او ندارم. نگرانش نیستم. می‌دانم که روح مادرم مراقبش
 است.»

شلیمه خانم، دکتر اطفال دستم را فشار می‌دهد، خدا حافظی می‌کند و
 می‌رود. راه رفتنش شبیه به خرامیدن شیرین مادرش است، مادر
 آن وقت هایش، وقتی در عالم خیال توی فیلمی عاشقانه و غمگین بازی
 می‌کرد، وقتی زیر لب آواز می‌خواند و جلو آینه می‌رقصید. موی بلند و
 بافته‌اش، از پشت سر، تا توی کمرش می‌رسد. موی سیاه براق، آغشته به
 روغن نارگیل. عکس امینه، مثل آخرین فصل کتابی شیرین، پیش نگاهم
 است. صورتش توی عکس زنده و متحرک است و، لحظه به لحظه، عوض
 می‌شود. انگار، تمام زندگیش، و زندگی‌های پیشین خودش و اجدادش،
 همه، مثل صداها عکس افتاده روی هم، در بطن این آخرین تصویر
 پنهان‌اند. امینه را می‌بینم که زیر موج‌های گل‌آلود دست و پا می‌زند و
 ماهی خواب روی پلک‌هایش نشسته است. سیل خانه و مزرعه‌شان را
 برده، همین‌طور مادر و برادرهایش را. هر چهار برادرش را. امینه را از آب
 می‌گیرند. نفس می‌کشد. زنده است. سرنوشت دخترش توی شکم او
 محفوظ است و در عمق روح زنانه‌اش، مادری قدیمی نگران بچه‌های
 اوست. سفر بزرگش تمامی ندارد و قلبش، در آن سوی افق‌های ناشناخته،
 برای بچه‌های بچه‌هایش می‌تپد.

هرکاری را زیر آفتاب وقتی ست...
زمانی ست برای ولادت
و زمانی برای موت
زمانی برای دوختن
و زمانی برای شکافتن
زمانی برای گفتن
و زمانی برای سکوت

کتاب جامعه
باب سوم

درخت گلابی

تمام درختان باغ دماوند بار داده‌اند جز درخت گلابی - درخت طناز و خودنمای گلابی- و این حقیقت رسواکننده را باغبان پیر سمج، هر صبح، هنگام آب دادن درختان باغ، با اندوه و خشم، به گوش من می‌رساند. چشمم را که باز می‌کنم پشت پنجره‌ی اتاقم منتظر ایستاده و نمی‌فهمد که سرنوشت مغموم گیاهان ابله و خوشی یا ناخوشی سبزه و چمن و علوفه ربطی به من ندارد (به من نویسنده و فیلسوف) و متوجه نیست که حواس من جایی دیگر است، جایی ماوراء اتفاق‌های کوچک زمینی و حادثه‌های حقیر روزانه.

«آقا جان»

محلش نمی‌گذارم. با خودم می‌گویم که باید امسال، بالاخره، این کتاب طلسم‌شده‌ی لعنتی را تمام کنم. باید. و زور می‌زنم تا چهار حرف پراکنده‌ی این «باید» متواری را کنار هم قرار دهم و معنی راستین آن را به مغزم منتقل کنم. باید شروع کنم به نوشتن. تمام شد و رفت. هیچ عذر و بهانه‌ای ندارم. در این باغ دورافتاده نه آدمی هست که وقتم را با پُر حرفی و بحث و مصاحبه تلف کند، نه برویایی، نه بزم و طرب و بزن‌بکوبی، نه زن و بچه‌ای، هیچ چیز جز وقت فراوان و آفتاب تابان و سکوت و آرامش و دشت‌های سبز و آسمانی آبی (تمام امکانات مفید برای تخیل و تفکر و ابداع و آفرینش)، همه چیز جز این باغبان مزاحم که باید هم‌اکنون تکلیف خودم را با او روشن کنم و بهش بفهمانم که ارباب محترم (ارباب سابق) برای انجام کاری مهم و حیاتی به این خراب‌شده آمده و نوشتن اثر جاودانش برای خودش و خانواده و سرزمینش - و ای بسا دنیا- اهمیت و ارزش دارد.

«آقا جان، عرضی درباره‌ی این درخت گلابی داشتم.»

می‌نشینم پشت میز.

«آقا آ آ آ آ آ آ آ آ آ آ آ آ جان.»

خفه. میز قراضه و لؤلؤی ست. اهمیت ندارد. مقصود نوشتن است و آفرینش اثر هنری می‌تواند روی زمین، سر درخت، دم‌رو، طاق‌باز، ایستاده روی یک پا، کله‌معلق، در هر جا و هر وضعیتی، صورت گیرد. اثری راستین را می‌گویم که از ته دل و روده می‌آید، از مرکز روح.

کاغذهای سفید - دو بسته‌ی گلفت هر یک پانصد ورق - و لوازم لازم برای نوشتن را کنار ماشین تحریر می‌گذارم. مدادها، قلم‌ها، مدادپاک‌کن‌ها، مدادتراش‌ها، جاسیگاری، فندک (نباید چیزی را فراموش کنم. بلند شدن و رفتن و آوردن این چیز و آن چیز لطمه به کار و توالی اندیشه‌ام می‌زند). بطری آب، همه را روی میز می‌چینم. آماده‌ام. وقتی شروع به نوشتن بکنم دیگر برنخواهم خاست. یک‌ضرب پنجاه صفحه خواهم نوشت. جمله‌های بلند، متصل، موزون، مثل آبشاری جاری، روان، محکم، کوبنده، باشکوه. درباره‌ی چه؟ پرسش خوبی ست. در حال حاضر جواب ندارد. درباره‌ی هیچ. چه‌طور بگویم؟

باغبان پیر، با سلامی مردّد و خنده‌ای محتاط، به شیشه‌ی پنجره می‌زند. سرش زیر است. شرمنده است. دست‌هایش را به هم می‌مالد. نگاهی کنجکاو به داخل اتاق می‌اندازد. می‌بیند که ارباب، بی‌تفاوت، بدون ذره‌ای ذوق و شوق و هیجان، با نگاهی خالی از هر نوع اندیشه و تخیل - حتی شعور - رو به دیوار نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره مانده است.

می‌گوید: «بیخشید. حال شما خوب است؟ خیلی بیخشید. اگر ممکن است نگاهی به این درخت گلابی بیاندازید.»

با خودم حساب می‌کنم که اگر ساعتی یک صفحه بنویسم و روزی ده ساعت کار کنم می‌شود روزی ده صفحه. هفته‌ای هفتاد صفحه. یک ماه

آخر تابستان و سه ماه پاییز - اگر مثل آدم کار کنم - تا اول زمستان نزدیک به هزار صفحه نوشته‌ام و دو جلد مقوایی زرکوب آماده دارم. جلدی دو کیلو. اگر تا سال آینده کار کنم هزار صفحه‌ی دیگر هم نوشته‌ام.

باید حرفی تازه برای گفتن پیدا کنم. حرفی که به آن اعتقاد دارم. مثل آن وقت‌ها، مثل زمانی که می‌خواستم دنیا را عوض کنم. شهرم، کوچه‌ام، خودم را عوض کنم.

«آق... جا...» - زیر لب، مقطع، با ترس و شرم.

نخیر. تا جواب این باغبان را ندهم، آسایش نخواهم داشت. چه طور می‌شود با حضور یک دیگری مزاحم فکرهای بزرگ کرد؟ از همان جا که نشسته‌ام، بلند می‌گویم:

«پدرجان. بله. جناب مشدحسین.»

سرفه می‌کند. می‌گوید: «مشدحسین. کوچک شما.»

«جناب مشدحسین (مشداکبر. مشدعلی. مشدغلام. هر که هستی)، گور پدر درخت گلابی و هر چه نبات و گیاه است (و هر چه باغبان پیر مزاحم) و با غیظ و تشرته مانده‌ی سیگارم را خاموش می‌کنم. عصبانی شده‌ام و عصبانیت کارم را عقب می‌اندازد. کدام کار؟ نوشتن. مثل نفس کشیدن، نگاه کردن، خواستن. مثل بودن. به همین سادگی. اتفاقی ضروری، طبیعی، ممکن. کاری که از درونم می‌جوشد یا می‌جوشید. یک جور نیاز حیاتی، یک جور وبار، مرض، اعتیاد.

«آقا جان.»

«زهر مار و آقا جان.»

کاری که برایم آسان بوده و حالا، یک مرتبه، بدون دلیلی آشکار، دلیلی قابل قبول و توجیه، تبدیل به جان‌کنندنی دردناک شده، به دست و پازدنی بی‌حاصل، چلپ‌چلوپی ناشیانه در حوضی گود، مثل دویدن در خواب، می‌خکوب روی نقطه‌ای ثابت. نمی‌توانم بنویسم. اعترافی تلخ. همین است که هست و نمی‌خواهم بنویسم. اعترافی تلخ‌تر. اگر هم بخواهم بنویسم

-اگر- نمی دانم درباره‌ی چی بنویسم. حرف‌هایم ته کشیده و کفگیرم به ته دیگ خورده است. روزها مثل برق و باد می‌گذرند. به زودی شصت سالم خواهد شد. ابتدای سرازیری. هنوز به جایی نرسیده‌ام. هنوز چیزی را ثابت نکرده‌ام. باید به فکری وسوسه‌انگیز، به امیدی بزرگ، به وعده‌ای حتی دروغین، خود را آویزان کنم.

شاگردهایم می‌پرسند: «استاد محترم، چه کار باید کرد؟»

می‌گویم صبر کنید. مهلت بدهید تا کتاب جدیدم تمام شود. آخرین حرف من - حرف سیاسی - فلسفی - عرفانی من در این کتاب نوشته شده است. تحمل کنید.

شاگردهایم وقت و حوصله ندارند. گفته‌های مکرر را نمی‌خواهند و حس می‌کنند کلاهی بزرگ و نامرئی بر فراز سرشان نشسته است. حرفی تازه می‌خواهند، حرفی درست، راست، خالی از الفاظ رنگین و احکام مطلق. و من از کجا و چه‌گونه چنین سخنی محالی را پیدا کنم؟ چنین فکر بکر سازنده‌ای را؟

گذشته‌ام را مرور می‌کنم. می‌بینم که ده‌ها کتاب نوشته‌ام و صدها مقاله‌ی سیاسی و اجتماعی و فلسفی. یک عمر حرف زده‌ام. از عقاید - درست یا نادرست - با صمیمیت و سادگی (ساده در حد بلاهت) دفاع کرده‌ام - سخنرانی پشت سخنرانی - شاید هم زیادی. روی صحنه بوده‌ام، وسط گود، در صفحه‌ی ادبی روزنامه‌ها، رادیوها، سمینارها حضور داشته‌ام و نوشتن و گفتن بخشی اساسی از حیات فکریم بوده و حالا؟ این خاموشی و فراموشی را چه‌گونه تعبیر و تفسیر کنم؟ این ملال آرام و رخوت مدام، این تنبلی سنگین و بی‌تفاوتی خواب‌آور، این میل به سکوت و انزوا از کجا آمده و چه‌گونه در جانم رسوب کرده است؟ ولوله‌های جسمانی و تپش‌های عاشقانه، آرزوهای بزرگ بشردوستانه، آرمان‌های سیاسی، تعهدها، باورها، جاه‌طلبی‌های اجتماعی و علمی و فرهنگی، توهم‌های فریبنده درباره‌ی خودم و دیگران و میل به خودنمایی و اثبات

وجود، در جان و مغزم فروکش کرده و نیاز به حضور در صدرِ حادثه‌ها از یادم رفته است. روحی سرد و خاموش در من حلول کرده و نگاهم از اتفاق‌های روزانه فاصله گرفته است. شاید پیری‌ست و نیاز به تنفس و مکث. شاید خستگی‌ست و افول. شاید یأس.

صدای حرف می‌آید. صدای پا روی سنگ‌ریزه‌ها. نگاه می‌کنم. باغ، پشت این پنجره‌ی کوچکِ نیمه‌باز، پر از ولوله و جنبش و جوشش است. پر از هیاهو و تپش، پر از مَنم مَنم‌های نباتی. درخت حرامزاده‌ی گیلاس، سرخ و سبز و ترگل و وورگل، با قروفر همیشه‌گی‌اش، لبریز از خودستایی جوانی (به‌خصوص جوانی) با شاخه‌های گشوده‌ی مغرور، رودرروی من ایستاده و، به دلیلی نامعقول، حرصم می‌دهد. درخت ابله از خودراضی! لجم می‌گیرد. حسادت؟ شاید. مسخره است. می‌دانم. هر چه هست، چیزی آزاردهنده در عشوه‌گری موزیانه و شکوفاییِ دلربایش است که کلافه‌ام می‌کند.

«آقا جان» - برای صدمین بار.

باغبان پیر این بار کدخدای ریش سفید ده را نیز به همراه آورده است. ایستاده‌اند پای پنجره و بیچ‌بیچ می‌کنند.

به روی خودم نمی‌آورم. کاغذی را مجاله می‌کنم. می‌اندازم زمین. کاغذی دیگر برمی‌دارم. شروع به نوشتن می‌کنم. تظاهر به خواندن. غرق در فکر. قلم به دست. دست نیمه‌معلق در هوا. دست دیگر بی‌کار. یک انگشت آن به گوشه‌ی دهان. به گونه. به شقیقه. می‌نویسم. جمله‌های نامربوط. خط می‌زنم.

حواسم پیش پیرمردها پشت پنجره است. از جان من چه می‌خواهند؟ خوابم می‌آید. خمیازه می‌کشم. گرسنه‌ام.

چه کسی مرا محکوم به نوشتن می‌کند؟

محکوم به تمهد؟

محکوم به گفتن و زیادی گفتن، با صدای بلند، بلندتر از دیگران؟

کدخدا دخالت می‌کند. سرفه. مین و مین. احتمالاً فحشی زیر لب. می‌آید جلو. لنگه‌ی نیمه‌باز پنجره را بازتر می‌کند. از گوشه‌ی چشم مراقبتش هستم. سرک می‌کشد و با یک چشم - چشمی کوچک و کنجکاو - به من خیره می‌شود، به من که سخت مشغول نوشتن و خط زدن هستم. به شیشه‌ی پنجره می‌کوبد. چیزی در گوش باغبان زمزمه می‌کند (یعنی نکند ارباب کر است)، و سلامش را با داد به گوش من می‌رساند. نخیر. بدجوری گرفتار شده‌ام. ول‌کن نیستند. سری تکان می‌دهم و قلمم را با غیظ و آهی بلند، که خاکستر سیگارم را به اطراف می‌پاشد، روی میز می‌اندازم.

کاش می‌شد از این بیماری علاج ناپذیر «کسی بودن» شفا یافت و برای زمانی کوتاه به چشم نیامد. یا نیاز به این رؤیت نداشت، نیاز به انعکاس - به تکثیر - به انتشار - انتشار خود.

می‌ایستم پای پنجره. آسمان، آن سوی این اتاق، پشت این دیوارهای قطور گچی، آن سمت کله‌ی محدود و فکرهای کوتاه من، وسیع و روشن است و رنگی فروتن دارد، بدون لکه‌ای ناجور یا خطی ناهموار، بی‌وزن، بی‌نیاز، خاموش. انگار پشت خط نازکی افق، حیاتی دیگر گسترده است و ذره‌هایی از جنسی ناشناخته در حال انبساط و ترکیب‌اند. دست‌کم به گمان من، من محصور در این چهاردیواری، ناتوان از نوشتن، از یافتن حرفی برای گفتن، از آویختن به عقیده‌ای استوار، به ایمانی مطلق، یا دست‌کم، به عشقی، عشقگی، رؤیایی.

پیرمردها منتظرند. حرف و کارشان صریح و واقعی‌ست. درخت گلابی بار نداده و این حادثه در ارتباط با خاک و زمین است و کاری به شعر و فلسفه و عالم غیب ندارد.

«کاری دارید؟»

- «روی ما سیاه. مزاحم شدیم. غرض عرض سلام بود. حال شما که

انشالله خوب است؟»

— «حال خانم والده؟»

«بله.»

— «منظور از مزاحمت این بود که اطلاع دارید که...»

حرف‌هایشان را خلاصه می‌کنم: درخت ناجوانمرد گلابی، بدون هشدار قبلی، بی هیچ دلیلی، امسال بار نداده و جناب مشد حسین این عمل نامعقول و این سکوت شرم‌آور درخت گلابی را توهینی نابخشودنی به ریش سفید خود و حرمت سبز باغ می‌داند. چه اتفاقی افتاده و کجای کار لنگ بوده؟ نمی‌فهمد و این «نفهمیدن» آزارش می‌دهد. منطق صریح و روشن گیاهان را می‌شناسد و با قهر و گلابیه و ناز و اطوارشان آشناست. کاری نبوده که برای این تحفه‌ی نظنز نکرده باشد. آبش داده - قسم می‌خورد و اشکی ته چشمش می‌غلتد - شاخه‌های اضافی‌اش را هرس کرده، خاک و خاشاک و تیغ و علف هرزه‌های خاکش را رویده، کودش داده - کود اعلای انسانی - باهاش حرف زده، نصیحت‌اش کرده، قربان صدقه‌اش رفته: چاکرتم، نوکرتم، کوچکتیم، هر چه به عقلش رسیده. ناز و نوازشش کرده. حتی خودش را زده به کوچهی علی‌چپ و الکی خندیده. چند زمانی محلش نگذاشته. ولش کرده به امان خودش تا شاید سر عقل بیاید، که نیامده. باغبان پیر از کوره دررفته، داد کشیده، فحش جد و آباد بهش داده و لگد به تنه‌ی لش بی‌خاصیتش زده، تف به روی بی‌حیایش انداخته و مانده ول معطل که چه مرگش است و چه کار باید کرد و این را از خودش می‌پرسد و از کدخدای باتجربه‌ی ده و از من که نه تنها مالک باغ، بلکه مردی فاضل و اندیشمندم و می‌بایست از چون و چرای همه اتفاق‌های عالم و علوم آگاه باشم.

می‌گویم: «پدرجان، برو فردا بیا.»

می‌گوید: «سرنوشت باغ دست شماست. حکم را شما باید صادر

کنید.»

«حکم؟»

کدخدا توضیح می‌دهد: «مراسمی هست که شما باید در آن شرکت کنید.»

می‌گویم: «پس باشد برای بعد. هفته‌ی آینده.»
 سکوت می‌کنند. ناراضی‌اند. نمی‌فهمند که چرا مالک محترم باغ این چنین بی‌تفاوت و خونسرد است. این چنین شل و ول. (و بی‌غیرت).
 باغبان می‌گوید: «درختان دیگر هم یاد می‌گیرند. رستنی‌ها از هم تقلید می‌کنند.» و بعد، انگار برای به دست آوردن دل من - دل سنگ من - با لحنی خودمانی و خنده‌ای پدرا نه اضافه می‌کند: «خاطرتان هست که چقدر به این درخت گلابی علاقه و توجه داشتید (یادم نمی‌آید) و چندین بار به من تذکر دادید که باغ دماوند بدون این درخت لطف و صفا ندارد (من این مزخرفات را گفتم؟) و مرحوم ابوی - روحشان شاد - بارها به من خلعت و انعام دادند (دروغ محض) و خود شما وقتی بچه بودید، آن تابستان آخر یادتان هست، زیر همین درخت گلابی بود که به من فرمودید...»

کدخدا می‌خندد. یک ردیف دندان سفید، توی دهانش می‌جنبید.
 می‌گوید: «همیشه فکر درخت‌ها بودید. خوب خاطر من هست. یک روز الاغ، شما را برداشت و تا قنات بالا برد.»

باغ بچگی، دماوند کودکی، محو و رنگ‌باخته، مثل تصویری خیالی، آرام‌آرام، از انتهای ذهن مکدر و غبارگرفته‌ام، پدیدار می‌شود. پشت درختانی سبز پسر بچه‌ای لاغر ایستاده و نزدیک به او، روی پتویی چهارخانه، دختری جوان نشسته و کتاب می‌خواند.

«ما معتقدیم که باید درخت گلابی را گوشمالی داد.»

پسر بچه خیره به دختر جوان است. صدای تاپ تاپ قلب عاشقش ته گوشم می‌پیچد. پشت پلک‌هایم سایه‌ها و صورت‌ها، مثل عکس‌های افتاده روی هم، به هم می‌آویزند. چهره‌هایی مخدوش، نیمه‌آشنا، از پیش نظرم می‌گذرند.

باغبان، نگاه خواب آلود و سکوت مرا به نشانه‌ی رضا گرفته است. چند قدمی جلو می‌آید. دست‌هایش را به هم می‌مالد. خم می‌شود و دو سه ورق کاغذ افتاده روی زمین را جمع می‌کند. می‌گذارد روی میز پای دیوار. نوشته‌های ارباب مهم است. بسیار مهم است. تابستان آخر؟

باقی حرف‌هایش را نمی‌شنوم. دستی نامرئی به کنج و کنار خاموش قلبم تلنگر می‌زند. خاطره‌هایی محو و مغشوش ته سرم می‌چرخند. هزار هزار فرسخ از این تابستان آخر دور هستم. یک ابدیت. کسی پشت پلک‌هایم می‌دود. کسی آوازی را ته گوشم زمزمه می‌کند. ته‌مانده‌ی خوابی قدیمی - تکه پاره - پراکنده - لابه‌لای پلک‌هایم می‌تسند. تابستان آخر!

این «آخر» متعلق به حیاتی پیشین است و به زمانی دیگر اشاره می‌کند، زمانی رفته از یاد. غایب، گذشته، مثل شکسته‌های ظروف زیرخاکی، تکه تکه، کنار هم قرار می‌گیرد و صورت‌هایی مخدوش، رنگین، سفید سیاه، خاک‌گرفته، از پیشِ نظرم می‌گذرند.

آدم‌هایی را می‌بینم که توی ایوان، دور سفره غذا، روی زمین نشسته‌اند. صورت‌ها غبارگرفته و نامشخص‌اند. دهان‌هایی بی‌صدا باز و بسته می‌شوند. سری خم شده. دستی تکه نانی را در کاسه‌ی ماست فرو برده. مه‌ای غلیظ روی باغ و اجسام نشسته است. مه فراموشی. تنها یک چهره است که زنده و واضح و ملموس خودش را به رخ من می‌کشد. نگاهم می‌کند. از انتهای تاریکی، از ته آن ورطه‌ی دور، آهسته پیش می‌آید و در دو قدمی من ثابت می‌ماند. قلبم از حس یک دل‌تنگی غریب به درد می‌آید. صدایی شیرین ته گوشم زمزمه می‌کند.

کدخدا خطاب به من حرف می‌زند. نگاهش می‌کنم و نگاهم بی‌تفاوت از حاشیه‌ی صورت او عبور می‌کند، روی دست‌هایش می‌نشیند و دوباره به صورت او باز می‌گردد. یک لحظه، نامطمئن و مردد، روی چشم‌های او

می لغزد و بعد متحیر - حتی ذوق زده - به او خیره می ماند.

«خاطرتان هست آن سال...»

«نه. کدام سال؟»

«سال آخر بود. رفته بودید سر درخت گردو. قایم شده بودید. هر چه

صدا می زدیم جواب نمی دادید. ماشاءالله پسر بچه‌ی شیطانی بودید.»

«چرا. یادم می آید. چه سیلی محکمی از پدرم خوردم.»

«نزدیک بود من را از سر درخت معلق کنید. هی می رفتید بالاتر. شاخه

زیر پای من شکست...»

من این کدخدای ریش سفید را می شناسم. یادم می آید. آن زمان،

کدخدا نبود. این شکلی هم نبود. گذر سال‌ها کسی دیگر از او ساخته

است (و از من؟). آب رفته. مجاله شده و از هیبت دهاتی و اندام

جنگلی اش اثری نمانده است. بچه که بودم ازش حساب می بردم. چشم و

ابرو و ریش و پیراهنش سیاه بود و صدای دورگه و ترسناکش سگ‌های

بیابان را به عوعو می انداخت. باغبان باغ دماوند و فرمانروای مطلق تمام

درختان ده بود. گذشت زمان موجودی سفید از او ساخته است،

موجودی پنبه‌ای، پف کرده، با ریشی نقره‌ای و موهایی توخالی و پوک،

شبه به کپه‌ای از برف. چشم بی‌رنگ و پرآبش، مثل تیل‌های شیشه‌ای زیر

نور زردی که نیمی از صورتش را پوشانده، پر از نقش و نگارهای محو و

سایه‌روشن‌های قدیمی‌ست و در عمق شفاف آن ته‌مانده‌ی رنگین

خاطره‌های گذشته موج می‌زند. پلک‌های مرطوب‌اش را با فشاری

خواب‌آلود از هم باز می‌کند و من از خلال آن شکاف باریک، آن دورها،

روزهای آشنا و تابستان‌های روشن کودکی‌ام را، جسته گریخته، چون

خوابی ناتمام و مکرر باز می‌بینم. نگاه ممتد و پرحرف کدخدای

ریش سفید، مثل نفسی بلند، گرد و غبار روحم را می‌زداید و صداها‌ی باغ

دماوند، پرنده‌های شب، همهمه‌های گنگ روستایی، خش‌خش

خواب‌آور علف‌های بلند و ذکر یکنواخت مرغ حق روی درخت بید،

همراه با ریزش دلپذیر آب قنات توی آبیگرِ بزرگ باغ و خنده‌های شیرین آن تک‌چهره - آن صورت دوست‌داشتنی، در گوش و سرم می‌چرخد. دماوندِ بچگی، با کوه سفید و گندمزارهای طلایی‌اش، اغواکننده‌تر از رختخواب گرم و تنبل کودکی، مرا در خود فرومی‌کشد و دقیقه‌های مجذوب و خاطره‌های مضطربِ عشق - اولین عشق - مثل اشباحی برخاسته از خوابی هزارساله، هوشیار و حاضر، به هم می‌آویزند و توی تن محترم و موقر و مشروط من - تن خسته و پیرم پای‌کوبی می‌کنند.

۱۶

دوازده سال دارم و دوازده هزار بار به توان صد - بیش از حد تحمل و وسعت قلب و روح کوچکم - عاشقم. گیجم. خوابم. خنکم. دست‌وپا چلفتی و مفشوش و مبهوتم. خودم نیستم (چه بهتر)، خود همیشگی‌ام. الکی می‌خندم - از آن خنده‌های شل و بی‌مایه و خنکی که دل آدم‌بزرگ‌ها را آشوب می‌کند، و بی‌دلیل بهانه‌گیر و بی‌حوصله و غمگینم. زشت و دراز و تلقی شده‌ام. صورتم جوش زده و موهایم، بدتر از علف‌های خودروی هرزه، از اطراف سرم بیرون زده است. صدایم هم عوض شده، زنگدار و چندشانگیز. با این همه، با وجود لاغری و بی‌خوابی و بی‌اشتهایی، با وجود ترس و لرزهای مجهول و غصه‌های ناشناخته، با وجود پاهایم که به‌طور ترسناکی یک‌مرتبه رشد کرده‌اند (انگشتانِ دراز) و بدنم که بوی تند عرق تن می‌دهد (بوی بلوغ)، و با وجود بی‌نهایت اغتشاشِ حسی و فکری و بی‌نهایت دلهره‌های مبهم و بی‌نهایت کوفت و زهرمارِ دیگر، خوشبختِ خوشبختم. دو تصمیم بزرگ گرفته‌ام: می‌خواهم نویسنده شوم.

شاید هم شاعر. دیگر آن‌که قسم خورده‌ام به «میم»، به عشق بزرگی و ابدی‌ام، وفادار بمانم. تا زمانی که زنده‌ام، تا آخرین روز، آخرین دقیقه، حتا بعد از مرگ، در آن دنیا، در بهشت، در جهنم، هر جا که باشم. کاش زودتر بزرگ می‌شدم. کاش زمان آنقدر لفت نمی‌داد. آنقدر کند و

فس قسی نبود (چه احمق بودم!) و زودتر بیست سالم می شد یا سی، یا چهل، سن مردان مهم و معتبر؛ و «میم»، با احترام و ستایش نگاهم می کرد، شعرهایم را می خواند و حرف های دلم را جدی می گرفت.

کدخدا در اتاق را باز می کند و من، مثل آدم های خواب آلود، دنبال او راه می افتم. پیرمردها تندتند حرف می زنند. درختان میوه را نشانم می دهند.

«مرحوم ابوی علاقه خاصی به درخت توت داشتند...».

«خانم والده از خرمالو بدشان می آمد. دستور داده بودند که درخت خرمالو را قطع کنیم.»

«زمستان گذشته، سرمای بدی شد. غافلگیرمان کرد. دیوارهای استخر ترک برداشت. جنابعالی در فرنگ بودید.»

تخته سنگی صاف و بزرگ، برای نشستن زیر درخت بید است. می نشینم. پیرمردها می ایستند. منتظرند. سر از کارهای این ارباب زاده ی گیج در نمی آورند.

کدخدا می گوید: «یک بار از بالای درخت افتادید. سرتان به این سنگ خورد، شکست.»

پیرمردها، مثل دو قاصدِ زمان، از دنیای گذشته می آیند و از «میم» برایم پیام دارند.

چه گونه شد که فراموشش کردم؟ چه گونه نیم قرن گذشت و من از خاطر بردم که «میم» همچنان منتظر من است؟

روی همین سنگ نشسته بودیم. انگار همین دیروز بود، همین یک ساعت پیش.

«میم» پنج سال از من بزرگ تر است و برای خودش کسی ست. قاتی بزرگ ترها نشست و برخاست می کند و مادر احمقش مدام حرف عروسی او را با مردهای تحصیل کرده می زند و من می دانم - مطمئتم - قسم می خورم که «میم» زن هیچ کدامشان نخواهد شد. محال است. و می دانم

که هیچ مرد عاقلِ باشعوری او را به زنی نخواهد گرفت چون لاغر و سیاه سوخته و بداخلاق و از خودراضی و دیوانه است. چون مثل من فکر می‌کند و مثل من شاعر و هنرمند و خیالاتی است. چون شکل پسرهاست، پسر بچه‌های تُخسِ شرور. موهای کوتاه فر فری دارد، گردن باریک، سینه‌ی صاف، پاهای استخوانی، چشم‌های سیاه و درشتِ پررو، دهان گشاد و دندان‌های سفید، دست‌های کوچک و انگشتان بچه‌گانه (عاشقش هستم). این دختر خانم یا پسر بچه‌ی شرور دست و صورتش را هم به زور می‌شوید چه رسد به آرایش و قروفر. شلووار بلند پا می‌کند و کفش‌های کتانی سفید می‌پوشد و من از تماشایش سیر نمی‌شوم. چشم‌هایم تنها او را می‌بیند و خواب‌هایم پر از دقیقه‌های خیالی با اوست. هر بار که چیزی برایش می‌آورم (دراز کشیده روی بتو، زیر درخت‌ها، کتاب می‌خواند)، دستم را از بالای سرش عبور می‌دهم، نوک انگشتانم را به نوک موهایش می‌مالم و این تماسِ ترسناکِ کیف‌آور - فقط یک ثانیه، یک آن، صورتم را سرخ و کج و کوله می‌کند (که «میم» می‌بیند) و شکمم را با سروصدا با قاروقور می‌اندازد (که «میم» می‌شنود) و با لبخندی موزی و نگاهی آزاردهنده - پر از نیش و تمسخر و طعنه - به من خیره می‌شود.

پیر مردها همچنان منتظرند. نگاهشان خیره به دهان من است. باید چیزی بگویم. باید ابراز وجود کنم. هر چه باشد من مالک و صاحب این باغ هستم.

«بله. درخت گلابی. باید تنبیه‌اش کرد. خب، بکنید.»

کدخدا می‌گوید: «حرف اول را شما باید در گوش درخت زمزمه کنید.»

سعی می‌کنم متانت و خونسردیم را حفظ کنم. می‌خواهم تنها باشم. می‌خواهم به «میم» و گذشته‌ها فکر کنم. با لبخندی اجباری برایشان توضیح می‌دهم که من از شلوغی شهر و پر حرفی آدم‌ها گریخته‌ام. آمده‌ام این‌جا که کار کنم و حرفه‌ی من، اگر اطلاع ندارند، نویسندگی است

-نوشتن. کتاب. قلم. می فهمید؟

نمی فهمند، اما با احترام و تواضع، سکوت می کنند، سکوتی که بیش از یک لحظه طول نمی کشد و دوباره، هر دو با هم تکرار می کنند: «این درخت را نمی شود به حال خودش گذاشت.»

می گویم: «پدرجان. مرد حسابی، بده این درخت بی خاصیت را از ریشه درآورند و قال قضیه را بکنند.»

«این درخت رنجیده. قهر کرده. ناراضی ست.»

توی دلم می گویم: «گه خورده» و نگاهی شتابزده به ساعت مچی ام (که از قضا روی ده و سی و پنج دقیقه خوابیده) می افکنم. ساعت را کوک می کنم. به گوشم می چسبانم و با تمام این کارها می خواهم به این دو شخص، و بیشتر از همه به خودم، حالی کنم که وقت می گذرد، که زمان فرصت نمی دهد، که زندگی از کنار من در حال عبور است، که من از حادثه ها، فکرها، فرصت ها عقب افتاده ام و، مثل لاک پشتی پیر، در حاشیه ی تاریخ می پلکم.

اذان ظهر به گوشم می رسد. این گونه است که وقت می گذرد. این گونه است که بعد از پنج سال (در حقیقت - شش سال و دو ماه) هنوز یک فصل از کتابم را تمام نکرده ام. اگر هم چهل صفحه ای نوشته ام از سر سیری و تکرار حرف های گذشته ام بوده - دزدی از روی آثار خودم و دزدی از روی آثار دیگران.

کار. کار. کار. وقت طلاست و مرگ پشت در کمین گرفته است. هر نفسی که می کشم برابر با جهشی از زمان است، برابر با صفحه ای از کتابم. بد اخلاقم و می دانم بلایی سر این ماشین بی شعور آهنی، که کمکی به نوشتن من نمی کند، خواهم آورد. هر کاغذی که تویش می گذارم سفید و خالی باقی می ماند. اگر هم خطی می نویسم بی فایده است. بی معنی است. از روی تظاهر و بی اعتقادی کامل است. تصمیم می گیرم با مداد بنویسم. شاید تماس انگشتانم با کاغذ تلنگری به قلب یخزده و کله ی

منجمدم بزند. و اگر برای مدتی سکوت کنم؟ اگر ننویسم؟ اگر ول کنم و پشت به زمین و زمان بایستم و هیچ کار نکنم؟ چه اجباری دارم، به کی بدهکارم؟ اول از همه به خودم - به این خودِ متکثرِ منتشرِ بزرگ، که نمی‌تواند چشم از تصویر رنگین و پرزرق و برقش بردارد، که معتاد به حضور و شکفتن و گفتن، و نیازمند به جلوه‌گری و نمایش است. بدهکار به دیگرانی که دست از سرم برنمی‌دارند و با بی‌صبری منتظر آخرین اثر ادبی‌ام هستند.

می‌پرسند: «کی تمام می‌شود؟»

«به زودی.»

«عنوانش چیست؟»

«نمی‌دانم.»

«در باره‌ی چیست؟»

سکوت می‌کنم و این سکوتِ فیلسوفانه به اهمیت کارم می‌افزاید.

«چرا این همه سال طول کشیده؟»

دلم می‌خواهد راستش را بگویم، اما جرأت نمی‌کنم. چه‌گونه اعتراف کنم که بعد از این همه سال، این همه حرف و وعده و وعید - بزرگ نمیر بهار میاد - و بز الکی و ادعا، حاصل زور زدن‌های ادبی - فلسفی - اجتماعی‌ام هیچ بوده، هیچ. که دیگر نه حرفی برای گفتن دارم، نه میلی برای شنیدن. احساس تأسف یا ندامت هم نمی‌کنم. اگر به حال خودم باشم، خوشم. اما دیگران رضایت نمی‌دهند و دست از سرم برنمی‌دارند. از من انتظار ابداع و تحرک و تعهد دارند و با خط‌کشِ قضاوتشان به پایم می‌کوبند - گه - گاه نیز به کلام. باید همانی که بودم بمانم: معتقد و متعهد، با اراده‌ای معطوف به شعور و قدرت، برای ساختنِ دنیایی بهتر و انسانی برتر، برای به‌وجود آوردنِ مدینه‌ی فاضله و تکوین احکام تاریخ و تحکیم اخلاق و ارزش‌های والا و تثبیت حق و حقیقت و کشف و صعود، و در نهایت سقوط.

می‌گویم: «دوستان عزیز، ووووولم کنید. من - موجودِ حقیرِ سراپا

تقصیر- هر که بودم (هر عنوانی که می‌خواهید رویم بگذارید: ادیب - فیلسوف - مبارز - عارف)، حرف‌هایم را زده‌ام. ده‌ها کتاب نوشته‌ام و صدها مقاله. زیادتر از توان و شعورم کار کرده‌ام. نصف بیشتر عمرم به بحث و مراوده (و گه-گاه معاشقه) و حضور در محافل داخلی و خارجی گذشته، به مشارکت در جمع، در اتفاق‌های بومی و جهانی، در رادیوها، تلویزیون‌ها، روزنامه‌ها، کنگره‌ها، کنفرانس‌ها، مهمانی‌ها- و امروز که موهای سرم سفید و شکمم برآمده شده و اسمم بر سر زبان‌هاست، و می‌بایست به نقطه‌ی اوج و شکوفایی رسیده باشم، برعکس، هیچ احساسی ندارم و آن کلاه قدیمی، از نو، روی سرم سنگینی می‌کند. به آنچه گفته بودم نیز اعتقاد ندارم و باورهایم همه، مثل رشته‌هایی پوک و بی‌ریشه، پنبه شده‌اند. شاید از درون بیمارم، شاید بیماری در خارج از من شیوع دارد. شاید پایان هزاره و آغاز عصر تاریکی‌ست. شاید. و این را چگونه به شاگردهایم بگویم؟ به این روح‌های ساده‌ی جوان که با عشق و صداقت به دنبال حرفی راستین و مطلق هستند و با شوقی معصومانه کتاب‌های قطور را ورق می‌زنند.

می‌پرسند: «استاد گرامی، غرب‌زدگی بدتر است یا شرق‌زدگی؟
عقل‌زدگی یا جهل‌زدگی؟ شاه‌زدگی یا ماه‌زدگی؟»

می‌گویند: «شما در کتاب اولتان از عشق گفته‌اید - عشقی ابدی- و از اصالت حس و تخیل و هنر. در کتاب‌های بعدی - سال‌های سال- از زیربنای اقتصاد و حقانیت تاریخ و آزادی انسان و حقوق کارگران و زحمتکشان دفاع کردید. سپس، خاموش شدید. گفتند که دچار بیماری اعصاب شده‌اید. حتی شایع شد که شما را گرفته‌اند و حرف‌های دیگر. هر چه بود باعث شد که تغییر جهت و فکر دهید. دوباره سروکله‌تان پیدا شد و ما فهمیدیم که شما رو به عرفان و اشراق آورده‌اید و نوعی پیچیدگی در گفتارتان پدیدار شده (نوعی گه‌گیجه).

می‌گویند: «آقا (عصبانی و دلخور هستند)، یا شما نمی‌دانید چه

می‌خواهید و تکلیفتان با خودتان و دنیا روشن نیست، یا ما را دست انداخته‌اید.»

و من، مغموم و سرافکنده، اما با ظاهری فیلسوفانه، به آخرین کتابی که در دست نوشتن دارم (کتابی که می‌دانم هرگز نوشته نخواهد شد) اشاره می‌کنم و سرrote قضیه را، با سکوتی مبهم و معنی‌دار، هم می‌آورم. برمی‌گردم به اتاقم. در و پنجره را می‌بندم. می‌روم توی دستشویی و آبی به سر و صورتم می‌زنم. ریشم در آمده و زیر چشم‌هایم پف کرده است. توی آینه تصویر رنگ‌ورو رفته‌ی مردی مسن را می‌بینم که شباهت دوری با من دارد و در پشت ذهن آشفته‌ام، در پشت کتاب‌های تمام و ناتمام و انبوه آدم‌ها و حرف‌ها و در لابه‌لای حادثه‌ها و خاطره‌های پراکنده، پسریچه‌ی دوازده ساله‌ای را می‌بینم که نوک درختی بلند نشسته و چشمش خیره به ذره‌های چرخان نور در هواست.

پناهگاه من - فرار از دست پند و نصیحت بزرگ‌ترها و فرار از دست «میم» - سر‌بلندترین درخت باغ است. دست هیچ‌کس بهم نمی‌رسد. از آن بالا به افراد محترم و مسن خانواده‌ام نگاه می‌کنم و دلم آشوب می‌شود. من و دختری که انتخاب کرده‌ام از قماش دیگری هستیم. پول؟ حق. هرگز. ما هنرمندیم - من و «میم» برنامه‌هایی دیگر برای زندگی و آینده‌مان داریم. «میم» روزی یک کتاب می‌خواند. سیگار می‌کشید (به من هم می‌دهد) و من نوشته‌هایم را برای پرنده‌ها، موجودات آسمانی و آدم‌های خیالی می‌خوانم و با خودم حرف می‌زنم. اسم کامل «میم» را کف دست‌هایم نوشته‌ام. دست‌هایم را به صورت و لب‌ها و بدنم می‌مالم و قلبم از ترس و لذت، از حس یک جور کیف دردآور - مثل وررفتن به زخمی خشک‌شده یا فشردن دندان‌های مجروح و لق - مالش می‌رود. بعد، از ترس رسوایی، اسمش را با زیانم پاک می‌کنم و مزه‌ی ترش و تلخی که از گلویم پایین می‌رود، سرم را به چرخش می‌اندازد. مادرم «میم» را دوست ندارد و با صدایی آمرانه، پر از قضاوت و سرزنش، بهم می‌گوید: «کار به کار این

دختر نداشته باش»، و با نگاهی که خوب و بد را از هم جدا می‌کند و لبریز از احکام اخلاقی ست، از گوشه‌ی چشم به «میم» نگاه می‌کند. می‌داند که آدم‌های معقول و محتاط فامیل «میم» نازنین من را دوست ندارند چون پشت پا به عادت‌های همیشگی و رسوم رایج زده و کارها و حرف‌هایش با همه تفاوت دارد. می‌خواهد برود فرنگ و هنرپیشه‌ی تئاتر شود. می‌خواهد آزاد باشد و به من می‌گوید که هرگز هرگز شوهر نخواهد کرد. می‌داند که من می‌خواهم شاعر یا نویسنده شوم و بو برده که عاشقش هستم. کتاب‌هایش را بهم قرض می‌دهد. لپم را با مهربانی می‌کشد (که از هزار فحش برایم بدتر است) و بعضی وقت‌ها - وقتی دو هزار آرد و دستور بهم داده و همه را مثل غلامی مطیع اجرا کرده‌ام، موهایم را چنگ می‌گیرد و می‌کشد (که از خوشی نیمه‌جان می‌شوم)، یا تلنگری محکم و دردآور به نوک دماغم می‌زند (دوستی خاله‌خرسه) و بعد، وقتی دلش خیلی برایم سوخته، دگمه‌ی پیراهنم را می‌بندد و گونه‌ام را با پشت دست نوازش می‌کند.

بعد از ظهرها همه می‌خوابند، حتا «میم». همه جز من. مردم ده هم می‌خوابند و سکوت و سوسه‌انگیز و خاصی روی باغ می‌افتد. درخت‌ها بیدارند و من هین و هین نفس‌های پنهانی‌شان را می‌شنوم. خزنده‌های نامرئی هم بیدارند و لای علف‌ها می‌لوندند. تابستان گرمی ست و آفتاب بعد از ظهر تا مغز استخوان‌ها فرو می‌رود. «میم» توی اتاق نشیمن - سفره‌خانه - روی ملافه‌ای گلدار، دَمَر، رو به دیوار، خوابیده است. بالش از زیر سرش سریده، شمعی سفید روی خودش انداخته که زیر بدنش جمع و مچاله شده است. پاهایش برهنه است (تمام روز کفش به دست توی جوی پر آب ته باغ راه می‌رفته) و برگ‌های خیس به ساق پایش چسبیده است. گه-گاه با دست خواب‌آلود و عصبانی‌اش، مگسی سمج را از حوالی صورتش دور می‌کند یا با غیضی کودکانه جای پشه‌ای مزاحم را روی گردنش می‌خاراند. میان او و یکی از پیرزن‌های خوش‌خواب فامیل، که

آن سوی اتاق خوابیده، چند متر فاصله است. هیچ کس به دراز کشیدن من در آن مساحت خالی اعتراض نخواهد کرد. بزرگ ترها، در اتاق های مجاور، نزدیک به هم، دراز به دراز خوابیده اند. در اتاق باز است. نوک پا، بی صدا، می روم تو. می ایستم. نفس های «میم» سنگین و مرتب است. جلو می خزم. دراز می کشم روی شکم، دورتر از «میم»، روی قالی، بدون ملافه و بالش و شمد. تکان نمی خورم. کسی توی ایوان راه می رود. سرک می کشد. خودم را به خواب می زنم. «میم» می چرخد. رو به من می خوابد. گوشه های بالش را می گیرد، می کشد زیر سرش. مگسی روی پیشانی اش نشسته است. مگسی روی پاشنه ی پایش می لولد. وول می زند. گرمش است. پشت لبش عرق کرده، لای لب هایش نیمه باز است و سر دندان های عجیب سفیدش پیدا است. مژه های بلند دارد و ابروهای باریک، دو هلال قهوه ای رنگ در امتداد چشم های بسته اش. پیرزنی خوش خواب با خودش حرف می زند. می نشیند و ماتش می برد.

سرش را می چرخاند و به من و «میم» نگاه می کند. پلک هایش بازاند، اما نگاهش خالی ست. سرش را دوباره روی بالش می گذارد و خُرُوف اش بلند می شود. دستم را آهسته، با ترس و تردید، به سوی «میم» دراز می کنم، دست مضطرب و لرزانی که هرگز به او نمی رسد، یک متر با او فاصله دارد. فاصله ای ابدی. و همانجا می ماند، ناتوان از حرکت، از رسیدن به آن آرزوی مطلق، آن مطلوب همیشه دور از دسترس، آن وعده ی محال.

«میم» می غلطد و پشت به من می خوابد. اگر بیدار شود و ببیند کنار او، حتی چند متر دورتر، خوابیده ام، بداخلاق و عصبانی خواهد شد. هر وقت که مثل کنه بهش می چسبم و دنبالش می روم، کنارم می زند و سرم داد می کشد. بلند می شوم. می آیم توی ایوان. می نشینم روی پله ها. ته ایوان، آقای خاکسار، روی تخت چوبی زیر پنکه ای بدصدا و قراضه خوابیده و خُرخرش هواست. کفش های کتانی «میم» روی پله است،

کفش‌های سفید بنددار، پر از گِل و خاک. دستم را آهسته، با گستاخی لذت‌آورِ پسر بچه‌ای بالغ، توی لنگه کفش او می‌کنم - گرم و مرطوب و نوج است و بوی خاص بدن او را می‌دهد. حسی غریب و مورموری رخوت‌آور کف دستم می‌نشیند و، آرام آرام، به تمام بدنم سرایت می‌کند. انگار شناور در آبی ولرم و راکد هستم و پلک‌هایم سنگین از چرتی گذرا، روی هم می‌افتد.

آخر تابستان است که «میم» با بدجنسی مخصوص خودش، بی‌خدا حافظی، می‌رود و دفترچه‌ی شعرهای آبکی و خاطرات سرّی من را هم با خودش می‌برد. و هیچ‌وقت بهم پس نمی‌دهد. دماوند یک مرتبه تبدیل به جایی خالی و سرد می‌شود و من، مثل بچه‌های بیمار، حال و حوصله‌ی بازی با پسرهای هم‌سن و سال خودم را ندارم. ته باغ، تک‌وتنها می‌پلکم و اسم «میم» را روی تنه‌ی درخت‌ها می‌کنم. خودم را می‌بینم که نوک درختی عظیم نشسته‌ام و هر چه صدایم می‌زنند جواب نمی‌دهم. نگرانی بزرگ‌ترها را دوست دارم. شکراله باغبان، همین پیرمرد ریش‌سفیدی که امروز کدخدای محترم ده شده و پشت پنجره خیره به من ایستاده است، تنها کسی است که از مخفیگاه من خبر دارد. با زبان خوش ازم می‌خواهد پایین بیایم. محلش نمی‌گذارم. سرم داد می‌کشد و تهدیدم می‌کند. بی‌فایده است. با این‌که از ترس زبانم بند آمده - ترس از دعوا و گوشمالی پدرم - خودم را بیشتر لابه‌لای شاخه‌ها پنهان می‌کنم. شکراله باغبان بهم قول می‌دهد که اگر پایین بیایم چموش‌ترین الاغ ده را برایم خواهد آورد و منِ خر باور می‌کنم. پایم که به زمین می‌رسد می‌فهمم کلاه بزرگی به سرم رفته و این کلاه، مثل سایه‌ی غمگینِ سرنوشت، از آن پس رد پایم را تعقیب می‌کند.

تمام شب خواب «میم» را می‌بینم - خوابی آشفته و تکه‌پاره - کلافه‌ام. فکر می‌کردم فراموشش کرده‌ام و خبر نداشتم که چه نزدیک به من، ته چشم‌هایم، توی روده‌هایم، پشت پلک‌های همچنان عاشقم، خوابیده

است. دماوند، لبریز از حضور نامرئی اوست، از تپش قلب بازیگوش و مهمه‌ی بدن بی‌قرارش، لبریز از بوی کفش‌های کتانی و دست‌های جوهریش.

ایستاده بود کنار قنات و با چشمانی ناباور و کنجکاو، به عنکبوتی کوچک که خیمه‌ای نازک از تارهای مرتعش تنیده بود، نگاه می‌کرد. خواستم پایم را روی آن بگذارم که سرم داد کشید. هلم داد. به چشم من یک عنکبوت زشت سیاه بود، با تارهایی از هیچ و هیچ.

گفت: «بچه خر، تو کوری. نمی‌بینی.»

گفتم: «من شاعرم» و پُز دادم. پُزی کودکانه.

مسخره‌ام کرد. دماغم را گرفت و پیچاند. محکم پیچاند. بدجنس بود.

وقتی عصبانی می‌شد، رحم نداشت.

گفت: «این عنکبوت از تو شاعرتر است. بین چه توری بافته، بی سروصدا، بدون قاروقور. شاعر گمنام، عکسش توی روزنامه‌ها نیست. می‌فهمی؟»

نه. نمی‌فهمیدم. دلم می‌خواست شعرهایم را چاپ کنند و عکس توی روزنامه‌ها باشد. می‌خواستم معروف و مشهور شوم و آدم‌ها بگویند این فلانی ست و تحسین‌ام کنند.

نزدیک سحر است. می‌ایستم کنار پنجره. سال‌هاست که از طلوع و غروب آفتاب بی‌خبر بوده‌ام. آسمان صاف و بدون ذره‌ای ابر است. هوا بوی روزهای کودکی می‌دهد، بوی نفس‌های سبکی بی‌تجربه.

«آقا جان.»

«وای.»

«سلام علیکم.»

«بله.»

«بفرمایید بیرون. تشریف بیاورید توی باغ.»

برای بریدن درخت گلابی آمده‌اند. چاره‌ای جز شرکت در این مراسم

مزخرف ندارم. دست کم، ولم می کنند و دیگر مزاحم نخواهند شد. می آیم بیرون. کدخدا نیز آمده. سه چهار نفر دیگر هم آمده اند. دور درخت بی ثمر گلابی حلقه می زنیم. درخت سمج مزاحم. خوشحالم که قطعش می کنند و از سرش راحت می شوم. باغبان، تبر به دست، آماده ایستاده است. با درخت حرف می زند. تحقیر و توهین اش می کند. با لگد به تنه ی بی خاصیت اش می کوبد. تبر را نشانش می دهد. دیگران نیز لعن و نفرین اش می کنند. دسته جمعی، رو به درخت، چیزهایی زیر لب می گویند که درست نمی شنوم، اما حدس می زنم که در ابراز تأسف و حیرت از حماقت و لجباری درخت است.

باغبان نظر من را می خواهد.

چه نظری؟ می گویم: «ببرید و خلاص اش کنید.» من را هم خلاص کنید و دست از سرم بردارید. سه روز از وقت کمیاب و گرانبهایم هدر شده و کاری از پیش نبرده ام. یک خط هم ننوشته ام.

کدخدا، مبهوت و ناباور، به من نگاه می کند. ارباب نه تنها کر، بلکه کور و بی شعور است!

باغبان، لبه ی تبر را به تنه ی درخت می مالد. لفتش می دهد. جان من و جان درخت به لب آمده. مراسم گردن زنی درخت همراه با شکنجه است. باغبان تبر را بلند می کند.

می گوید: «ای درخت، تو برخلاف قانون باغ رفتار کرده ای و سزاوار مرگی.» و تبر را بالای سرش چرخ می دهد. نزدیک به کوبیدن و قطع کردن تنه ی درخت است که کدخدا مچش را در هوا می گیرد. دیگران، همراهان، صلوات می فرستند.

کدخدا مداخله می کند. با درخت حرف می زند. شفاعت می کند. ریش گرو می گذارد. از طرف درخت به باغ و باغبان و به من قول می دهد که این درخت از خر شیطان پایین خواهد آمد و برای جبران بد رفتاری اش سال دیگر گلابی های بزرگتری به ما و جامعه ی گیاهان خواهد بخشید و باز

صلوات می فرستند و همراهان نیز شفاعت می کنند و درخت را سخت شرم زده و پشیمان و منکوب می سازند و با های وهوی و خنده و شادمانی دور می شوند.

من می مانم و درخت سر به زیر گلابی - هر دو مبهوت و سخت در فکر. ازش می پرسم که جناب درخت، خودمانیم: منظور از این لجبازی و سکوت چیست؟

مریضی؟ اگر سالمی پس چرا بار نمی دهی؟ اگر تمام شده و پیری چرا برگ های سبز و تنه ات زنده است؟ به کی کلک می زنی، به خودت یا به این باغبان پیر بدبخت؟

برمی گردم به اتاقم. تلفن زنگ می زند. جواب نمی دهم. هر که هست می خواهد بداند که چند صفحه نوشته ام و چقدر کار کرده ام و تا چه میزان فکرهای ناب و ایده های جدید به مغز مبارکم راه یافته است.

کاغذی توی ماشین تحریر می گذارم. می نویسم: خردگرایی و خردستیزی. غرب زدگی یا شرق زدگی؟ کاغذ را درمی آورم. مجاله می کنم. می اندازم زمین. همان حرف های مکرر. حوصله ندارم. دلم می خواهد نامه ای به «میم» بنویسم، از همان نامه هایی که قرار بود بنویسم. زمستان است که «میم» با مادرش به دیدن ما می آیند. برف سنگینی آمده و «میم» چکمه های چرمی به پا دارد. نوک دماغش از سرما سرخ شده و دندان های عجیب سفیدش همان برق همیشگی را دارد. یادداشت های من را خوانده، اعترافات عاشقانه ام را. مریض هستم. خوابیده ام و شرم و غصه و تب توی بدن لاغرم می چرخد. بزرگ ترها ما را تنها می گذارند. «میم» نگاهم می کند و می خندد. چشم هایم را می بندم.

خبر ندارم این آخرین باری ست که او را می بینم. کف دست هایم می سوزد و به نظرم می رسد که اسم او را روی تمام بدنم خال کوبی کرده اند. بهم می گوید که عازم فرنگ است. پس تابستانی در کار نخواهد بود. نباید گریه کنم. هرگز. دندان هایم را بهم فشار می دهم. گلویم گرفته

است. گوش‌هایم صدا می‌دهد. خیس از عرق هستم. گریه توی دهانم است، توی دماغم، پشت پلک‌ها، لای مژه‌هایم. ملافه را روی صورتم می‌کشم. تب دارم و به‌نظرم می‌رسد که همه چیز - باغ دماوند و «میم» را خواب دیده‌ام. هذیانی بزرگ پشت پلک‌هایم می‌چرخد و در آن واحد در تمام روزهای تابستان گذشته حضور دارم. نفسی گرم و خوش‌بو به صورتم می‌خورد. صورت «میم» نزدیک به صورت من، آن سوی ملافه است. زیانش را به نوک دماغم می‌مالد و بعد، مثل همیشه، به رسم یک‌جور دوستی و نشانه‌ی عشق (عشق را من پیش خودم فرض کرده‌ام)، سر دماغم را میان دو انگشتش می‌گیرد و آهسته می‌فشارد، و پیش از رفتن، پیش از برای همیشه ناپدید شدن، چشم‌هایم را می‌بوسد - چشم‌های خیس و داغ و گریانم را - و من می‌دانم که بوسیدن چشم دوری می‌آورد و دلم سخت می‌گیرد. صدای بسته شدن در می‌آید، صدای پای شتابان، مثل یک‌جور گریختن. هذیان و خواب و تب، چون موجی عظیم، رویم می‌غلطد و دریایی سیاه، موج، دلهره‌انگیز، پیش چشمانم پدیدار می‌شود. دست و پا می‌زنم. زیر آب‌ها هستم، آب‌های تاریک، آب‌های گرم پیر. شاید مرده‌ام. شاید زیر زمین و آن سوی باغ دماوند و خورشید و آسمانم. حس می‌کنم که تنم تکه‌پاره شده و اعضای بدنم جدا از هم شناورند. تنها نوک دماغم است که همچنان واقعیت جسمانی‌اش را حفظ کرده و فشار انگشتان «میم» را به یاد سپرده است.

نامه‌هایش از آن سوی مرزها می‌آمد. هنرپیشگی را ول کرده بود. تاریخ و ادبیات می‌خواند. سنمان بهم نزدیک شده بود. من بیست و دو سال داشتم. می‌شد خیلی حرف‌ها را زد. یا فکرش را کرد. قرار بود بروم سراغش که نشد. قرار شد او بیاید برویم دماوند که نیامد. مهم نبود. می‌شد صبر کرد و من به خودم اطمینان داشتم. اطمینانی الکی.

کاغذهای همچنان سفید. دربارهی چه بنویسم؟ دربارهی عشقی که تمام شده، آرمان‌های عوام‌فریب سیاسی، رفقا، حزبی متلاشی، قلابی و

کلاهی که به سرم رفته است؟ اولین کتابی را که نوشته‌ام، برمی دارم و با حیرت و حسرت ورق می‌زنم. مجموعه‌ی اشعار عاشقانه است - تقدیم به «میم». خودم را می‌بینم: لاغر اما خوش‌هیکل، کله‌ی پرمو (طاسی از کی شروع شد؟) سینه‌کفتری - مرتب ورزش می‌کنم - شکم فرورفته (و برآمدگی شکم؟ گمانم بعد از تولد پسرها بود یا بعد از آن دوره پرخوری و میگساری؟). کتابم پشت شیشه‌ی کتاب‌فروشی‌هاست. هر روز به تمام کتاب‌فروشی‌ها سر می‌زنم و خواندن نامم - درشت، با حروف سبز - قلبم را به تپش می‌اندازد و پلک‌هایم از حس غرور روی هم می‌خوابد. هنوز عاشقم و این عشق، این تب‌وتاب به راهی تازه کشیده شده و گردِ معشوقی جهانی‌تر می‌گردد. «میم» ابدی، «میم» گم‌شده، در قالبی بزرگ‌تر ظهور کرده و تبدیل به رفیقی سیل سیاه و زحمتکش شده است. به دنبال رفقای جدید - رفقای سیاسی - می‌دوم، پایه‌پای آن‌ها، از ته دل، با ایمان راسخ شعار می‌دهم؛ فریاد می‌کشم؛ سرودهای حزبی می‌خوانم؛ عکس مارکس و لنین را به دیوار اتاقم می‌گویم و قلبم به همان شدت و حدت می‌کوبد. نامه‌های «میم» بدون جواب می‌ماند. مهم نیست. «میم» جزئی از حزب شده، از رفیق استالین و سایر رفقای هم‌پایاله. حزب فریبنده‌تر از کفش‌های کتانی «میم» من را در خودش کشیده است. حس می‌کنم در خانه و وطن راستین‌ام هستم. هر چه می‌شنوم باور می‌کنم. هر دستوری می‌دهند اجرا می‌کنم. هر جا می‌گویند می‌روم. سفر می‌کنم. از شمال به جنوب، از شرق به غرب. روزنامه پخش می‌کنم. برای کارگراها و دهقان‌ها حرف می‌زنم، سخنرانی پشت سخنرانی. وضع خوبی ندارم. بی‌پولم. گرسنه‌ام. بیمارم. می‌دانم که به دنبالم هستند. به دنبال همه هستند. بهم خبر می‌دهند که ردپایم را پیدا کرده‌اند. حالیم نیست. عاشقم. مسحور و تسخیرشده‌ام. بهترین سال‌های زندگی‌ام است. امروز به خربت خودم می‌خندم اما آن زمان قلب و روحم در اختیار ایمان سیاسی‌ام بود و زندگی با تمام شور و شدتش در رگ‌هایم می‌دوید و نوشتن کار سلهی بود. کتاب پشت کتاب. مقاله پشت

مقاله. حرف، حرف، حرف، کلمه‌ها، کلام، حروف. وسط میدان مبارزه بودم، بالای قلعه‌ی فتح و افتخار، در میان خلق و سرنوشتی که توی مشت‌م بود. و بعد؟

و بعد ندارد. «بعد» همان کلاه قدیمی بود که به سرم رفته بود. نمی‌دانستم به کی و چی متوسل شوم. وسط زمین و آسمان معلق بودم و زیر پایم خالی بود. اگر به نامه‌های «میم» جواب داده بودم همه چیز عوض می‌شد، دست‌کم، سرنوشت من. می‌خواستم همه‌ی کارهایم را بکنم و سرفرصت به دنبال او بروم. می‌خواستم اول دنیا را عوض کنم. کتاب‌هایم را بنویسم. اسم و رسم به هم بزنم، برنده شوم و بعد، با دست‌های پُر، به دنبال «میم» بروم. خبر نداشتم که عشق منتظر آدم‌ها نمی‌ماند و خط بطلان روی آن‌ها که حسابگر و ترسو و جاه‌طلب‌اند می‌کشد.

در زندان بودم که خبر تصادف ماشین و مرگ «میم» به گوشم رسید. سال دوم انقلاب بود.

شاگرد‌هایم می‌پرسند: «و شما به این انقلاب اعتقاد داشتید؟»

«بله.»

«راست است که استعفا دادید؟ تحصن کردید؟ مقاله نوشتید؟ شعار

دادید؟»

«بله.»

«کتاب آخرتان درباره‌ی چیست؟»

ما چهار نفر بودیم در یک سلولِ کوچکِ بی‌پنجره، چپیده بودیم به هم. می‌گفتند که هر چهار نفر ما را اعدام خواهند کرد. دهاتی‌های ده بالا (به این مشهد حسین و مشهدشکرا له عزیز هم مشکوکم. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید) از من شکایت کرده بودند. پرونده‌ای کلفت برایم ساخته بودند. آن سه نفر دیگر اعدامی بودند. یکی از آن‌ها «میم» را می‌شناخت. قوم و خویش بودند. خبر مرگ «میم» را از او شنیدم، از او که خودش رفتنی بود.

پنجره را می‌بندم. اسباب‌هایم را جمع‌وجور می‌کنم. فردا صبح برمی‌گردم. کاغذهایم را کنار می‌گذارم. روی ماشین تحریر را می‌پوشانم. چیزی می‌خورم. دراز می‌کشم تا اول غروب. از باغبان و کدخدا خبری نیست. می‌آیم توی باغ.

ابتدای شب است، شبی روشن و شفاف. ماه بالای سر باغ می‌درخشد. انگورها، انگورهای نورس زیر نور مهتابی آسمان تلالؤ خیره‌کننده‌ای دارند. گیل‌های سرخ آبدار چشمک می‌زنند. درخت سیب از همیشه سرحال‌تر است و شاخه‌هایش از وفور بار و سنگینی میوه‌های وزین از میان تا شده، در سُرف شکستن است. به هر جا که می‌نگرم درختی رنگین می‌بینم که چون شاهزاده‌خانمی آینه‌به‌دست محور تماشای خودش ایستاده و آن پرسش اساسی ابدی را تکرار می‌کند: «آینه، بگو زیباترین زن دنیا کیست؟ زیباترین - بهترین - بزرگ‌ترین - هنرمندترین - پولدارترین - زوردارترین؟» باغ انباشته از تپش و نجوا و زمزمه است، لبریز از هیاهوی حیاتی مفرور. درختان فاتح و خوشبخت شاخه‌های سرشار خود را به سوی من و دنیا دراز کرده‌اند - همه جز درخت گلابی که با بدنی خاموش و دست‌هایی خالی میان آن‌همه ولوله و رشد و رویش ایستاده و گوشش بدهکار به ملامت این و آن نیست. نگاهش می‌کنم - این بار با چشمانی جوینده و کنجکاو. شبیه به پیریست نشسته در خلوت، متواضع و شکیبا. در میان آن‌همه قیل و قال فریبنده، آن‌همه تجلی و عرض اندام، در آن بازار کالا و عرضه و تماشا، خاموش ایستاده و حضور ساده‌اش بی‌نیازی آدمی گمنام را دارد. شکراله باغبان، هر تابستان سبدي پر از گلابی‌های مجلس‌آرا برآیمان می‌آورد و با لذت و غرور به ملج ملوچ دهان‌های بلعنده‌ی ما نگاه می‌کند و حالا، سوگلی باغ و طاووسِ پرتلاپی‌اش بال و پر و دمش را بسته، سر توی لاکش فرو برده و بی‌اعتنا به زخم زبان و تحقیر دیگران سکوت کرده است. دستم را با مهربانی به تن مرطوب و زنده‌اش می‌کشم، به شیارهای کهنه و خزه‌ی

نرمی که روی پوستش نشسته است. این درخت هوشیار است و به تماس انگشتان خسته و لرزان من پاسخ می‌دهد، انگشتانِ جوهری، زرد از دود سیگار، قلبه و زیر از فشار قلم‌های متعدد. این درخت حرفی پنهانی دارد و با خودش در نجواست و من تپش حیاتِ درونی‌اش را حس می‌کنم. انگار به همین درخت بود که مادرم طناب رخت را می‌بست و «میم» زیر سایه‌ی مطبوع برگ‌هایش پتوی چهارخانه‌اش را پهن می‌کرد و کتاب می‌خواند. روی اندام شکوهمندِ همین درخت بود که خواهرم تصویر قلبی تیرخورده را، با چاقوی تیز جیبی‌اش، نقاشی کرده بود و من اسم «میم» را روی آن کنده بودم و برادرم خطی به یادگار نوشته بود و گمانم به شاخه‌ی همین درخت بود که عمه‌جان هر شب گوشه‌ی پشه‌بندش را گره می‌زد و پدرم در مجاورت آن نماز می‌خواند و بچه‌های کوچک بازیگوش تیرهای چوبی خود را به تنه‌ی آن نشانه می‌گرفتند و من، پابرنه، یواشکی، از شاخه‌هایش بالا می‌رفتم و از آن سر، از آن ارتفاع عظیم، به دنیا و به «میم» نگاه می‌کردم. این درخت با من آشناست و تمام روزهای کودکی مرا به خاطر دارد. دست‌هایم را با جسارتی بیشتر به دور تنه‌اش حلقه می‌کنم. بوی خودش را می‌دهد، بوی بدنی انباشته از تجربه‌های غنی و دقیقه‌های معطر و عشق‌ها و دردهای قدیمی. بوی باران‌های صبحگاهی و بادهای مهاجر و پرنده‌های بازیگوش، بوی تمام آدم‌هایی که روزی در زیر شاخه‌هایش خوابیده بوده‌اند به‌اضافه‌ی بویی دیگر، بویی متفاوت از تمام بوهای عالم، بویی انگولکی و وسوسه‌انگیز، بوی کفش‌های کتانی «میم». می‌نشینم. تکیه می‌دهم به این رفیقِ سبز، این پیرِ حکیم. پاهایم را دراز می‌کنم. کفش‌هایم را می‌کنم. تازه می‌فهمم چه خسته‌ام و چه راه درازی را افتان و خیزان، با چنگ و دندان، نفس‌زنان، شتابان، جلوتر از دیگران، پیموده‌ام. «میم» کنار من می‌پلکد و صدای خنده‌ی شیرینش از آن پشت‌مشت‌ها می‌آید. آدم‌ها، دوباره، محو و بدون خطوطِ مشخصِ صورت، از اطراف پدیدار می‌شوند. در هم فرو می‌روند.

با هم یکی می‌شوند. از هم فاصله می‌گیرند و مثل غباری منتشر در هوا، در فضای نیمه‌تاریک باغ می‌چرخند. «میم» نگاهم می‌کند. توی جالیز هستیم. باران می‌آید. می‌دویم. پیراهن «میم» خیس آب شده، به تنش چسبیده است و گمانم به شاخه‌ی همین درخت بود که «میم» لباس‌های خیسش را آویزان کرد. شاید. چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد. از آن اولین تپش عشق. چهل سال طولانی، پرماجرا، پر از فراز و نشیب، چهل سال کار-کار-کار. چهل سال حرف-حرف-حرف، بحث-شعار-شعر، فرضیه پشت فرضیه، حکم پشت حکم، چهل سال خواهش و تابش و زایش و همواره حاضر در صحنه، در تاریخ، در مجالس و محافل، در اتفاق‌های روزانه، در واقعیت روز و روزانه، در آواز دهل و شیپور اسرافیل، در انتظار، منعکس، منتشر.

درخت گلابی پشت به من ایستاده و شاخه‌های صبورش، پدران، بر فراز سرم چتر زده است. باغبان پیر می‌گوید که این درخت دوباره بار خواهد داد. شاید، در وقتی مناسب. در زمانی درست. فعلاً که لب‌هایش را بسته است. انگار به نظاره‌ی جهان نشسته و به خودش فرصت نگریستن داده است.

دراز می‌کشم روی زمین. چه کیفی. باری سنگین از روی دوشم افتاده است. نفس می‌کشم. نگاه می‌کنم. آسمان مملو از ستاره است. نگاهم تا دورترین قمر نورانی می‌رود و مغز محدودم می‌کوشد تا معنی بی‌نهایت را حلاجی کند. بی‌نهایت کهکشان، بی‌نهایت فضا، بی‌نهایت هستی و زمانی که آغاز و انجام ندارد.

«استاد عزیز، تبریک و تسلیت. آخرین کتابتان شاهکار است. راست است که نامزد جایزه‌ی نوبل شده‌اید؟ عکس‌تان در مجله‌های فرنگی چاپ شده. وطن به شما افتخار می‌کند. چه به موقع پول‌هایتان را خارج کردید. راست است که پسرتان شهید شده و دخترتان در بیمارستان امراض روانی بستری‌ست؟ انگیزه‌ی شما چیست؟ چه‌گونه شد که از

حزب توده استعفا دادید؟ آیا هنوز به عرفان اعتقاد دارید، راز موفقیت شما چیست؟»

صدای خش‌خش علف‌های بلند می‌آید. «میم» میان ستاره‌ها شناور است. مرغی در دوردست می‌خواند. خواب و بیدارم. فشار کهنه‌ای که روز و شب روی قلبم بود، مثل مه صبحگاهی، آرام آرام، از روی سینه‌ام برمی‌خیزد و ناپدید می‌شود. حسی ساده و سالم در جانم می‌نشیند و آرامش و خاموشی درخت گلابی به من نیز سرایت می‌کند. یک شب، یک ساعت فراغت، یک فرصت موقتی برای بودن و نگریستن، خالی از تب‌وتاب و ترس و دلهره، خالی از حساب و کتاب و میزان و مقیاس و اندازه، برایم کافی است.

«میم» توی من می‌لولد. چنگولم می‌کشد. نوازشم می‌کند و می‌رود. آسمان آن‌چنان تهی زلال و کامل است، آن‌چنان یک‌دست و سبک، که خستگی‌ها، ذره‌ذره، از کف پا و سرانگشتانم به در می‌شود. خستگی باستانی، موروثی. خوشم. خورم. شنگول و منگولم. کجا هستم؟ هیچ‌جا. نیمه‌شب است یا نزدیک سحر؟ نمی‌دانم. انگار در مکشی خالی میان دو دقیقه‌ی پریها و نشسته‌ام، میان بی‌نهایت گذشته و بی‌نهایت فردا. نگاهم از اجسام و اشیاء، از دارودرخت و باغ و باغبان، از بنی‌آدم و های‌وهویش، از زرق‌وبرق و بوق‌ها، از حرف‌ها و بلندگوها و از خودم - خود فاضلی روشن‌فکر هنرمندم - فاصله گرفته و خیره به پسری کوچک است که سر بلندترین درخت عالم نشسته و چشمش خیره به عنکبوتی صبور است که آرام و بی‌سروصدا توری نازک می‌بافد.

بزرگ بانوی روح من

کاشان. رسیده‌ام و خسته‌ام. می‌زنم به بیابان. ناآشنا هستم و به بی‌راهه می‌روم. هوا پر از ذره‌های خیسِ نامرئی و بوهای خوش است، پر از تلنگرهای کیف‌آور و نوازشی بزرگ. باد بوی سبزه می‌دهد، بوی علف‌های نمور و گل‌های نورس. انگار از آسمانی مشجر گذر کرده و آغشته به نفسی معطر است.

پرسیدم: «آقای حیدری، سهم شما در این انقلاب چیست؟»
می‌لرزید و از وحشت قحطی و غارت خواب نداشت. درهای خانه‌اش را بسته بود و از درز پنجره‌ها کوچه را می‌پایید.
زنم گفت: «من به صاحبخانه مشکوکم. گمانم با ضدانقلاب رابطه دارد.»

شهر ملتهب و بیدار است. پنجره‌ها باز و بسته می‌شوند. صدای تیرهای پراکنده می‌آید و همه‌های گنگ؛ جایی می‌سوزد و کسانی ناشناس در کوچه‌های تاریک به دنبال هم می‌دوند. پدرم کاری به اتفاق‌های اطراف ندارد. می‌گوید: «این نیز خواهد گذشت» و دربه‌در به دنبال کشمش اعلا برای شراب خانگی‌اش می‌گردد.

آسمان کاشان، دور از هیاهوی آدم‌ها، مثل چشمه‌ای زلال می‌درخشد و دشت تا دامنه‌ی تپه‌ها پوشیده از بته‌های اسفند و شقایق‌های قرمز است. کوه‌ها، برهنه و هشیار، به بدن زنی اساطیری می‌مانند و بیابان حضوری مادرانه دارد.

آن دور، در خَمِ جاده‌ای خاکی، زنی نشسته روی خاک و اینجا، نزدیک به من، در سایه‌ی درخت انار، مردی ایستاده به نماز.

کنار پایم کوچک‌ترین گل دنیا رویده است.
 پرسیدم: «آقای شاعر، وجدان تاریخی شما کجاست؟»
 گفت: «من هنوز از حیرت این گل درنیامده‌ام.»
 دانشگاه را بسته‌اند. شاگردهایم می‌گویند: «مرگ بر فلسفه. مرگ بر
 ارتجاع» و با مشت‌های جوان‌شان به دیوارها می‌کوبند. استادها را غیابی
 محاکمه می‌کنند و در راهروهای دانشکده در جستجوی مفهوم آزادی‌اند.
 می‌پرسند: «آقا، وحدت کلمه چیست؟ ماده اصالت دارد یا ایده؟
 تاریخ حقیقت دارد یا خدا؟»

زنم معتقد به جهاد سازندگی است. النگوهای نقره‌اش را به مسجد سر
 کوچه بخشیده و در روز پاکسازی شهر کوچه‌ی خاکی محله را جارو
 کشیده است.

می‌گوید: «انتقام در اسلام جایز است» و با حیرت و ترس به
 عکس‌های اعدام‌شدگان در روزنامه نگاه می‌کند. شب‌ها، دوان‌دوان، به
 کلاس ارشاد بانوان و تعلیمات دینی می‌رود و معتقد به امر به معروف و
 نهی از منکر است.

ناخن‌های بلند و قرمزش را چیده و سایه‌ی سبز پشت چشمانش را
 پاک کرده است. سرش را با چارق‌دی سیاه می‌پوشاند و سخت مراقب
 است کسی لاله‌ی گوش‌هایش را نبیند. بی‌قرار و ذوق‌زده است و قلبش از
 شدت ایمان می‌کوبد. می‌نشیند کنارم و نگاهم می‌کند. برایم از کفر و گناه
 می‌گوید، از وسوسه‌های شیطانی و لزوم قصاص.

می‌پرسد: «توبه بهشت و جهنم اعتقاد نداری؟»
 دستم را با مهربانی می‌گیرد و با عطوفتی مادرانه نگاهم می‌کند.
 شب‌ها، اغلب، بیدار است و زیر لب دعا می‌خواند. نفسش خنک است و
 پوستش بوی گلاب می‌دهد. هر بار که نگاهش می‌کنم، می‌بینم که لبخند
 می‌زند و نگاهش خیره به آسمانِ پشت پنجره است.

می‌گوید: «گوش کن. صدای آواز فرشته‌ها را نمی‌شنوی؟»

«نه. نمی شنوم.»

سرم را زیر بالش می‌کنم و به دنبال خواب می‌گردم.
صدای تیرهای پراکنده می‌آید و فریاد الله اکبر از پشت بام‌های مجاور.
رفقا می‌گویند: «باید رفت.»

رفقا می‌گویند: «باید ماند و جنگید.»

رفقا، شتابان، در فکر تأسیس روزنامه و حزب هستند.

آقای حیدری زیرزمین خانه‌اش را انباشته از آرد و برنج و نفت کرده و
قالیچه‌های ابریشمی‌اش را به خانه‌ی ما آورده است. پول‌هایش را از بانک
گرفته و سکه‌های طلایش را در کیسه‌ای ریخته و به گردنش آویخته است.
آقای حیدری از دشمنان انقلاب می‌ترسد و تصمیم به مهاجرت گرفته
است، اما از فکر تنهایی در غربت نیز وحشت دارد.

دانشگاه شلوغ است. کسی نطق می‌کند و جمعیت صلوات می‌فرستد.
پای دیوار دانشگاه لبو و سیب‌زمینی تنوری می‌فروشند و عکس‌های امام
از درخت‌ها آویزان است. پیرزنی جلویم را می‌گیرد و عکس پسر شهیدش
را نشانم می‌دهد. گریه می‌کند و به دنبال آیت‌الهی غایب می‌گردد. پیاده‌رو
مملو از کتاب‌های مذهبی و شلوارهای جین و کفش‌های کتانی است.
آن طرف‌تر، چریکی طرز کار با مسلسل بوزی را به گروهی یاد می‌دهد و
زیر درخت‌ها مردی با زن و بچه‌هایش سفره‌ای پهن کرده و سرگرم تقسیم
غذاست.

شاگردی جلویم را می‌گیرد. حالم را می‌پرسد. نمی‌شناسمش.
صورتش را سیاه کرده و دستمالی چهارخانه به دور سر و گردنش بسته
است. فکر می‌کنم جوانی عرب است و از فلسطین آمده. مسلسلی هم به
دست آورده و چند تیر هوایی درمی‌کند. زن‌ها جیغ می‌کشند و پشت
درخت‌ها، روی زمین می‌خوابند.

در می‌زنند. نیمه شب است. زخم سراسیمه از جا می‌پرد. پدرم با عجله بطری‌های عرقش را پنهان می‌کند. آقای حیدری ست. برایمان شیر خشک و کنسرو پنیر و روغن ماهی هندی آورده است. نفس نفس می‌زنند. می‌گوید: «بنزین تمام شده. آرد نیست. ویا و آبله آمده. به زودی همه همدیگر را خواهند خورد.»

زنم به این حرف‌ها می‌خندد و معتقد است که مردمان مؤمن برایمان غذا خواهند آورد. پسرم با خشم به کیسه‌های آرد می‌کوبد و می‌گوید که انقلاب راستین در راه است. پسرم معتقد به پیروزی توده‌های ستم‌دیده است. روزها به کارخانه‌ها می‌رود و نمی‌داند چه‌گونه با کارگرها دوست شود. لباس‌های کثیف می‌پوشد و به کفش‌های خاک‌گرفته‌اش می‌بالد. پسرم عاشق فقر است و عقده‌ی گدایی دارد.

دوست نقاشم اهل کاشان بود. دعوتم کرد. از خدا می‌خواستیم. پا شدم و راه افتادم. زنم داشت نماز می‌خواند. تازه یاد گرفته و حفظ نبود. کاغذی چسبانده بود روی دیوار و از روی آن می‌خواند.

صاحبخانه توی حیاط بود. مرا که دید از جایش پرید. می‌لرزید. منتظر کسی بود. به کیف دستی‌ام نگاه کرد.

پرسید: «دارید فرار می‌کنید؟»

گفتم: «نه.»

پرسید: «اسم شما هم در لیست است؟»

پسرم را تکان دادم.

گفت: «مرا می‌گیرند. امروز یا فردا. شما را هم می‌گیرند. همه‌را

می‌گیرند.»

پدرم بیدار بود. نشسته بود کنار پنجره و تارش را کوک می‌کرد. تا چندی پیش تعلیم تار می‌داد، اما شاگردهایش دیگر نمی‌آیند. شاگردهایش سرودهای انقلابی می‌خوانند. مسیو آرداواز دوست قدیمی اوست. گه-گاه به دیدنش می‌آید و با هم از گذشته حرف می‌زنند. مسیو

آرداواز مشروب فروشی اش را بسته است. یکی از اتاق‌هایش را مغازه کرده، نان سوخاری و کمپوت گلابی می‌فروشد. مسیو آرداواز از امپریالیسم وحشت دارد و رأی به جمهوری اسلامی داده است. صاحبخانه را بیست ضربه شلاق زده‌اند.

پسرم با نظام سرمایه‌داری مخالف است و می‌گوید که صاحبخانه را باید اعدام کرد.

دشت چه دور از این حرف‌هاست و چه قانع و صبور است. آن دور، در دامنه‌ی کوه، آبادی خاموشی در حفاظ درختان سبز خوابیده است و مرغی در دوردست می‌خواند. احساس سبکی می‌کنم، احساس قاصدکی شناور در فضا. با خودم می‌خوانم:

در گلستانه چه بوی علفی می‌آید

من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم

پی خوابی شاید

پی نوری، ریگی، لبخندی.

جلوتر، روی بلندی، آبیگری بزرگ است و در کنار آن اتاقکی گاه‌گلی، بی‌دروپیکر. آب را کدی‌ست، پر از خزه‌های شناور. پیرمردی با الاغش می‌گذرد. سلام می‌کند. توبره‌اش بوی نان تازه می‌دهد و تنش بوی هیزم سوخته.

هزار هزار نفر به نماز جماعت ایستاده‌اند. هزار هزار نفر به سجود می‌روند. زن‌ها، با چادرهای سیاه، کوچه‌ها را پر کرده‌اند. مرد جوانی تکیه داده به دیوار، کنار من. می‌لرزد. چشم‌هایش را بسته و اشک‌هایش جاری‌ست.

دوست شاعر من بستری‌ست. می‌گویند دیوانه شده و خودش را به در و دیوار می‌زند. به دیدنش می‌روم. قلبم سنگین و گرفته است. خوابیده، نیمه‌بی‌هوش است.

زنش نمی‌فهمد. زنش گیج و مبهوت است. مرا که می‌بیند، زیر گریه می‌زند. می‌گوید: «صبر کنید تا بیدار شود. شاید چیزی به شما بگوید. با آدم‌های خیالی حرف می‌زند. روزی بیست رکعت نماز می‌خواند و مدام توبه می‌کند. غروب‌ها به پشت‌بام می‌رود و از صدای اللّٰه اکبرش همسایه‌ها بیرون می‌ریزند. شب‌ها گریه می‌کند و از ترس حضور خدا خواب ندارد.»

باورم نمی‌شود. آدم آرام و محجوبی بود. حرف‌هایش را نمی‌زد. حرف‌های دلش را. شعر می‌گفت. شعرهای ساده‌ی خوب. شب‌های انقلاب به خانه‌ی ما می‌آمد. می‌نشست. چیزی نمی‌گفت. هر دو در سکوت به فریادهای اللّٰه اکبر، به همه‌های غریب شهر، به صدای تیرهای پراکنده در کوچه‌های دور، گوش می‌دادیم. به نظر می‌آمد که جایی آتش گرفته است. پنجره‌ها گشوده می‌شد. زن‌ها، بچه‌ها، پیرمردها بیرون می‌ریختند. صدای عبور ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس‌ها می‌آمد. رفیق شاعر من، در تمام مدت، ساکت بود. هیچ نمی‌گفت.

دستم، همچنان، بوی خون تازه می‌دهد، خون تازه‌ی داغ، خون نوجوانی که سن پسر را داشت. هیجان‌زده و آشفته بود. نفس نفس می‌زد. مشت کوچکش را در هوا تکان می‌داد و سربازها را تهدید می‌کرد. سرپیچ خیابان گمش کردم. جایی می‌سوخت. خیابان پر از دود و غباری خفه‌کننده بود. زن‌ها می‌دویدند و مردها با عجله مغازه‌هایشان را می‌بستند. تیراندازی شروع شده بود. دوست شاعرم کنارم بود. می‌لرزید. با خودش حرف می‌زد. مرگ چهره‌ای آشنا داشت و چون زنی وسوسه‌انگیز و اغواکننده، در شهر می‌چرخید. چشمم به نوجوان غریبه افتاد. خم شده بود. دستش دور تنه‌ی درختی حلقه بود. بلندش کردم. سنگین بود. نفس نمی‌کشید. تیر به وسط سینه‌اش خورده بود. رهگذری را صدا زدم. جلو مردی را گرفتم. در خانه‌ای را کوفتم. جوان بی‌نام و نشان من خاموش بود.

دوست شاعرم هیچ نمی‌گفت. ایستاده بود کنار من و با چشمانی مسحور به «مرگ» نگاه می‌کرد.

هوا رو به تاریکی ست. کجا هستیم؟ کسی در دوروبرم نیست. گم شده‌ام. پیش پایم کویری خاموش رو به سوی سرزمین‌های تاریک و ناشناخته پیش می‌خزد. قلبم می‌کوبد. باد تنها مخاطب من است. بی هدف و مقصد پیش می‌روم. به زودی شب خواهد شد. ترسی مبهم توی تنم می‌چرخد و دست سردش را به پس سرم می‌کشد. تند می‌کنم. کفشم پایم را می‌زند. به دنبال درختی، نشانی از دهی، آدمیزادی می‌گردم. دور می‌زنم و به سمت چپ می‌روم. بیابان نگاهم می‌کند و همه‌ای گنگ و پراکنده در فضا است. چشمم به کوره‌راهی باریک می‌افتد که چون نشانه‌ای جادویی مرا به سوی مکانی نامعلوم هدایت می‌کند. خسته‌ام. تشنه‌ام. افتان و خیزان، خودم را رو به جلو می‌کشم. گه-گاه، کوره‌راه قطع می‌شود و باز، از فاصله‌ای دورتر ادامه می‌یابد. با خودم فکر می‌کنم که هرگز نخواهم رسید. چاره‌ای جز رفتن ندارم. تنها امید من این راه ناهموار باریک است.

شاید خواب می‌بینم؟

می‌ایستم. باورم نمی‌شود. روبه‌رویم، در وسط بیابان، در آن برهوت خاموش، باغی سبز، مثل خوابی بهشتی، در پناه دیواری سفید، خاموش نشسته است. دری نیمه‌باز مرا به سوی خود می‌خواند. سرک می‌کشم. کسی نیست. باغی خلوت و تنهاست، با دو ردیف تبریزی‌های بلند در حاشیه‌ی دیوارها و چهار سرو کهنسال در دل چهار باغچه‌ی پوشیده از شقایق‌های وحشی و گل‌های خودروی ناآشنا. در وسط باغ آبگیری بزرگ، با آبی بلورین، لبریز از آبی آسمان، قرار دارد. سنگفرش‌های اطراف پوشیده از غباری نازک است، نه ردپایی، نه اثر دستی، نه نشانه‌ای

از لحظه‌ای آشفته، و نه یادگاری از نقشی مخدوش. در صدر شمالی آن، بر فراز پله‌هایی سنگی، ایوانی وسیع قرار دارد و در بالای آن خانه‌ای سفید و ملکوتی، پشت به آسمان نشسته است. چنان شفاف و سبک‌بار است که به تصویری در خواب یا به صورتی خیالی، مصور در فضا، می‌نماید. انگار تجلی حضوری مقدس است یا چون آیه‌ای منور از آسمان نازل شده است.

آهسته، با قدم‌هایی محتاط و مردد، پیش می‌روم. می‌ترسم اگر نگاهم را از آن برگیرم، ناپدید شود. یا اگر بلند نفس کشم فروریزد. می‌نشینم لب آبگیر و صورتم را می‌شویم. کیف می‌کنم. چه لذتی! صورت خانه در عمق آب می‌درخشد و درخت‌های سبز در سطح مرمری آن جاری‌اند. نگاه می‌کنم. کسی در آن دوروبر نیست. در هیاهوی تاریخ و ازدحام حادثه‌ها، خانه‌ی سفید از یاد رفته است.

بوی خنک آب و سوسه‌انگیز است. لباس‌هایم را درمی‌آورم. سر می‌خورم، می‌روم زیر آب. چشم‌هایم را باز می‌کنم. آبی آسمان در عمق آبگیر گسترده است. انگار میان کهکشان‌ها شناورم. نفس آب غبار هزارساله‌ی جانم را می‌گیرد و روحم از خوشی می‌لرزد. انگار دستی نامرئی مرا در چشمه‌ی آب حیات غسل می‌دهد. دراز می‌کشم روی آب. آفتاب از کمرگاه دیوار پایین آمده است و درختان سرو، در تاریک‌ترین غروب، قد کشیده‌اند. چشمم دوباره به خانه می‌افتد و دلم می‌تپد. چه ساده و بی‌تکلف است، چه مهربان و محترم، و چنان پاک و مطهر که گویی از شست‌وشویی متبرک آمده است. مرا به یاد کسی آشنا می‌اندازد، کسی نزدیک اما رفته از یاد، کسی نشسته در ابتدای خوابی خوب، در سرآغاز خاطره‌هایی قدیمی. مرا به یاد زنی اثری می‌اندازد، زنی با بدنی آسمانی و چشم‌هایی از جنس آب. شبیه به تصویر عروسی مادرم است، با آن نگاه باکره‌ی شرمگین و آن گل چهارپیر در میان انگشت‌ها، و زنی دورتر از او، زنی همیشگی، جاری در زمان.

می‌آیم بیرون. می‌لرزم. غروب کویر خنک و گواراست. لباس‌هایم را می‌پوشم. کفش‌هایم را دست می‌گیرم. پابرنه راه می‌افتم. دوازده تا پله می‌شمارم. کسی در ایوان نماز می‌خوانده و مُهرش جا مانده است. گلیمی سفید، با گل‌های کوچک آبی، کف ایوان انداخته‌اند. می‌روم تو. صحن روشنی‌ست، با دیوارهای ساده‌ی بدون نقش و سکوهای برای نشستن، برای نگریستن. گوشه‌ی دیوارها، چبیده به طاق، مزین به گل‌های گچی‌ست و آینه‌کاری دور پنجره‌ها عقیق و فروتن است. در دو سوی صحن، دو در نیمه‌باز است که راه به اتاقی دیگر دارد و مُشرف به خلوتگاهی پنهانی‌ست. راهروهایی تودرتو و پلکانی پیچ‌درپیچ و نیمه‌تاریک مرا به خود می‌خواند.

به بالا که می‌رسم نفسم بند می‌آید. از اینجا چهار گوشه‌ی جهان پیداست. آسمان در یک قدمی‌ست و بیابان به انتهای افق می‌رسد. می‌نشینم. مدت‌ها. چه وقتی از زمان است؟ کجا هستم؟ خوابم می‌آید، خوابی شیرین که پشت پلک‌هایم می‌لولد، اما به مغزم نمی‌رسد. ستاره‌ها، تک‌تک، پیدا شده‌اند. نگاهم شناور در فضاست و فکرهایم، مثل دایره‌های فزّار روی آب، شکلی ثابت و معین ندارند.

دست و پایم را حس نمی‌کنم. بدنم سنگینی جسمانی‌اش را از دست داده و خطوط اندامم درهم ریخته است. انگار ادامه‌ی ایوان و درخت‌ها و بیابان هستم و چشم‌هایم آویزان از ستاره‌هاست. چه دورم از همه‌کس و همه‌چیز، از ارتباط هندسی اجسام و تناسب معقول اشیا، از شمارش مکرر دقیقه‌ها و ضریب مطلق اعداد، از رابطه‌های مزین و فکرهای مدوّن، از لوح عظیم قانون و کتاب قطور اخلاق، از آداب صحیح زیستن و شیوه‌ی بودن. چه دورم از حاکمیت ماده و اصالت تاریخ و حقانیت ثابت ایده‌ها، از احکام حیض و نفاس و تجلی عقل اول و عالم مثال. چه دورم از جدال شرق با غرب و مستکبر با مستضعف و از آیین طهارت و رسم کفن و دفن و از آن‌که می‌گفت خدا مرده است و آن‌که از مرگ هراس داشت و آن‌که در

انتظار ظهور یک معجزه بود.

بیدار که می شوم سحر است. گیج و مبهوت به اطراف نگاه می کنم. بلند می شوم. گرسنه ام و حالم خوش است. سبک هستم و خستگی از تنم رفته است. نسیم خوبی می آید. خروسی در دوردست می خواند. آبادی کوچکی، آن ته، پای کوه، بیدار است. کفش هایم را می پوشم. صدای پا می آید. می آیم پایین. پیرمردی نشسته کنار حوض، وضو می گیرد. ریش انبوهش سفید است. سلامش می کنم. سرش را تکان می دهد. دعا می خواند.

جای پایم روی غبار پله ها مانده است. کنار در که می رسم می ایستم، برمی گردم و پشت سرم را نگاه می کنم. خانه، در تاریک روشن سحر، چنان اصیل و کامل است که دلم می لرزد. چیزی به من می گوید، چیزی خوب و سالم، چیزی ناگفتنی که می فهمم و حسی آرام و مطمئن زیر پوستم می نشیند.

راه بازگشت دیگر برایم نا آشنا نیست. کویر آرام است و خاموش و خالی از وسوسه های رعب انگیز. به دشت و مرز سبزه ها که می رسم، میان بُر می زنم و از وسط مزرعه ها می گذرم. نزدیک به جاده کامیونی می ایستد و سوارم می کند. پسر جوانی است با ریش سیاه و پوست سوخته از آفتاب.

عکس ده ها آیت الله چسبیده به شیشه ی ماشینش است. نزدیک شهر، کنار قهوه خانه ای پیاده می شوم و تازه می فهمم که چقدر گرسنه ام. صبح شده، صبح روشن و گرم تابستان.

برمی گردم به اتاقم در مهمانسرای شهر. چند تلفن از تهران شده و رفیقی که شب قبل با هم قرار ملاقات داشتیم، آمده و رفته، یادداشتی برایم گذاشته، کار مهمی پیش آمده است. باید با عجله برگردم. شاگرد هایم اعتصاب کرده اند و استادها خیال تحصن دارند. خرده ریزه هایم را جمع می کنم. کیف دستی ام را برمی دارم و راه می افتم. میدان وسط شهر شلوغ

است. کامیون‌ها انباشته از آدم است. از دهی به دهی دیگر می‌روند. شعار می‌دهند. صلوات می‌فرستند. گوسفندی را سر بریده‌اند. خونش را به پشت کامیون‌ها می‌مالند. جوان‌ها پیراهن سیاه پوشیده‌اند و مشت‌های خود را در هوا تکان می‌دهند.

مغازه‌ها بسته است. شهر نیمه‌تعطیل است. پیرمردی بیمار، سرفه‌کنان، به شیشه ماشین می‌زند. کاغذی در دست دارد که نمی‌تواند بخواند. چشم‌هایش نمی‌بیند. برایش می‌خوانم آدرس خانه‌ای در دهی دوردست است، خانه‌ای در انتهای سرازیری، پشت درخت‌های چنار.

جاده شلوغ و آشفته است، پر از کامیون و گاری و باری و الاغ. به قم که می‌رسم راه‌بندان است. مرده می‌برند. صبر می‌کنم. جمعیت صلوات می‌فرستد. زن‌های سیاه‌پوش، چسبیده به هم، حرکت می‌کنند. پسر بچه‌ای گدا به سپر ماشین آویزان شده است. هوا پر از خاک و دود است و بوی بنزین و نفت می‌دهد. گرم است. عرق می‌ریزم. نفس در نمی‌آید. می‌زنم کنار. صبر می‌کنم تا راه باز شود.

جلو صحن، از نو، جلویم را می‌گیرند. کارت ماشین را می‌خواهند. صندوق عقب را می‌گردند. روزنامه‌ای روی صندلی عقب ماشین است. ورق می‌زنند. ضبط می‌کنند. سرم گیج می‌رود. ته سیگارم را می‌جویم. تف می‌کنم. بوق می‌زنم. داد می‌کشم. زنی با مشت به شیشه‌ی جلو ماشین می‌کوبد و فحش می‌دهد. بچه‌اش گریه می‌کند.

به جاده‌ی اصلی که می‌رسم تند می‌کنم. کامیون‌ها، سرسام‌آور، از روبه‌رو می‌آیند. رحم ندارند. اگر زنده به تهران برسم، معجزه است. ته گلویم می‌سوزد. دهانم خشک شده است. شیشه را پایین می‌کشم. دنبال هوا می‌گردم، دنبال یک قطره باران. تا چشم کار می‌کند بیابان و خاک است و کوه‌های سنگی و کوره‌های آجرپزی.

فردا صبح زود جلسه دارم. مقاله‌ای که وعده داده بودم ناتمام مانده و نرسیده از راه باید به مجلس ختم عموی دوستم بروم.

ماشینی پشت سرم بوق می‌زند. راه می‌خواهد. نمی‌فهمد که جلویم بسته است و نمی‌توانم کنار بروم. دوباره بوق می‌زند. بوق‌های متوالی، مقطع، بلند، همراه با تهدید و فحش. دلم می‌خواهد بیایم پایین و توی گوشش بگویم. دلم می‌خواهد یقه‌ی کسی را بگیرم و تکانش بدهم. بوی گازوئیل و دود فضا را پُر کرده است. آسمان بسته و افق قیراندود است. ابرهای سنگین سیمانی بالای سرم ایستاده‌اند. هوا ضخیم و زیر است و با نگاهم تصادم می‌کند. دلم گرفته است و در فکر روزهای پریشان آینده هستم که ناگهان، از ته خاکستری افق، از دل روزنه‌ای الهی، صورت خانه، مثل موهبتی بهشتی، شسته و معطر، ظاهر می‌شود و آرام آرام، پیش می‌آید. می‌بینم که آنجاست و نفس بهشتی‌اش در پس چیزها پنهان است و می‌دانم که از آن پس، گه-گاه، بی‌خبر به سرازم خواهد آمد و می‌دانم که در غروب‌های دم‌کرده‌ی دلگیر، در روزهای پریاهو و دقیقه‌های مغشوش تاریخ، در شب‌های تاریک ناامید و در زمان مرگ با من خواهد بود و دلم را قرار خواهد داد. این همیشه آنجا، این کامل، این بزرگ بانوی روح من.

جایی دیگر

زندگی آرام و بی دردسرِ امیرعلی (بگویم امیرعلی «ایکس») از یک شب، حتا می‌توان تاریخ و ساعت دقیق آن را تعیین کرد: جمعه، هفده مهرماه هزار و سیصد و هفتاد و هفت، یازده دقیقه بعد از نیمه‌شب، به دلیلی مجهول، شاید بتوان گفت به علت نوعی بیماری مرموز جسمانی -خمیازه پشت خمیازه و استفراغ- یا بروز یک جور آشفتگی روانی (گرچه امیرعلی از سلامت کامل عقلی برخوردار بود) از این رو به آنرو شد.

یادداشت‌ها، نوشته‌های پراکنده و نامه‌های او پیش من است. علت این صمیمیت و اعتماد ساده است. من و امیرعلی با هم بزرگ شدیم و مدام با هم بودیم. آن‌هایی که ما را از دور می‌شناختند، فکر می‌کردند برادر یا قوم و خویشِ نزدیک هستیم. بی‌شبهت نبودیم، شباهتی اکتسابی. اداها، طرز راه رفتن و خندیدن، به‌خصوص، نحوه‌ی حرف زدنمان مثل هم بود. من بودم که از او تقلید می‌کردم. بی‌آنکه بدانم. خودبه‌خود. امیرعلی، از ابتدای دوستی -دوستی دو پسر بچه‌ی هم‌کلاس- به چشم من آدم مهمی بود، کسی خاص که با همه فرق داشت. زندگی از او آدمی آرام و معقول ساخته بود، مردی متمدن، شوهری مطیع، معاون شرکتی معتبر، اهل سازش‌های لازم و دادوستدهای متداول. با این همه، من که او را از دوران قدیم می‌شناختم، می‌دانستم که در پس ظاهر مقبول و معقول او امیرعلی دیگری پنهان است، محبوس در ژرفای خاموش درون، منتظر گریز. سال‌هاست که ازش بی‌خبرم اما مطمئنم هر جا هست (و خدا می‌داند آن‌جا کجاست)، آن سر دنیا، قطب شمال، روی اقیانوسی متلاطم، توی جنگل‌های بی‌نام و نشان، یا در دهکده‌ای کوچک همین دور و بر

خودمان، دور یا نزدیک، خوب و خوش است و روزی سروکله‌اش پیدا خواهد شد. وقتی می‌گویم «خوش» منظورم خوشی خاصی است که مربوط به طرز فکر و دنیای امیرعلی می‌شود. از نوع خوشی من و شما نیست. من و شما و دیگران، آدم‌های محافظه‌کارِ دوران‌دیش را می‌گویم، آدم‌های سربه‌راه اهلی. نوشته‌ها، نامه‌ها، یادداشت‌های پراکنده‌اش را کنار هم می‌گذارم و خاطره‌هایم را مرور می‌کنم - روزهای کودکی، تابستان‌هایی که با من و خانواده‌ام به بیلاق می‌آمد، حرف‌ها، آرزوها، خواب و خیال‌های عجیب و غریبش، عشقی که به اتفاق‌های آسمانی و رازهای کیهانی داشت (منجم کوچک) و جنگ پنهانی‌اش با پدر و معلم‌هایش، با همه‌ی آن‌هایی که می‌خواستند از او فرزند یا شاگردی نمونه بسازند، روزی که برای ادامه‌ی تحصیل به خارج می‌رفت، روزی که برگشته بود، شب عروسی‌اش، آخرین باری که او را دیدم - و سعی می‌کنم زندگی‌اش را بازسازی کنم. می‌خواهم او را بشناسم، امیرعلی واقعی را، و با نگرستن به او، به رابطه‌هایش با آدم‌ها، به جنگ و گریزها، خشم‌های پنهانی و سکوت‌های لجوجانه‌اش، به نقابی که روی صورت و کلامی که سر خودش و دیگران می‌گذاشت، با جدا کردن پیچ و مهره‌های شخصیت و گذشته‌اش، چیز تازه‌ای کشف کنم - در باره‌ی او و، راستش را بگویم، بیشتر درباره‌ی خودم. باید خیلی چیزها را بفهمم. چراها زیاد است.

از آن شبِ خاص شروع می‌کنم، از آن مهمانی کذایی و ظهور آن موجود مرموز، آن سایه‌ی نامرئی (گفتنش آسان نیست)، آن امیرعلی دوم. انگار داریم فیلمی را، صحنه به صحنه، تماشا می‌کنیم: امیرعلی خواب است، شب‌ها زود می‌خوابد و مردی خوش‌خواب است. کم‌تر اتفاق می‌افتد که خواب ببیند، به‌خصوص خوابی آشفته و بد. چشم‌هایش را که می‌بندد پوششی شفاف و سفید روی فکرها و خاطره‌هایش می‌افتد، مثل برفی سنگین و بی‌صدا که روی شهر می‌نشیند - برفِ فراموشی. از آن

دسته مردهای نادری است که خُرُوف نمی‌کند، نیمه‌شب تشنه‌اش نمی‌شود و کله‌ی سحر به دستشویی نمی‌رود. صبح‌ها تنبل است و دلش می‌خواهد بخوابد. یا نیمه‌بیدار، سرش زیر ملافه، به چیزهایی که دوست دارد فکر کند، به سفرهای خیالی در بیابان‌های خالی، به دشت‌های پوشیده از برف در سرزمین‌های یخبندان، به اتفاق‌های کیهانی و احتمال حیات در منظومه‌ای دوردست و به امکان زندگی به شکلی دیگر و در جایی بهتر. کجا؟ خودش هم نمی‌داند. شاید همین‌جا، توی همین شهر، در همین سرزمینِ موروئی، آن طرف حصارهای سیمانی، جایی هم‌آواز با فکرها و باورهایش، هم‌جوار با چیزهایی که دوست دارد، با جذر و مدهای روحی و تپش‌های درونی‌اش، نزدیک به خودش - خودِ واقعی‌اش. اما چنین اجازه‌ای را به خودش نمی‌دهد. می‌داند که سر ساعت هشت باید پشت میز کارش باشد. باید. و این «باید» را با حروف قرمز توی مغزش نوشته است. یا نوشته‌اند. پیش از صبحانه، به تشویق و اصرار زنش ورزش می‌کند و، باز هم به اصرار و تشویق او، مراقب وزن و زیبایی اندامش است. مرد خوش‌قیافه‌ای است و، دست‌کم، بیست سال جوان‌تر از سن واقعی‌اش می‌نماید. زن‌ها دورش می‌پلکنند و زنش (ملک‌آذر) حسادت‌های کوچک می‌کند اما خیالش راحت است. می‌داند که این مرد، مثل بچه‌هایش، مثل شناسنامه‌اش، مثل خانه و داروندار و عتیقه‌جات قدیمی‌اش، متعلق به اوست و بی‌او قادر به ابراز وجود نیست. و این، کمایش، عقیده‌ی همه است. همه جز من.

ملک‌آذر مثل دسته‌گل - ظریف - زیبا - معطر - کنار او خوابیده است. نفس‌های آرام می‌کشد و در خواب هم لبخند به لب دارد. احتمالاً، خواب شوهر و بچه‌هایش را می‌بیند و خوشبخت است. گه-گاه، خواب و بیدار، دستش را دراز می‌کند و سرانگشتانش را به شانه یا حاشیه‌ی گردن امیرعلی می‌کشد. انگار می‌خواهد از بودن او در جوار خود مطمئن شود.

بارها، در طول شب، چشمانش را باز می‌کند و مدت‌ها به شوهرش خیره می‌شود. خودش را به او می‌چسباند و توی گوشش، با صدایی کوچک و نازک، حرف‌هایی عاشقانه می‌زند. بعضی وقت‌ها، بیدارش می‌کند تا صدایش را بشنود، تا مطمئن شود که حالش خوب است، که خوشبخت است، که از زندگی‌اش با او راضی‌ست و او را، مثل روزهای اول آشنایی، به همان شدت دوست دارد. شاید هم بیشتر. آره یا نه؟ آره یا نه؟ امیرعلی آدم خوش‌خوابی‌ست. بیدار می‌شود، غلت می‌زند، یکی دو کلمه‌ی نامفهوم زیر لب می‌گوید، دستی به شانه‌ی عریان زنش می‌کشد و دوباره خوابش می‌برد. با این همه، دوست ندارد نیمه‌شب بیدارش کنند و باهاش حرف بزنند. می‌تواند بگوید: «خانم جان، ولم کن. بگذار بخوابم. صبر کن تا فردا صبح.» اما نمی‌گوید. شاید زیادی مهربان است یا حوصله ندارد. می‌داند که حرف زدن - به خصوص گفتن «عزیزم، مزاحم نشو، می‌خواهم بخوابم» - از آن گفته‌های خطرناکی‌ست که هزار جور تعبیر و تفسیر به دنبال دارد و به دردسرش نمی‌ارزد. ملک‌آذر عاشق این مرد است و او را از بچه‌هایش بیشتر دوست دارد. خودش می‌گوید، به همه، به من، حتا به غریبه‌ها، و از این اعتراف لذت می‌برد، لذتی که همراه با تشویش و دلهره است، همراه با اضطرابی خاموش، پنهان پشت لبخند فاتح و آرامشِ ظاهری صدایش. اصرار عجیبی دارد که به من بفهماند و بقبولاند که امیرعلی را، بیشتر از همیشه، بیشتر از روز اول، بیشتر از تمام دنیا دوست دارد. حرفی ندارم. قبول. اما ول کن نیست. باید خنجر نامرئی‌اش را تا ته دل و روده‌ام فرو کند و با قساوتی زنانه روی خراش‌های قدیمی قلبم نمک بپاشد. (حق دارد. می‌فهمم. حکایتی قدیمی‌ست و ربطی به کسی ندارد. جایش این‌جا و در این داستان نیست). به صورتم نگاه نمی‌کند چون از کوچک‌ترین موج تردید در نگاهم وحشت دارد. می‌داند که من صورتش را، لایه به لایه، تا انتها می‌بینم و چهره‌های گوناگونش را، مخفی پشت نقاب‌های متعدد، می‌شناسم، مثل تاریخ تابلویی رنگین، مرحله به

مرحله، از اولین طرح کم‌رنگ با مداد سیاه تا آن آرایش نهایی، به ظاهر کامل، اما همیشه ناتمام.

«امیرعلی» اسم یکی از دایی‌های ملک آذر است که در جوانی مرده. هیچ‌کس حرف او را نمی‌زند و اسمش را به زبان نمی‌آورد. عکس‌هایش را جمع کرده و کوشیده‌اند تا یادش را دور کنند. این اسم یادآورِ خاطره‌ای دردناک است و افراد خانواده را غمگین می‌کند. باید او را به اسمی دیگر بنامند. باید. ملک آذر عاشق ایران باستان است. دوست دارد اسمی اصیل (هخامنشی-اشکانی) روی او بگذارد و امیرعلی با اسم‌های باستانی آشنا نیست. اسم خودش را دوست دارد و آن را بخشی از بدن و روح و سرنوشتش می‌داند، مثل تاریخ تولدش. مثل رنگ پوست و بلندی قدش. با این اسم مانوس است و بدون آن کسی دیگر خواهد شد. حتّاً، دوست ندارد که «امیر» و «علی» را از هم جدا کنند و او را به یکی از این دو اسم بنامند. هنگام نوشتن خطی کوچک میان آن دو می‌گذارد (امیر-علی) و این خطِ رابط، مثل بند نافی حیاتی، او را به خودش متصل می‌کند. ملک آذر می‌بیند که صورت معصوم و چشم‌های مظلوم شوهرش شبیه به آهوست و او را ملک آهو می‌نامد. نیمی از اسم خودش را به او می‌بخشد - نیمه‌ی مهم- و او را جزئی مطلق از شجره‌نامه‌اش می‌کند. اگر امکان داشت یا رویش می‌شد، تمامی اسم خود را به او می‌بخشید. هر دو در قالب یک اسم شکل می‌گرفتند و تبدیل به یک نفر می‌شدند، جدانشدنی. بارها به او گفته است که اگر روزی از هم جدا شوند، همان روز، در همان ساعت اول، مثل کسی که قلب و مغزش را تکه‌تکه کرده باشند خواهد مرد. امیرعلی به حرف‌های زنش می‌خندد و تسلیم اوست. زندگی و سرنوشتش را به دست او سپرده و از خودش ابتکار عمل نشان نمی‌دهد. دیگران معتقدند که سرسپردگی امیرعلی از شدت علاقه و عشق به زنش است. اما، من که او را مثل کف دستم می‌شناسم، می‌دانم که امیرعلی،

هنگام عبور ستاره‌ای دنباله‌دار متولد شده و موجودی دست‌نیافتنی و فراری‌ست. متعلق به کسی نیست. هیچ‌کس. دنیایی پنهانی دارد که مخصوص خودش است و آن را به احدی نشان نمی‌دهد. من از جهان درونی او باخبرم چون او را از بچگی می‌شناسم. می‌دانم که حوصله‌ی مخالفت با خواسته‌های زنش را ندارد. زود رضایت می‌دهد تا دست از سرش بردارند. مثلاً، کار و حرفه‌اش را ملک‌آذر انتخاب کرده و نشستن پشت میز شرکتی تجارتنی، برای آدم حساس و خیال‌پردازی چون امیرعلی ملال‌آور و کشنده است. اما تحمل می‌کند چون تنبل و بی‌تفاوت شده و ترجیح می‌دهد برایش تصمیم بگیرند. اگر انتخاب حرفه‌اش به اختیار خودش بود، منجم می‌شد و همان بهتر که نشد. چون عقاید علمی او با تخیلاتی غریب آمیخته است و اگر کسی پای حرفش بنشیند - کسی که او را خوب نمی‌شناسد - با خودش خواهد گفت که این آقای محترم - رئیس شرکت واردات نخ و قرقره - تحصیل‌کرده‌ی خارج - در واقع کمی خُل و چُل است - مثل بیشتر آدم‌ها - و جنگ و انقلاب در طرز تفکر او بی‌تأثیر نبوده است. هر چه هست، امیرعلی از تغییر نام بدش می‌آید. هر بار که زنش او را به این اسم می‌نامد آهویی لرزان و هراسان پیش چشمانش مجسم می‌شود که شکارش کرده و قصد کباب کردنش را دارند و دلش می‌گیرد.

ملک‌آذر زنی دوراندیش و عاقل است. اندازه و میزان چیزها دستش است. پیش از حرف زدن فکر می‌کند و حواسش جمع است. به نظر سرد و محافظه‌کار می‌آید و بلد نیست از ته دل بخندد یا دیگران را بخنداند. جلو خودش را می‌گیرد و جرأت نمی‌کند تسلیم خواسته‌های دلش شود. یا خواسته‌های بدنش - نیازهای ساده‌ی جسمانی - مثل دراز کردن پاییی که خواب رفته، یا ولو شدن توی صندلی، یا بستن پلک‌ها از شدت خواب خستگی. بدن و فکرهايش متصل به دو هزار قانون است، دو هزار ملاحظه و احتیاط و تردید. دو هزار وسواس و ترس. حتّاً نمی‌تواند به شوهرش بگوید که او را تا حدّ جنون دوست دارد. «جنون» کلمه‌ای ممنوع

و مطرود در مغز محتاط اوست و غروری موروثی دست و پایش را بسته است. امیرعلی، برعکس، برخلاف ظاهر ملاحظه کار و شسته رفته اش، اهل حساب و کتاب نیست. یک جای روحش وحشی ست و اگر ولش کنند سر از کوه و کویر درمی آورد، سر از شهرهای ناشناخته و قبایل ابتدایی. اگر استخوان هایش را در جنگل های آفریقا یا نزدیک به قطب شمال پیدا کنند، تعجب نخواهم کرد. اگر بشنوم که با سفینه ای فضایی به ماه یا ستاره ای دورتر سفر کرده، حیرت نخواهم کرد. از این مرد به ظاهر آرام و خاموش، هر کاری برمی آید، هر نوع دیوانگی. باید مدام سیخش زد و مهارش کرد. ملک آذر می داند چه کار کند و چه گونه به او افسار بزنند. امیرآهو مرد عاقل و سربه راهی شده و به نظر می آید از زندگی اش راضی ست. از دور نگاهش می کنم. منتظرم. مثل همیشه. شاید معجزه ای رخ دهد. شاید دری به تخته بخورد. کدام در؟ خودم هم نمی دانم. یا نمی خواهم حرفش را بزنم.

کجا بودیم؟ داشتیم به زن و شوهر خفته کنار هم نگاه می کردیم: امیرعلی برای اولین بار، در آن تخت بزرگِ راحت وول می زند و کلافه است. عطش دارد. گرمش است و کف پاهایش می سوزد. انگار تب دارد. پشه ای سمج دور صورتش می چرخد و دور می شود. امیرعلی، نیمه خواب، منتظر بازگشت و حمله ی بی رحمانه ی پشه است. می بیند خبری نیست و نفس راحتی می کشد. ملافه را از روی صورتش کنار می زند و، درست در همان لحظه، وزوز هولناک پشه توی سوراخ گوشش می پیچد و پیشانی و گردن او را می گزد. امیرعلی آن چنان عصبانی ست که می تواند چیزی را ببندازد و بشکند، مثل چلچراغ عظیمی که از سقف اتاق آویزان است. با آن همه منگوله و زنگوله و حباب و آویز بلور. یا کاسه ی نفیسی که روی میز است، میز کوچک پای تخت. از این کاسه ی قدیمی، که بوی پیری و ایام گذشته می دهد، بدش می آید. لنگه ی آن در خانه ی

مادر بزرگش است و او را به یاد مرگ و میر می اندازد. امیر علی طبعی حساس و ساده دارد و عاشق انواع گل ها و گیاهان خانگی ست - چیزهایی که زنده اند و رشد می کنند و عاشق هوای باز و آسمان و افق های گشوده است. دوست دارد روی پشت بام یا توی باغ بخوابد و از اتاق های شلوغ با سقف های کوتاه بیزار است. دلش می خواهد تمام عتیقه جات و کاسه کوزه های گرانبها و تابلوهای قاجار و زیرخاکی های قدیمی را از روی میزها و دیوارها بردارد و به جای شان گل و گیاه بگذارد. پرده ها را کنار بکشد. تخت خوابش را نزدیک پنجره بگذارد و خیره به ماه و ستاره ها بخوابد. ولی حُب، ملک آذر شازده خانم است. با قالی های ابریشمی و پرده های مخمل بزرگ شده و از مکان های خلوت و اتاق های خالی و اهمه دارد. تابلوی ترسناکی که به دیوار اتاق خواب کوبیده (دیوارِ رویه رو) تصویر جدِ بزرگش است که در طول شب، با نگاهی نافذ و تهدیدکننده، به او نگاه می کند. ملک آذر، در میان این کاسه بشقاب های قدیمی، که ارث اجدادش است، احساس امنیت می کند و دوام این اجسام چندین صدساله به او قوت قلب می دهد. با این اشیاء رابطه ای عاشقانه دارد و آن ها را متعلق به خودش می داند. مالِ خودش.

امیر علی، در آن نیمه شب، گل و گیاه را از یاد برده و فقط در فکر مبارزه با آن پشه ی لعنتی ست. محکم روی پیشانی و گردنش می کوبد. جسمی لیز و خون آلود را زیر انگشت حس می کند و لیخندی بزرگ روی لب هایش می نشیند. کس و قوس می آید. خمیازه ای بلند می کشد و صورتش را به حاشیه ی خنکِ بالش می چسباند. خواب پشت فکرها و لای پلک هایش است. نیمی از مغزش خاموش شده اما بدنش ناراحت و مضطرب است. دست هایش بیدارند و جای طبیعی خود را پیدا نمی کنند. چشم هایش بسته است اما چلچراغِ بالای سرش را می بیند و وزنِ آن همه حباب و لامپ و آویزه ی بلورین را روی سینه اش حس می کند. به آسمانی که

فراسوی آن سقفِ قطورِ گچی ست فکر می‌کند، به فضاهای گشوده، به افق‌های باز و امکان‌زندگی به شکلی دیگر. در جایی دیگر.

ملک آذر غلت می‌زند. سرِ انگستانِ یخزده‌ی پایش به پای شوهرش می‌خورد و او را می‌لرزاند. گریه‌های همسایه جیغ می‌کشند، به هم می‌پزند و گریه‌ی ماده، با ناله‌های دردناک، جفتش را صدا می‌زند. امیرعلی می‌نشیند. قلبش می‌زند. نفسش در نمی‌آید. فکر می‌کند غذایی ناجور خورده و التهابِ غریبِ بدنش نتیجه‌ی پرخوری و خستگی‌ست. آن شب مهمان داشتند و امیرعلی، از ابتدای غروب تا وقتِ نشستن سر میز شام، بی‌دربی خمیازه می‌کشید. از آن دهان‌دره‌های بزرگی تمام‌نشدنی، از ته دل و روده، همراه با کیش و قوسِ بدن و ریزشِ آب از چشم‌ها. این‌گونه خمیازه کشیدن (مثل دیو) از مرد مؤدب و متمدنی چون او بعید بود، آن هم پشت هم، ده دفعه، وسط حرف این و آن. مهمان‌ها از زیر چشم نگاهش می‌کردند و امیرعلی، شرمزده، دستش را جلو دهانش گرفته بود و زور می‌زد تا دهانش را بسته نگه دارد. اگر ولش می‌کردند سرش را روی میز می‌گذاشت و می‌خوابید. هر چه بود، چرت‌زدن صاحبخانه جلو مهمان‌ها صورت خوشی نداشت. امیرعلی نگرانی و نگاه شماتت‌آمیز زنش را از دور حس می‌کرد و به خودش می‌پیچید. یکی دو بار، الکی، خندید. - خنده‌ای بی‌جا و بی‌رمق- و دربارهِی بحثی جدی اظهارنظری پرت و نامربوط کرد. پلک‌هایش، با همه‌ی زوری که می‌زد تا به ظاهر هشیار و بیدار به نظر بیاید، روی هم می‌افتاد و چشم‌هایش به زحمت باز می‌شد. به صورت آدم‌ها زل می‌زد (یعنی من بیدارم و حواسم پیش شماست) و سرش را به علامت موافقت تکان می‌داد. حالِ خاصی داشت. به نظرش می‌رسید که اشیاء دوروبر، بشقاب‌های روی میز، تکه‌های جوجه‌کباب توی دیس، آویزه‌های بلورِ چلچراغ، در حالِ تکثیراند و دلهره‌ای غریب توی قلبش می‌دوید. مهمانِ کنار دستی‌اش سرگرم خوردن بود اما بشقابش خالی نمی‌شد. هر بار که چشم امیرعلی به ظرف غذای او می‌افتاد،

می دید همه چیز سر جایش است، سیب زمینی ها، ران مرغ، برگ های کاهو، برنج، تربچه ها. از آن بدتر لقمه ی توی دهانش بود که قورت نمی داد، می جوید، از این لپ به آن لپ می داد، می چرخاند و دوباره می جوید. امیرعلی حال کسی را داشت که شرابی بد نوشیده یا دارویی اشتباهی خورده باشد. چشم هایش را بست. یک لحظه، بی اختیار، خوابش برد و سرش توی سینه اش افتاد. بدنش کج شد. در حال افتادن از روی صندلی بود که از خواب پرید و، هاج و واج، به اطراف خیره ماند. خانمی گفت «وای» و کسی خندید. چشم غره ی ملک آذر، مثل تیری زهرآلود، از لابلای لیوان های کریستال و از بالای سر مهمان ها عبور کرد و توی قلب امیرعلی نشست. اولین بار بود که شوهر بانزاکت و متمدنش حرکاتی نامعقول، دور از آداب معاشرت می کرد. مهمان ها، برای لوث کردن قضیه، به جوجه کباب ها حمله بردند و کسی چند لطفه ی لوس طولانی را که همه صد بار شنیده بودند، با آب و تاب تعریف کرد. خودش غش و رسته رفت و دیگران لبخندی زورکی زدند.

امیرعلی، با خواب و رخوت سنگینی که چون بختک رویش افتاده بود، کلنجار می رفت. حس می کرد خمیازه ای شدیدتر از خمیازه های پیشین از ته روده هایش برخاسته و به سمت گلو و دهانش پیش می آید. لب هایش را به هم فشرد. پره های دماغش باز شد و گونه هایش، مثل دو بادکنک نازک، پف کرد. دستش را بی اراده دراز کرد و دستمال سفره ی خانم بغل دستی را قاپید و توی دهانش چپاند. با این همه، صدایی عجیب، شبیه به *ع ع ع* گوسفندی نالان، از ته حلقش بیرون آمد و حرف زنش را قطع کرد. سکوت شد و ملک آذر دروغی خندید. ظرف سالاد را دور گرداند و یک قاشق از خورشید فسنجان، با سماجت و اصرار، توی بشقاب این و آن گذاشت. زنگ در به صدا در آمد. خانمی جوان، پریشان و متقلب، با سروصدا و جیغ و اعتراض، از در وارد شد. روسری و روپوشش را به گوشه ای پرتاب کرد و تمام تقصیرهای عالم را به گردن

شوهر بی غیرت بی عرضه‌اش انداخت. معلوم شد که خانم را، جلو درِ خانه‌اش، هنگامی که می‌خواست سوار ماشینش شود، به جرم بدحجابی گرفته‌اند - کش‌مکش‌های متداول. خانم هر چه زنگ درِ خانه‌شان را می‌زند، کسی جواب نمی‌دهد. شوهر، سرگرم پاک کردن انگور برای انداختن شراب بوده و در خانه را باز نمی‌کند. خانم به همسایه‌ها متوسل می‌شود. همسایه‌ی سمت راست، لای در را باز می‌کند. با چشم و اشاره به خانم می‌فهماند که مهمان دارد و مهمان مشغول کشیدن تریاک است و باعجله در را می‌بندد. همسایه‌ی سمت چپ نیز (خدا می‌داند سرگرم چه کاری بوده) به روی خودش نمی‌آورد. خوشبختانه، آشنایی سر می‌رسد. با پاسدارها گفتگو می‌کند. شناسنامه و سند ماشینش را ودیعه می‌گذارد و بازپرسی موکول به بعد می‌شود.

مردها حق را به شوهرِ عاقلِ دوران‌دیش دادند. هر کس جای او بود در را باز نمی‌کرد. خانم عصبانی از کوره در رفت و عصبانی تر شد. گفت: «من بودم جواب در را می‌دادم. حتا اگر خودم را می‌گرفتند. این انقلاب دست خیلی‌ها را رو کرد. به خصوص دستِ شما آقایانِ ترسویی پفکی را.»

آقایانِ پفکی خندیدند و به هم چشمک زدند و به خوردن ادامه دادند. خانم‌های دیگر فرصت را غنیمت شمردند و به شوهران خود یورش بردند. سوِ تهمت‌ها و گله‌ها گشوده شد.

خانم‌ها گفتند: «این ما هستیم که کار می‌کنیم (راست هم می‌گفتند. یکی از آن‌ها لباس بچه می‌دوخت. یکی دیگر شیرینی می‌پخت و کتاب ترجمه می‌کرد و نقدِ سینمایی می‌نوشت و یکی دیگر نیز آرایش عروس می‌کرد و درس انگلیسی می‌داد)، خانه را می‌چرخانیم و مسئولیت بچه‌ها را به عهده داریم. شماها آقایانِ گرامی، از همان روز اول خودتان را باختید. هزار دردِ روانی گرفتید و پای منقل ولو شدید.»

مردها، به جای دفاع از خود، لبخند زدند و سرهایشان را به علامت

اتحاد و همدردی با یک دیگر تکان دادند.

امیرعلی از فرصت استفاده کرد. پا شد رفت توی دستشویی و صورتش را زیر آب سرد گرفت. دگمه‌ی یقه‌اش را باز کرد. نفس‌های عمیق کشید. آرام‌تر شد و خمیازه‌هایش، به تدریج، فرو نشست. ملک آذر، با نگرانی، به در دستشویی نزدیک شد.

پرسید: «چه کار می‌کنی؟» و دستگیره را چرخاند.

امیرعلی، به جای جواب، سیفونِ مستراح را کشید.

ملک آذر نگران‌تر شد. به در کوبید. نزدیک بود دستگیره را بشکند. صدای پایی به گوشش خورد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دستمالی از توی جیب دامنش درآورد و آهسته فین کرد. لبخند زد و از مهمانی که او نیز می‌خواست از دستشویی استفاده کند، عذر خواست. مهمان عجله داشت. پرسید آیا می‌تواند از دستشویی بالا استفاده کند؟ ملک آذر گفت: «بله. البته»، و به محض دور شدن مهمان، دوباره به در دستشویی کوبید.

دوباره گفت: «جواب بده. خوبی؟»

اولین بار بود که امیرعلی از این قبیل کارهای احمقانه می‌کرد. خم شد. از سوراخ کلید نگاه کرد. نیم‌تنه و دستِ او را دید و صدای سرفه‌اش را شنید. چرا جواب نمی‌داد؟ مهمان‌ها صدایش می‌زدند. مجبور بود برگردد. امیرعلی مدتی صبر کرد و بعد، آهسته، از لای در سرک کشید. دید کسی آن دوروبر نیست. یواش، بی سروصدا، بیرون خزید. رفت توی حیاط و پشت درخت‌ها ایستاد. رخوبِ سنگینِ چند دقیقه پیش، که چون داروی بیهوشی بدنش را کرخت کرده بود، از روی مغزش برخاست و جای آن را ولوله‌ای آرام و شیرین گرفت. برگی روی سرش افتاد، سر خورد، از سرِ دماغش پایین غلطید و روی کفشش نشست. نسیمی خیس به صورتش خورد و لرزشی مطبوع زیر پوستش دوید. نفسش در آمد. شب روشنی بود و هفت برادرانِ ابدی درخششی خیره‌کننده داشتند.

کسی ته سرش آوازی قدیمی را زمزمه می‌کرد و کسی پشت پلک‌هایش خیره به آسمان‌های دور بود. بوهای خوبی از انتهای حیاط می‌آمد، از پس دیوار و باغ مجاور. ستاره‌ها. ستاره‌های خواهر. جایی خواننده بود که انسان از اجرام فلکی زاده شده و اقمار آسمانی اقوام اولیه‌ی انسان‌ها هستند. بچه که بود روی پشت‌بام می‌خوابید و ستاره‌ها را می‌شمرد، می‌شمرد، می‌شمرد تا جایی که سرش گیج می‌رفت و یادش می‌رفت کجا بوده است. از سر شروع می‌کرد، این بار از سمت دیگر آسمان. امیرعلی ماه زده و فلک باز بود. سربه‌هوا بودنش از عشق به آسمان و خیره شدن به حادثه‌های کیهانی می‌آمد. وسعت آسمان در مغزش نمی‌گنجید و دلش می‌خواست سر از رازهای ناممکن درآورد. اولین هدیه‌ای که برای تولد چهارده سالگی‌اش به او دادم یک تلسکوپ کوچک بود که تا سال‌های سال از پای پنجره‌ی اتاقش دور نمی‌شد. سیزده چهارده سال بیشتر نداشت و برای خودش نیمچه فیلسوف بود. از بچه‌های هم‌سن و سال خودش یک سر و گردن بلندتر بود و هزار فرسخ جلوتر می‌رفت. جلوتر از نظر هوش و دانش. نگاه آدم‌بزرگ‌ها را داشت، آدم‌بزرگ‌های متفکر. سرش مدام توی کتاب بود، کتاب‌های تاریخی - تاریخ مصر قدیم و تمدن‌های ابتدایی - تاریخ پیدایش کیهان و آغاز حیات انسانی. از من کوچک‌تر بود. یک سال. اما طوری رفتار می‌کرد که انگار ما، پسرهای معتبر کوچه، قهرمان‌های فوتبال محله، حرف‌های مهم او را نمی‌فهمیم و فهم و شعور چندانی نداریم. ادا و افاده نداشت. این طوری بود - کم حرف و گوشه‌گیر - و این طوری قبولش داشتیم. مهربان و خوش صورت بود و کار به کار کسی نداشت. در عالم خودش بود و در این عالم سفر به اطراف و اکناف جهان می‌کرد. نقشه‌ی دنیا را به دیوار اتاقش کوبیده بود. اسم تمام شهرها، بنادر، حتا جزیره‌های کوچک در اقیانوس‌های دوردست را می‌دانست. دور بعضی از شهرها و بنادر و جزایر، با مداد قرمز، دایره کشیده بود. چشم‌هایمان را می‌بستیم. امیرعلی راهنمای سفر بود. او بود

که تصمیم می‌گرفت به چه سمتی حرکت کنیم. از تهران با ماشین می‌رفتیم به ترکیه. جاده‌های خاکی، کوه‌ها، چای‌خانه‌های سرِ راه، مناره‌ها را مجسم می‌کردیم. یونان کنار مرز بود و امیرعلی تمام جاهای دیدنی، معابد و بناهای تاریخی را می‌شناخت. می‌گفت نگاه کن، خوب نگاه کن، و من، افتان و خیزان، به دنبال او می‌دویدم و چیز زیادی نمی‌دیدم. خسته می‌شدم و خوابم می‌گرفت. ترجیح می‌دادم همین‌جا بمانم. همین‌جا که اسمش وطن بود و آدم‌هایش به زبان من حرف می‌زدند. امیرعلی، به تنهایی، سفرش را ادامه می‌داد. تمام اروپا را با قطار می‌گشت، پیاده می‌رفت، جلو ماشین‌ها را می‌گرفت، سوار کامیون می‌شد و خودش را به ساحل فیروزه‌ای در جنوب فرانسه می‌رساند. آنجا سوار کشتی می‌شد و مقصدش آمریکا بود، بعدش آمریکای جنوبی و یک روز هم آفریقا. به من کاری نداشت. می‌دانست که هم سفری محتاط و ترسو هستم. ولم می‌کرد. اما مادرش همیشه با او بود، هم سفری جدانشدنی. هر جا می‌رفت او را هم با خودش می‌برد و این شرط مهم سفرش بود، سفرهای خیالی‌اش.

از پشت پنجره‌ها صدای خنده‌های بلند و تلو تلو قاشق چنگال‌های نقره‌ای می‌آمد، صدای دری که مدام باز و بسته می‌شد و جمله‌ای که تمامی نداشت و می‌توانست تا صبح روز بعد و بعد و بعد، همچنان، ادامه یابد. امیرعلی از تصور بازگشت به اتاق پذیرایی و پیوستن به آن جمع وحشت داشت. مطمئن بود که به محض ورود خمیازه‌ها هجوم خواهند آورد و خوابش خواهد گرفت. اما چاره‌ای جز بازگشت نداشت. می‌دانست که ملک آذر، با بی‌صبری، منتظر اوست و رفتارش قابل توجیه نیست. این‌ها آن‌ها کرد. چرخ‌های دور حیات زد. همچنان، مردّد بود. ایستاد کنار پنجره و از پشت پرده‌ی توری نگاهی به داخل اتاق انداخت. نه. نمی‌خواست برگردد. مهمان‌ها سرگرم گفتگو بودند و ملک آذر به دنبال او می‌گشت. امیرعلی فکرهای پراکنده‌اش را با سرعت جمع‌وجور کرد.

برگشت تو و لبخندی زورکی، با دهان بسته، به مهمان‌ها زد. وانمود کرد که به موضوع مورد بحث علاقمند است و سرش را به علامت موافقت و مخالفت (یعنی من تمام حرف‌ها را شنیده‌ام و همین‌جا پیش شما بودم) تکان داد. مهمان‌ها حس کردند که حال امیرعلی خوب نیست و هنگام بحث با او - بحثی که یک مرتبه شروع کرده بود - کوتاه آمدند. با گفته‌های ضد و نقیض او موافقت کردند و حق را به جانب او دادند.

ملک آذر از آن زن‌های صبور و عاقلی بود که پیله نمی‌کرد. می‌گذاشت تا شوهر کودکش، در فرصت مناسب، سر حرف را باز کند و ناراحتی و گرفتاریش را با او در میان بگذارد. کی بهتر و مهربان‌تر از او؟ مگر نه این‌که نیمی از اسم خودش را به او بخشیده بود، نیمه‌ی مهم آن را؟ مگر نه این‌که ملک آهو تکه‌ای حیاتی از وجود او بود، مثل دست و پایش، مثل قلب و مغز و فکرهايش؟

برگردیم به سر جای اولمان. ملک آذر خواب است و خواب شیرین و آرام او شوهرش را آزار می‌دهد. امیرعلی به خودش می‌پیچد. حالش بد است و نمی‌داند این حال بد را چگونه تفسیر کند. یک جور دل‌آشوبه و اضطراب بی‌سابقه توی روده‌هایش می‌چرخد. بی‌خوابی تجربه‌ی تازه‌ای است که او را به وحشت می‌اندازد. به‌خصوص که زنش خواب است و از ناراحتی او خبر ندارد. دلش می‌خواهد پنجره را باز کند. نیاز به هوای تازه دارد و دوست دارد با نور و در روشنایی بخوابد. اما ملک آذر با کم‌ترین صدا یا تابش نور بیدار می‌شود، گرچه توی گوش‌هایش موم نرم می‌گذارد و روی چشم‌هایش را با دستمالی سیاه می‌بندد. بد اخلاقی امیرعلی، دقیقه به دقیقه، بیشتر می‌شود. زخمی کوچک، از درون نیشش می‌زند. گرما و پشه و پر خوری بهانه است. ته دلش می‌داند که علت بد حالی و دل‌آشوبه‌اش نامه‌ای است که آن روز صبح، به زور و برخلاف میل باطنی‌اش، به شخصی بانفوذ در دستگاه دولتی نوشته است. نامه‌ای

چاپلوسانه، سراپا دروغ، با پیشنهاد رشوه‌ای پنهانی و اظهار بندگی. وضع شرکت درخشان نیست و نوشتن این جور نامه‌ها ضرورت دارد. از آن سخت‌تر شرکت متظاهرانه‌اش در نماز روز جمعه بود. برادرهای ملک‌آذر بهش اصرار کرده بودند که باید خودش را نشان دهد. مهم نبود که سوره‌ها را نمی‌داند. کافی بود که پا به پای دیگران خم و راست شود. همان کاری که فلانی و فلانی می‌کرد. تعداد این «فلانی»ی‌های قلابی زیاد نبود. اکثریت مسلمانان مؤمن بودند و دعایشان از ته دل بود. برادرهای ملک‌آذر پیراهن سیاه پوشیده بودند و، تسبیح به دست، خم و راست می‌شدند. حرکاتشان هم‌آهنگ با دیگران بود. پیدا بود که بارها تمرین کرده‌اند. به امیرعلی چشم‌غره می‌رفتند و با چشم و ابرو و حرکات عصبانی، ازش می‌پرسیدند که چه مرگت است؟ چرا ایستاده‌ای و ماتت برده؟ به کی نگاه می‌کنی؟ حواست کجاست؟ دولا شو. خم شو. دعا بخوان. لب‌هایت را بجنبان. چه کار می‌کنی؟ چرا سرت روی مهر نماز مانده؟ باشو. چه غلطی می‌کنی؟ خوابت برده؟ رو به جمعیت بایست. چرا پشتت را کرده‌ای؟ دارند نگاهت می‌کنند. متوجه شده‌اند. احمق. الاغ. تکان بخور.

امیرعلی، سفید مثل گچ و خیس عرق، به خودش می‌پیچید و با بدنش کلنجار می‌رفت. کارهایش از روی عمد نبود. نمی‌توانست بموقع، پابه‌پای دیگران، خم و راست شود. کمرش، پاهایش، سرش، از او فرمان نمی‌برد. انگار اعضای بدنش را به رسمانی نامرئی گره زده بودند و سر این رسمان به دست شعبده‌بازی غایب بود. شاید ترسیده بود یا احساس شرم می‌کرد؟ شاید خُل شده بود؟

بعد از خاتمه‌ی نماز، برادرهای خشمگین یقه‌اش را گرفتند و سؤال‌پیشش کردند: دیوانه شده‌ای؟ این کارها چی بود کردی؟ می‌خواستی بگیرند زندانت کنند؟ می‌خواستی با جان خودت و آبروی ما بازی کنی؟ امیرعلی گیج و خسته بود و اغتشاشی بزرگ توی سرش می‌چرخید. نمی‌دانست چه‌گونه خودش را تبرئه کند. ابری سنگین روی

فکرهایش نشسته بود و حادثه‌ها به یادش نمی‌آمد. از دقیقه‌ای که وارد جمعیت شد تا لحظه‌ی خروج، حرف‌ها، صداها، جنبیدن بدن‌ها، خم و راست شدن‌ها، همه‌گویی در خواب شکل می‌گرفت، در زمانی مجهول که متعلق به واقعیت آن روز صبح نبود. حال خودش هم عجیب و غریب بود (یادداشت‌های امیرعلی آشفته است. پیداست که نمی‌تواند توضیح دهد). تنها یک چیز یادش می‌آید و، پی‌درپی، تکرار می‌کند: «دستِ خودم نبود.» به ملک آذر هم همین را می‌گوید و من مطمئنم که این جمله‌ی به ظاهر ساده - «دستِ خودم نبود» - که دیگران آن را جدی نگرفتند و پی به اهمیت و معنای دردناکش نبردند، سرآغاز ماجراهای بعدی بود.

امیرعلی می‌داند که نصف بیشتر حرف‌هایش از روی اجبار است، از روی ترس و حساب. به کاری که می‌کند اعتقاد ندارد ولی خُب، بیشتر آدم‌ها از روی اجبار کار می‌کنند و چاره‌ای ندارند. ملک آذر نصیحتش می‌کند و حرف‌هایش قانع‌کننده است: سیاست، تجارت، حتی رفاقت، مستلزم دروغ‌های کوچک است، دروغ‌های مصلحت‌آمیز. می‌فهمی عزیزم؟ عزیزم نمی‌فهمد ولی مخالفت نمی‌کند. از جروبحث و کشمکش‌های خسته‌کننده بدش می‌آید. ملک آذر، هنگام بحث تندتند حرف می‌زند و هوش زنانه‌اش تیز است. می‌تواند موضوع را پیچاند و می‌داند خودش را چه‌گونه تبرئه کند. صدایش را بموقع بالا و پایین می‌برد، بموقع حمله می‌کند و بموقع عقب می‌نشیند. امیرعلی توان مبارزه یا حوصله‌ی مخالفت با او را ندارد و تسلیم می‌شود. ملک آذر زن خوبی ست. هزار حُسن دارد. می‌توان بهش تکیه داد و رویش حساب کرد و امیرعلی به قدرت زنانه و بدن محکم و قابل اعتماد او نیاز دارد. مثل یک جور اعتیاد. با نوشتن چند نامه‌ی تملق‌آمیز و چند دفعه تعظیم و تکریم، آن هم برای خاطر ملک آذر و اسم و اعتبار شرکت تجارتی او، دنیا به آخر نمی‌رسد.

بدترین کار فکر کردن در تاریکی است. امیرعلی آهسته نفس می‌کشد. تکان نمی‌خورد. مطمئن است که تا چند ثانیه‌ی دیگر خوابش خواهد برد. دست ملک آذر روی شانه‌ی او افتاده و این دست، برخلاف همیشه، سرد و مزاحم است. صداهای آن شب، حرف‌ها، خنده‌ها، جرینگ‌جرینگ لیوان‌ها، توی گوشش مانده است. چقدر از این مهمانی‌های ملال‌آور بدش می‌آید. همان آدم‌ها، همان بحث‌های سیاسی، همان غذاها، همان مزه‌های مکرر، مثل سوزن‌گرامافونی قدیمی، رسیده به انتهای صفحه‌ای مخدوش، گیر کرده روی آخرین خط، آخرین صدای بی‌معنی.

ملک آذر، برخلاف شوهرش، عاشق مهمانی‌ست. تحمل تنهایی و ماندن در خانه را ندارد. وزن دلهره‌انگیز دقیقه‌ها و حضور ملموس زمان آزارش می‌دهد. به آینده فکر می‌کند و دلش می‌گیرد. پیری بیشتر از مرگ او را به وحشت می‌اندازد. دوست دارد خودش را بیاراید و صورت واقعی‌اش را پنهان کند. دوست دارد دیگران نگاهش کنند و زیبایی ابدی و ته‌مانده‌ی جوانی‌اش را بستایند. دروغ‌هایشان به او قوت قلب می‌دهد. واقعیتِ بودنش وابسته به نگاه و تأیید دیگران است.

امیرعلی وزوز سمج پشه را دوباره می‌شنود و حرص می‌خورد. کجاست؟ دستش آماده‌ی حمله است. چشم‌های بسته‌اش در تاریکی، به دنبال حشره‌ی خونخوار می‌گردد. ملافه را روی صورتش کشیده است. دارد خوابش می‌برد که پاشنه‌ی پایش می‌سوزد. پایش از ملافه بیرون بوده و دشمن به همان نقطه حمله برده است. اتفاق مهم و بزرگی نیست. نیش پشه‌ای ناچیز است. اما، گه-گاه، اتفاق‌های مهم با حادثه‌ای جزئی شروع می‌شوند، و در آن تاریکی، در آن آشفتگی ذهنی و بی‌خوابی، به نظر امیرعلی می‌رسد که دشمنی نامرئی از پشت سر به او حمله کرده است. خارش پایش تبدیل به سوزشی وسیع زیر پوستش می‌شود. می‌نشیند. خیس عرق است. یک رگه نور سفید، از درز پرده‌های سنگین مخملی، روی ملافه و صورت ملک آذر افتاده است. به زنش نگاه می‌کند و دلش

فرو می‌ریزد. دهان نیمه‌باز او را دوست ندارد. شکل خودش نیست، خودی هر روزی‌اش، وقت بیداری. صورتی دیگر - صورتی پیرتر - جانشین چهره‌ی همیشگی او شده و این قیافه به نظر امیرعلی غریبه می‌آید. هر آدمی در خواب و در تاریکی یا در زیر نور سفید ماه تغییر صورت می‌دهد. امری ساده و طبیعی است. ولیکن، تمام اتفاق‌های ساده‌ی دنیا، در آن شب، به نظر امیرعلی، نامعقول و غیرطبیعی می‌آید. دلش شور می‌زند و، به دلیلی مجهول، مضطرب است. به دنبال این عصبانیت و آشفتگی ذهنی است که اتفاق عجیبی می‌افتد. دست راست او، ناگهان و خودبه‌خود، انگار به فرمان کسی دیگر، آرام‌آرام، بلند می‌شود و، مثل شاخه‌ای خشک، بالای سرش معلق می‌ماند. یعنی چه؟ نمی‌فهمد. گیج شده است. سعی می‌کند آن را سر جایش قرار دهد. نمی‌تواند. گویی این دست عضوی از بدنش نیست. مشتش گره شده و رگی برجسته کنار مچش خودنمایی می‌کند. یک بار دیگر، با تمام قوا، می‌کوشد تا آن را کنار بدنش قرار دهد و نمی‌تواند. و بعد، در نهایت حیرت و ترس، می‌بیند که این دست مشکوک، این جسم خارجی، حرکتی غریب کرد. بالاتر رفت. خودش را عقب کشید. مکث کرد. چرخید، و خارج از خواست و اراده‌ی او، مثل آوار، توی سر عزیز و شکننده‌ی زنش فرود آمد. ملک آذر با فریادی بلند از جا می‌جهد. جیغ می‌کشد. چراغ پای تخت را روشن می‌کند و شوهرش را صدا می‌زند. امیرعلی از او هراسان‌تر است. دست و پایش را گم کرده، نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده، و هاج و واج، به زنش نگاه می‌کند. زبانش بند آمده و تنش یخ کرده است. ملک آذر سخت هول کرده و چشمش سیاهی می‌رود. فکر می‌کند شاید یک تکه گچ مرطوب از سقف اتاق افتاده، یا زلزله شده، خانه تکان خورده و کتابی از کتابخانه بیرون پریده است. شاید گریه‌ای وحشی روی سرش جهیده؟ شاید دست خودش بوده که در خواب به صورتش خورده است؟ به هزار و یک دلیل باورنکردنی فکر می‌کند و قلبش می‌کوبد. چشمش به امیرعلی می‌افتد و

یکه می خورد. بیشتر می ترسد. می بیند که رنگ امیر آهو سفید شده، دهانش باز مانده، و چشم هایش از حدقه بیرون زده است. پرسش های حیاتی ملک آذر تبدیل به نگرانی برای شوهرش می شود. دست او را می گیرد (همان دست کذایی را) و تکانش می دهد. صدایش می زند. می بیند که زبان آهوی معصومش بند آمده و دستش به سردی دست یک مرده است. هر چه از او می پرسد جواب نمی دهد.

با خودش می گوید: «خدایا، سگته کرده»، و سر او را آهسته روی بالش می گذارد. دست به پیشانی اش می کشد. نبضش را می شمارد. به قلبش گوش می دهد.

با خودش فکر می کند: «سگته ی مغزی کرده. مرده»، و مثل بید می لرزد. می خواهد، سراسیمه، به دکتری آشنا تلفن کند که زبان امیر علی - تته پته - باز می شود. گوشی تلفن را از دست او می گیرد. دو سه جمله ی نامربوط و نامفهوم، زیر لب نجوا می کند. توضیحاتی قاتی پاتی و بی سر و ته می دهد و به دنبال دروغی قانع کننده می گردد. اغتشاش ذهنی اش دست کمی از آشفتگی زنش ندارد. آن چنان ترسیده که قادر به فکر کردن نیست. باورش نمی شود. باید توضیح دهد. باید زنش را آرام کند و جلوه های وهوی او را بگیرد. می خواهد، هر طور شده، قضیه را ماست مالی کند. عجالتاً جمله ای را شروع می کند - مین و مین - و منصرف می شود. به دستش نگاه می کند. از خودش وحشت دارد. می ترسد اعضای تنش به حرکت در آیند یا صورتش کج و کوله شود. دست به دندان هایش می کشد. یک آن فکر می کند که دو تا از دندان های بالایش رشد کرده و شبیه به دراکولا شده است. به گردن سفید زنش نگاه می کند و صورتش را با دست می پوشاند. باید خودش را ببیند. مطمئن شود. شاید دارد خواب می بیند. تب دارد. هذیان می گوید. بلند می شود و با سرعت به سمت آینه ی دیواری می دود. دنبال عینکش می گردد. ملک آذر سر از کارهای او در نمی آورد. کلافه تر شده است. جیغ می کشد. این عادت قدیمی اوست.

وقتی به بن بست می‌رسد، وقتی حس می‌کند که گیر کرده و درها به رویش بسته است، جیغ می‌کشد. امیرعلی به خودش در آینه خیره شده است. قیافه‌اش طبیعی‌ست. هیچ تغییر خاصی در چهره‌اش رخ نداده است. دندان‌هایش سر جایشان هستند، به همان شکل و اندازه‌ی معمولی. آرام می‌شود. جیغ ملک آذر تکانش می‌دهد. برمی‌گردد سر جایش و دست‌های لرزان او را می‌گیرد و می‌بوسد. در تمام مدت مغزش مثل ماشین کار می‌کند. به دنبال توضیحی، به ظاهر، قانع‌کننده می‌گردد. باید قصه‌ای جعل کند و سرپوش روی ماجرا بگذارد. امشب را صبح کنند فردا خدا بزرگ است. در روستایی روز حادثه‌ها معقول‌تر می‌شوند. می‌تواند بنشیند و سرفرصت فکر کند و ببیند چه اتفاقی افتاده است. فعلاً، باید این زن را آرام کند. بالاخره، در نهایت شرمندگی، توضیح می‌دهد که می‌خواسته پشه‌ای را بکشد، پشه‌ای که تمام تن او را گزیده است. دست و گردن و صورت و پاشنه‌ی پای خود را به ملک آذر نشان می‌دهد. و او، او‌ی احمق، خواب‌آلود و گیج، سر زیبا و نازنین او را به جای سر بی‌شعور خودش گرفته است. و نمی‌داند چه‌گونه پوزش بخواهد، چه بگوید، چه خاکی بر سر کند.

ملک آذر نیمه‌خواب و نیمه‌هشیار، نگاهش می‌کند و معنی حرف‌های او را نمی‌فهمد. آن‌چنان هول کرده که قادر به فکر کردن نیست. سرش گیج می‌رود. امیرعلی، شرمزده و مبهوت است. متحیر است. یک آن به سرش می‌زند که راستش را بگوید. اما جرأت اعتراف ندارد. باورکردنش از محالات است. حتماً برای خودش. ملک آذر شقیقه و پیشانی‌اش را می‌مالد. سخت دردش آمده و چشمش سیاهی می‌رود. دو تا از قرص‌های آرام‌بخشی را که همیشه کنار دست دارد، بالا می‌دهد. سرش را به شانه‌ی لرزان امیرعلی می‌چسباند و صبر می‌کند تا تلاطم قلبش فروکش کند. همه چیز به نظرش عجیب می‌آید. مهمانی آن‌شب، خمیازه‌های امیرعلی و کارهای غیرعادیش. رفتار دیگران هم مثل همیشه نبود. همه با هم

اختلاف داشتند. هیچ‌کس به‌نظر خوشحال نمی‌آمد. حتا غذاهای همیشگی طعم خاصی داشت. یکی دو نفر گوشت توی خورش را نخورده بودند. ملک‌آذر این چیزها را می‌دید و حواسش کار می‌کرد. نصف بیشتر کباب و جوجه‌کباب‌ها دست‌نخورده به آشپزخانه برگشته بود. چرا؟ مهمان‌هایش، اغلب، پرخور و خوش‌اشتها بودند، اهل شوخی و خنده و بزن و بکوب. اما آن شب حوصله نداشتند. زودتر از وقت معمول پا شدند و رفتند. خمیازه‌های امیرعلی به دیگران هم سرایت کرده بود. به هر که نگاه می‌کردی می‌دیدی که دهانش نیمه‌باز است و زور می‌زند تا دهان‌دره‌اش را فرو دهد. خودش هم خسته بود و ته دلش شور می‌زد. نگران چیزی نامعلوم بود. نگران امیرعلی. و بعد هم آن اتفاق عجیب. راستش را بخواهید اتفاق خیلی بزرگی نبود. دست شوهرش خورده بود توی سرش. وقتی دو نفر در یک تخت می‌خوابند از این اتفاق‌ها می‌افتد. بودند شوهرهایی که تا صبح به شکم و کمر زنشان لگد می‌زدند. وسط تشک می‌خوابیدند و تمام جا را تصاحب می‌کردند.

ملک‌آذر زن باشعوری‌ست. بی‌گدار به آب نمی‌زند و بی‌جهت الم‌شنگه به پا نمی‌کند. دلیل ندارد که حرف و توضیح شوهرش را قبول نکند. نگاهی از گوشه‌ی چشم به او می‌اندازد و دلش برای آهوی وحشت‌زده‌اش می‌سوزد. می‌بیند که قیافه‌اش زار می‌زند و با نگاهی ملتئم، نگاه کودکی خطاکار، از گوشه‌ی چشم به او خیره شده است. درد خودش از یادش می‌رود.

توی دلش می‌گوید: «خدایا، چقدر بی‌دست و پاست. بدون من چه کار خواهد کرد؟»، و با مهربانی مادری باگذشت حاشیه‌ی گردن او را نوازش می‌کند. با خودش می‌گوید: «سر من را به جای سر خودش گرفته!»، و به‌نظرش می‌رسد که این اشتباه مفهوم و دلیلی عاشقانه دارد. این مرد آن‌چنان متعلق به اوست که گویی خود اوست و وجودی مجزا ندارد. با خودش تکرار می‌کند: «سر من را به جای سر خودش گرفته» و زیر لب

می‌خندد. این جمله، به نظر او، مفهومی سخت عاشقانه دارد. حتا می‌توان گفت مفهومی عرفانی. محو شدن در دیگری. با این تصوّر فریبنده و شیرین است که ملک‌آذر چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خوابد، از آن خواب‌های بی‌صدا و آرامی که منحصر به زنانِ خوشبخت است.

امیرعلی خوشحال بود که ماجرای هولناکِ آن شب به خیر و خوشی خاتمه یافته و موضوع را، موقتاً، به دست فراموشی سپرد. ملک‌آذر نیز، با حسن‌نیت و لبخند - بیشتر زورکی تا واقعی - آن را به حساب خواب‌آلودگی طبیعی و گیجی عاشقانه‌ی شوهرش گذاشت و سعی کرد به اتفاق‌های پیشین (چرت زدن و خمیازه کشیدن امیرعلی سر میز شام) فکر نکند. این جور اتفاق‌ها می‌افتاد. بودند کسانی که توی خواب کارهای عجیب و غریب می‌کردند. روی لبه‌ی باریک دیوار راه می‌رفتند. حتا دست به جنایت می‌زدند. اتفاقاً، فیلمی هم با همین موضوع دیده بود، سال‌ها پیش. از آن فیلم‌های دستِ سومِ مزخرف. اسم فیلم و هنریشه‌ها به یادش نمی‌آمد اما یکی دو صحنه‌ی دلهره‌انگیز آن، با سماجتی آزاردهنده، ته سرش مانده بود: هنریشه‌ی مرد (که از قضا بی‌شبهت به امیرعلی نبود) زنش را در خواب خفه می‌کند. زن و شوهر، عاشقانه، کنار هم خوابیده‌اند. زن خودش را به مرد می‌چسباند و لبخند می‌زند. مرد دستش را با مهربانی به موها و شانهِ او می‌کشد. بعد، انگشتانش را دور گردن زن حلقه می‌کند و آن را می‌فشارد. چشمانش باز است اما هشیار نیست. زن تا آخرین لحظه، حیرت‌زده و عاشقانه، با همان لبخند خوشبخت، به او نگاه می‌کند. انگار باورش نمی‌شود. مرد به سراغ مادرزن می‌رود. سوار ماشین می‌شود. می‌راند. همچنان خواب است و فیلم ادامه دارد.

فردای آن شب کذایی (توسری خوردن از امیرعلی) و در طول هفته‌ی بعد، صحنه‌ی خفه شدن زن با آن لبخند خوش‌باور، جلوه چشم‌های ملک‌آذر مجسم شد و مثل غباری سنگین روی قلبش نشست. تعجب کرد

که چه طور، با گذشت این همه سال، تکه‌هایی از این فیلم، همچنان، در یادش مانده است، آن هم فیلمی به این بدی. شانه‌هایش را بالا انداخت. با خودش گفت: «همیشه همین‌طور است. خاطره‌های بد از یاد آدم نمی‌روند»، و سعی کرد خودش را منصرف کند. به من زنگ زد. هر وقت بداخلاق و بهانه‌جو بود به سراغ من می‌آمد. خوشبختی‌هایش را مدیون امیرعلی بود و بدبختی‌هایش را به حساب من می‌نوشت.

کسی که نمی‌توانست ماجرای آن شب را فراموش کند، امیرعلی بود. لحظه‌های دلهره‌انگیز آن شب را به یاد می‌آورد و تنش می‌لرزید. ملک‌آذر، به شوهرش اطمینان داشت و خیالش تخت بود. البته، تختِ تخت هم نبود. چهارچشمی او را می‌پایید. نمی‌گذاشت لحظه‌ای تنها باشد و فکر کند، فکرهای بی‌فایده‌ی مضر، فکرهای خارج از محدوده. اهلی کردن امیرعلی کار آسانی نبود. مدت‌ها طول کشیده بود تا بفهمد که دامادِ خانواده‌ای محترم است و پذیرشِ این مقام الکی نیست. قاعده و قانون دارد. مثلِ فراگرفتنِ زبانی خارجی ست با افعال و ترکیباتِ خاصِ خودش. نمی‌توان کلمه‌ها را شلم‌شوربا کنار هم گذاشت و جمله‌های بی‌معنی ساخت. باید با این زبان جدید فکرهای جدید داشت، حس‌های جدید، نگاه و صدا و خواب‌ها و آرزوهای جدید. همین شکلی که نمی‌شد وارد قلمرویی ناشناخته شد و در صدرِ مجلس نشست. ورود به این دنیا مستلزم رعایت آداب و رسوم بود و نیاز به هزار جور سازش و معامله داشت. بدبینی من بی‌دلیل نبود و باورم نمی‌شد که امیرعلی از عهده‌ی آن برآید. خدا می‌داند چقدر با خودش جنگیده بود و دندان روی جگر گذاشته بود، تا بتواند معاونت شرکت «صادرات نخ و قرقره» را تحمل کند. به چشم دیگران مرد خوش‌شانسی بود. خیلی‌ها، در آن اوضاع و احوال و در بگیر و ببندهای انقلابی، جان و مالشان را از دست داده بودند و او، به یمن ازدواجی موفق، صاحب زندگی مرفه و اعتبار و

احترام شده بود. می‌بایست شکرگزار باشد، که به نظر می‌آمد هست، و قدر نعمت‌های آسان به دست آورده‌اش را بداند، که ظاهراً می‌دانست (خر که نبود) و زر زیادی نزند، که نمی‌زد. اگر ملک آذر را نشناخته بود خدا می‌داند هم‌اکنون سر کدام کوه و در کدام بیابان مشغول شمارش ستاره‌ها و سیروسیاحت در دنیای کهکشان‌ها بود.

یکی دو ماه در آرامش گذشت. به نظر می‌آمد که آب‌ها از آسیاب ریخته است و زندگی به روال سابق ادامه دارد. اما آن موجود نامرئی، آن سایه‌ی مزاحم، منتظر فرصتی مناسب برای خودنمایی نشسته بود.

امیر علی و مادرزانش در یک روز و در یک ماه - البته با فاصله‌ی بیست سال - متولد شده بودند. ملک آذر این اتفاق را به حساب دوراندیشی طبیعت می‌گذاشت و آن را نشانه‌ی بقاء و اتحاد دو خانواده می‌دانست. هر سال، آن روز عزیز را جشن می‌گرفت و تمام خانواده و دوستان را دعوت می‌کرد. امیر علی، ته دلش، از این‌که در یک ماه و در یک روز و یک ساعت با مادرزانش متولد شده بود خوش حال نبود. اما به روی خودش نمی‌آورد و، پابه‌پای زنش، ابراز مسرت و افتخار می‌کرد. مادرزن هم از این داماد خوشش نمی‌آمد و ته دلش به او اعتماد نداشت. او هم به روی خودش نمی‌آورد و تظاهر به محبتی قلبی می‌کرد. هر دو می‌دانستند که سر هم کلاه می‌گذارند و می‌دیدند که چاره‌ای جز تقلب ندارند.

هفتاد و پنج سالگی مادرزن و پنجاه و پنج سالگی داماد با سال‌های پیش تفاوت داشت و از اهمیت بیشتری برخوردار بود. ملک آذر می‌خواست سنگ تمام بگذارد. با این‌که سروصدا و مهمانی مفصل می‌توانست نظر همسایه‌ها و کمیته‌ی محله را جلب کند و باعث دردسر شود، مهمانی را راه انداخت. این اولین بار بود که بی‌احتیاطی می‌کرد. تولد امیر آهو، از نظر او، اتفاقی مهم بود. مثل کشف قاره‌ی آمریکا. شاید هم مهم‌تر.

امیرعلی خواسته بود بگوید: «نه، خواهش می‌کنم. محض رضای خدا از این مهمانی منصرف شو.»

خواسته بود بگوید: «از این مهمانی مزخرف تکراری» که جلو زبانش را گرفته بود. ملک آذر دل‌نازک بود و زود می‌رنجید. وقتی دلخور می‌شد، خشم و قهرش را نشان نمی‌داد. اعتراض هم نمی‌کرد لبخند می‌زد، لبخندی زورکی و سرد. فاصله می‌گرفت و غریبه می‌شد، مثل کوه یخ. انتقام می‌گرفت و انتقامش، آرام و بی‌سروصدا، شبیه به شکنجه‌ی چینی بود. سکوت می‌کرد. ابروهای باریکش را درهم می‌کشید. به تمام پرسش‌های امیرعلی، در نهایت ادب، جواب می‌داد و در کمال سخاوت با همه‌ی حرف‌ها و کارهای او موافقت می‌کرد. هر عزیزم خشکی که در اول و یا آخر جمله‌هایش به کار می‌برد، از صد فحش بدتر بود و امیرعلی را رنج می‌داد. برای هر وضعیت نقابی مخصوص داشت و نمی‌شد فهمید زیر آن نقاب‌ها به چه فکر می‌کند و احساسات واقعی‌اش از چه نوعی است. حتا نمی‌شد گفت که خوشبخت یا بدبخت است. امیرعلی ترجیح می‌داد زنش، مثل همه‌ی زن‌های طبیعی سالم، داد و فریاد کند، حرف‌هایش را بزند و قضیه همان‌جا خاتمه یابد. اما ملک آذر، برای هر حادثه، پرونده می‌ساخت. پرونده‌ها را در زیرزمین‌های تاریک و پیچ‌درپیچ ذهنش بایگانی می‌کرد و بعد، در فرصت مناسب و در صورت لزوم، آن‌ها را بیرون می‌کشید و محتوایشان را از نو بررسی می‌کرد. هیچ برخورد یا جرمی از یاد او نمی‌رفت. همه‌چیز در مغز او یادداشت می‌شد، با ذکر تاریخ و منابع و جزئیات مربوطه. امیرعلی فراموشکار بود. حوصله‌ی جَر و بحث و دردسر نداشت و رنجش‌ها، بلافاصله، از یادش می‌رفت. و این یکی از گناهان بزرگی بود که ملک آذر به او نمی‌بخشید.

برگردیم به مهمانی تولد. عموجان (عموی بزرگ ملک آذر) سرلشگری بازنشسته و تنها بود که بیشتر رفقاییش را در ابتدای انقلاب از دست داده بود و، در حال حاضر، برای گذراندن وقت و فراموش کردن

غصه‌هایش، کاری جز رفتن به خانه‌ی این و آن نداشت. عاشق مهمانی و عروسی و برنامه‌های تفریحی و قمار بود. در تمام مجالس ختم و زایمان و ختنه‌سوران حاضر می‌شد و صبح‌های جمعه، پیشاپیش کوهنوردان دیگر، نفس‌زنان، خودش را به بالای کوه می‌کشاند. زمستان‌ها، لباس اسکی می‌پوشید - عینک و کلاه و دستکش و کفش مخصوص - و توی کافه‌ای پای کوه می‌نشست، زیر آفتاب، سیگار به لب. از ترس سُریدن روی زمین لغزان جرأت راه رفتن نداشت. دلش خوش بود که آن جاست و ریختِ ظاهری‌اش کامل است. می‌ترسید که دیگران - جوان‌ترهای خوشبختِ بی‌خیال - او را کنار بگذارند و حوصله‌اش را نداشته باشند. اول صبح، به تمام آن‌هایی که می‌شناخت، زنگ می‌زد، و با سلام و صلوات، وجودِ همچنان موجودِ خود را به آن‌ها یادآوری می‌کرد. اگر می‌فهمید در منزل آشنایی ضیافت بوده و او را دعوت نکرده‌اند از غصه بیمار می‌شد. هزار جور فکر و خیال ناجور می‌کرد و آن را به حسابِ توطئه‌ای بزرگ می‌گذاشت. اگر دعوتش می‌کردند، به هیجان می‌آمد و نمی‌توانست جلو پُرحرفی سرگیجه‌آورش را بگیرد. آنقدر می‌گفت تا خودش و دیگران به حال تهوع می‌افتادند. روزِ مهمانی که فرامی‌رسید، از کله‌ی سحر ساعت‌شماری می‌کرد. از ابتدای غروب لباس‌هایش را آماده دم دست می‌گذاشت. کفش‌هایش را واکس می‌زد. صد بار به ساعتِ بزرگِ دیواری و به خودش در آینه نگاه می‌کرد. موهای نقره‌ای و سیبیل رنگ‌کرده‌اش را شانه می‌زد. دستمالی ابریشمی دورگردنش می‌بست و یک ساعت زودتر از سایر مهمان‌ها سروکله‌اش پیدا می‌شد. گاهی وقت‌ها، سر هیچ‌و‌بوچ، احساساتی می‌شد و بغض گلویش را می‌فشرد. فیلم‌های سوزناک و اشعار غم‌انگیز حالش را دگرگون می‌کرد و ساعت‌ها در تنهایی اشک می‌ریخت. گاهی نیز بدجنس و کینه‌توز می‌شد و نمی‌توانست جلو زیانش را بگیرد. حرفی تند به این‌و آن می‌زد و آدم‌ها را با خودش دشمن می‌کرد. آن شب، به‌راستی زود آمده بود و صاحبخانه‌ها در آن ساعت منتظر مهمان نبودند.

ملک آذر از زیر دوش درآمده بود و لباسِ خانه به تن داشت. غر زد. فحشی توی دلش به این عموی مزاحم بی‌شعور داد و عجله کرد. گره کراوات شوهرش را برای او بست. از پیراهن ساده‌ای که انتخاب کرده بود ایراد گرفت. ازش خواهش کرد آن را عوض کند و بهش توصیه کرد کدام شلووار را با کدام کت بپوشد.

عموجان این برادرزاده را دوست نداشت و از اداهای روشنفکرانه و لبخند مغرور او حرص می‌خورد. با این حال، سینه‌اش را جلو داد و بازوانش را گشود.

گفت: «عروسکم. ملوسکم. فدایت شوم. می‌بخشی که زود آمدم. می‌دانی...» و خواست تعارف‌های قلابی‌اش را ادامه دهد که ملک آذر وسط حرفش دوید. صورتش را با سردی تمام جلو برد. دهانش را از صورت چرب عموجان دور گرفت هوا را بوسید و از بوی تند ادوکلن او دلش آشوب شد.

گفت: «خوب کردید. صفا آوردید. قدمتان روی چشم.»

امیرعلی، خسته و دلخور، از دور نگاه می‌کرد. با خودش فکر کرد که ده ساعت دیگر، دست‌کم، باید این تعارف‌های دروغی و این مهمان‌های ابله را تحمل کند و خوابش گرفت. خمیازه‌اش را قورت داد. گلوش را صاف کرد. شنید که ملک آذر صدایش می‌زند. لبخندی عاریتی روی لب‌هایش گذاشت و به استقبال عموجان رفت.

مهمان‌های بعدی شرکای دفتر و خانم‌هایشان بودند. عموجان عاشق خانم‌های زیبا بود و برای گوش‌های ظریف آن‌ها شوخی‌های خوش‌مزه و سخنرانی‌های علمی، از پیش، آماده کرده بود. سرلشگر بازنشسته دوست داشت که خودش را مردی متجدد و آگاه از اتفاق‌های علمی روز معرفی کند و اطلاعاتش را از مجلات فرنگی و رادیوهای خارجی می‌گرفت. مقداری هم چاخان‌پاخان از طرف خودش به آن‌ها می‌افزود و تحویل دوستان می‌داد. آن شب تصمیم گرفته بود که درباره‌ی

پیدایش اعمار آسمانی سخنرانی کند.

هیچ‌کس حوصله‌ی بحث درباره‌ی کواکب و ستارگان را نداشت. موضوع روز محاکمه‌ی شهردار تهران و سرنوشت شرکت‌های ساختمانی بود.

عموجان زور می‌زد تا موضوع صحبت را به آسمان‌ها و کواکب بکشاند ولی تا دهانش را باز می‌کرد کسی میان حرفش می‌دوید و جمله‌اش ناتمام می‌ماند. شام را که آوردند حرف‌ها عوض شد. آن‌ها که به تازگی از فرنگ برگشته بودند، آخرین اخبار سینمایی را به اطلاع دیگران رساندند. آقای بی به سینمای آمریکا فحش داد و از سینمای جهان سوم دفاع کرد. خانم‌ها اعتراض کردند. مادر ملک‌آذر عادت خاصی داشت. حرف‌ها را گوش نمی‌داد. به آخرین جمله که رسیده بودند می‌پرسید: «کی؟ کجا؟» باید از سر شروع می‌کردند و حرف‌های گفته‌شده را از نو می‌گفتند و مادرزین گرامی، باز هم درست گوش نمی‌داد و از بغل دستی‌اش می‌پرسید: «کدام فیلم؟ راجع به چی حرف می‌زنند؟» آن شب هم مرتب سؤال می‌کرد و مهمان‌ها را کلافه کرده بود.

امیر علی گفت: «هیچی. خواب تشریف داشتید؟»، و ملک‌آذر اخم کرد. یک لحظه سکوت شد و عموجان از فرصت استفاده کرد پرسید: «آیا کسی فیلم تاریخ پیدایش کیهان را دیده است؟» هیچ‌کس ندیده بود.

عموجان گفت: «پس بگذارید برایتان تعریف کنم»، و هنوز شروع نکرده بود که برق‌ها قطع شد. بهترین موقع برای آوردن کیک تولد بود. لیوان کسی افتاد و شکست و امیر علی از فرصت استفاده کرد و خمیازه‌ای بلند کشید. خانمی پیشنهاد کرد که کیک تولد را با سمفونی تله‌بتیرون بخورند. همه موافقت کردند و به سلامتی میزبان‌ها نوشیدند. قرار شد صبر کنند تا برق بیاید. علی آقا آشپز خبر داد که آب هم قطع شده است. کسی تعریف کرد که دزد به خانه‌ی همسایه‌شان رفته و سر دوزن و یک مرد را بریده است. عموجان از شنیدن اخبار بد وحشت داشت. گفت: «از

این حرف‌ها نزنید» و خانم‌ها، با آه و ناله‌های کوچک، موافقت کردند. ملک آذر گفت: «دنیای بیرون یک اقیانوس تاریک است. ما در وسط این دریای سیاه - شکر خدا - در یک جزیره‌ی روشن نشسته‌ایم و کاری به آنچه در اطرافمان می‌گذرد نداریم. ما هنوز خودمان هستیم.» آقایی گفت: «ما خیال می‌کنیم خودمان هستیم. ما، بنده و شما و تمام این دوستان گرامی، از گردونه خارج‌ایم. خارج»، و این کلمه‌ی آخر را لای دندان‌هایش فشرد و آن را، مثل تفی سربالا، از میان لب‌هایش بیرون انداخت.

امیرعلی پای چپش را که خواب رفته بود جابه‌جا کرد و صاف‌تر توی صندلی‌اش نشست. دو دقیقه بعد حس کرد که کف پای چپش سوزن‌سوزن می‌شود، گیزگیز می‌کند و می‌سوزد. این پا ناراحت بود. باد کرده بود و به کفشش فشار می‌آورد. امیرعلی، نگران، صندلی‌اش را کمی عقب کشید و از لبه‌ی میز ناهارخوری فاصله گرفت.

عموجان گفت: «تصور کنیم که در آغاز پیدایش جهان هستیم. تاریکی مطلق بر سراسر عالم حاکم است.»

پای چپ امیرعلی از زمین فاصله گرفته بود. بلند شده بود و به چپ و راست متمایل می‌شد. تکان‌های کوچک به خودش می‌داد و به امر و نهی صاحب وحشت‌زده‌اش توجه نداشت. نوک این پا، توی کفش چرمی سیاه، مثل سر هفت‌تیری مخفی، زیر میز، به دنبال قربانی مورد نظر خود می‌گشت. امیرعلی، هراسان، به دستش نگاه کرد. دید که دست یاغی‌اش آرام است و از جایش تکان نمی‌خورد. از این جهت خیالش راحت شد ولی سخت نگران پایش بود. پاشنه‌ی پایش می‌خارید و قلقلکش می‌آمد. نوک شستش تیر می‌کشید و دلش ضعف می‌رفت. هر چه زور می‌زد تا پایش را روی زمین قرار دهد، فایده نداشت. باز آن عقلِ موزی، آن دیگری مخفی، به پای او فرمان می‌داد و معلوم نبود چه قصد و هدفی دارد. ملک آذر، آن سر میز نشسته بود و پای شوهرش با او فاصله داشت.

خطری متوجه او نبود. اما دو نفر دیگر - مادرزن محترم و عموجان - در دو سمت او نشسته بودند و پاهایشان زیر میز چندان دور نبود. امیرعلی، گیج و آشفته، با دلهره‌ای گنگ و هشدار غریزی، حدس زد که به‌زودی خبرهایی خواهد شد و تصمیم گرفت تا دیر نشده و اتفاقی ناگوار رخ نداده است، بلند شود و در برود. دست‌های آزاد و مطیعش را روی دسته‌های صندلی گذاشت، نیم‌خیز شد و نیم‌خیز ماند. یک پایش حرکت نمی‌کرد و چسبیده به زمین بود - پای چپش. هر چه زور زد و تقلا کرد تا این پا را جابه‌جا کند، فایده نداشت. ملک آذر در تاریکی مراقب او بود و امیرعلی وزش نگاه او را روی صورتش حس می‌کرد. چراغ‌ها روشن شد. کیک تولد را آوردند و سمفونی نه‌بتهوون را آماده کردند. پای امیرعلی، مثل پای گراز و وحشی، کلافه بود و پنجه‌هایش را به قالی می‌سایید.

عموجان گفت: «تولد انسان و تولد کیهان را باید با هم جشن گرفت»، و ملک آذر اولین تکه از کیک تولد را توی بشقاب او گذاشت.

پای چپ امیرعلی، خودسرانه، حرکتی غریب کرد. خودش را پس کشید. یک لحظه مکث کرد و بعد، با تمام قوا به قوزک پای سرلشگر بازنشته خورد. قاشق پُر از خامه از دست عموجان افتاد و دادش بلند شد. مادرزن از جایش پرید و ملک آذر نیم‌خیز شد و مهمان‌ها دسته‌جمعی شروع به حرف زدن کردند. شلوغ شد. عموجان پایش را گرفته بود و ناله می‌کرد. امیرعلی عرق کرده بود. حالا چه می‌گفت؟ چه‌گونه این اتفاق اسفناک را توضیح می‌داد؟ چه‌گونه خودش را تبرئه می‌کرد؟ تنها یک راه در پیش داشت: فرار.

عموجان خم شده بود و زیر میز را نگاه می‌کرد. یکی به پای او کوبیده بود. کی و چرا؟ پاهای ظریف مادرزن، زیر میز، توجه‌اش را جلب کرد و خاطره‌ی عشقی قدیمی در یادش زنده شد. پاچه‌ی شلوارش را بالا کشید و قوزک پایش را مالید. لگد محکمی خورده بود. استخوان‌هایش در آن سن و سال پوک بودند و احتمال شکستن استخوان پایش می‌رفت. برایش

آب آوردند و ملک آذر دید که شوهرش با عجله از در اتاق پذیرایی بیرون رفت و دلش فرو ریخت. عموجان، با چشم‌های حیرت‌زده، به مادر ملک آذر نگاه می‌کرد. پیدا بود که لگد مربوطه را به حساب او گذاشته است. دلیل هم داشت و این دلیل به گذشته‌ای دور بازمی‌گشت، به قهر و رنجشی عاشقانه، مال سال‌ها پیش. امشب، در شب تولد هفتاد و پنج سالگی، این قهر، این زخم کهنه‌ی التیام‌نیافته (فکرهای عموجان)، سرباز کرده بود و آن لگد ناخودآگاه اشاره به عشقی پنهانی می‌کرد و معنی دردناک و دلپذیری در پس آن نهفته بود.

سرلشگر مجروح، ضمن ناله و ابراز درد، با نگاهی خمار و تشکرآمیز به مادر ملک آذر خیره شده بود و با این نگاه به او می‌گفت که این لگد از هر نوازشی برای او شیرین‌تر بوده است. حتّاً، زیر لب، به طوری که خانم مادرزن بشنود، خواند

«گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر...»

و باقی آن یادش نیامد. آه کشید. خندید، خنده‌ای آمیخته به اندوه و افسوس. کسی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و این مهربانی نامنتظره عموجان را به گریه انداخت. صورتش را به آن دست مردانه چسباند و حق و هقش بلند شد.

این خنده و آن گریه به مهمان‌ها فهماند که سرلشگر محترم، بی‌شک، به علت انقلاب و جنگ و اعدام برخی از رفقاییش، دچار بحران روحی شده و آن نگاه خمار و زمزمه‌ی شاعرانه، در آن شرایط، به روشنی دلالت بر جنون آنی او می‌کند، و می‌توان به آسانی نتیجه گرفت که موضوع لگد زیر میز نیازی روانی برای جلب توجه و محبت دیگران بوده است. آقای که از گذشته‌ی عموجان و بعضی اسرارِ مگو خبر داشت، لبخندی معنی‌دار زد و خانمی جوان، با اندوه و تأسف، زیر لب گفت که پیرها مثل بچه‌ها می‌شوند و سرش را تکان داد.

عموجان را از سر میز بلند کردند. زیر بغلش را گرفتند و او را که به نظر

مهمان‌ها الکی می‌لنگید و ادا درمی‌آورد، به اتاق پذیرایی بردند و روی مبلی راحت قرار دادند. عموجان آهی بلند از روی رضایت کشید. برگشت. به مادرِ ملک‌آذر نگاهی عاشقانه کرد. بوسه‌ای کوچک، با سرانگستان، برای او فرستاد و چشم‌های اشک‌آلودش را بست.

ملک‌آذر، دوان‌دوان به سراغ شوهرش رفت و به او خبر داد که عموی ابله‌اش دچار اختلال حواس شده و کارهایی نامعقول می‌کند. می‌خندد. به مادر او چشمک می‌زند. برای او بوسه می‌فرستد و زیر لب شعرهای عاشقانه می‌خواند. از قرار معلوم، لگدی در کار نبوده و قصد عموجان، عموجان بیچاره، در حقیقت، جلب توجه و محبت دیگران بوده است. تمام شب می‌خواسته حرف بزند، خودنمایی کند و دیگران به او و حرف‌هایش اهمیت نداده‌اند. بدبخت. اما یک نکته‌ی مجهول و مشکوک بود. اگر لگدی در کار نود چرا قوزک پای او سرخ و متورم شده بود؟ و ملک‌آذر زن بی‌شعوری نبود. با چشم خودش دیده بود که پای عموجان باد کرده و کبود شده است.

امیرعلی عرق کرد. سرخ شد و این سرخی از چشمان کنجکاو زنش مخفی نماند. گفت: «نمی‌دانم. بله. حق با توست. بیچاره عموجان»، و سرش را تکان داد، تکانی بی‌معنی و الکی خندید، خنده‌ای بی‌معنی‌تر، با دهان زیادی باز. رویش را چرخاند. پشت به زنش ایستاد. پس سرش را خاراند و، بی‌مقدمه، به تَرَک‌های نازک روی دیوار اشاره کرد و گفت که باید خانه را در اولین فرصت رنگ کنند. ملک‌آذر باهوش‌تر از آن بود که بشود سرش کلاه گذاشت. اگر قضیه را بزرگ نکرد و ترجیح داد که موضوع به همان‌جا ختم شود، دلیل داشت. نمی‌خواست مهمان‌ها سر از جزئیات این داستان (که خودش هم نمی‌دانست چیست) درآورند. آن شب نمی‌توانست و نمی‌خواست پایی عموجان و شوهرش شود. ولی، تصمیم گرفت بعداً، سر فرصت، ته‌وتوی قضیه را درآورد.

امیرعلی، لرزان و رنگ‌پریده، به اتاق پذیرایی بازگشت و غیبت

خودش را با چند جمله‌ی تکراری توجیه کرد. سیگاری برداشت. میان انگشتانش نگه داشت. گوشه‌ی لبش گذاشت. دنبال کبریت گشت و از کشیدن آن منصرف شد. سیگار را روی میز انداخت. رفت توی آشپزخانه و درِ یخچال را باز کرد. نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. درِ جایخی را باز کرد. علی آقا آشپز نگاهش می‌کرد. تریچه‌ای برداشت و تندتند جوید. درِ یخچال را بست. برگشت. رفت توی دستشویی. به خودش در آینه خیره شد. نیشگانی محکم از بالای زانویش گرفت و با مشت به قوزک پایش کوبید. پای خودش بود و دردش آمد. تکانش داد. بلندش کرد. گذاشتش زمین. بهش امر و نهی کرد. هیچ عیب و ایرادی نداشت. پای مطیعِ همیشگی‌اش بود.

کیک تولد را بریدند و خوردند. به سرلشگر خوشبخت هم دادند و، از آن‌جا که هیچ‌کس به سمفونی نه بتهوون گوش نداده بود، قرار شد که آن را در سکوت گوش کنند و سپس بروند.

پای دیوانه‌ی امیرعلی خاموش و آرام شده بود. در عوض، قلبش تند می‌زد و اغتشاشی عجیب توی تنش می‌چرخید. می‌دانست که ملک آذر ول‌کن او نخواهد بود و، سمج‌تر از کارآگاهی تیزهوش، موبه‌مو، ماجرا را دنبال خواهد کرد. شاید بهتر بود حقیقت را بگوید و از او کمک بخواهد. اعتراف کند که بدنش دیوانه شده و موجودی نامرئی، روحی شیطانی، در او حلول کرده است. نه. هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. می‌گفتند که خُل شده و آبرویش می‌رفت. باید صبر می‌کرد و، موقتاً، سرپوش روی این اتفاق می‌گذاشت.

قوزکِ خوشبختِ عموجان به راستی درد می‌کرد، دردی شیرین و عاشقانه. خانه‌اش سرِ کوچه بود. امیرعلی گفت که او را همراهی می‌کند و ملک آذر نگاهش خاص، لبریز از تردید و سوءظن، به شوهرش کرد. خواست بگوید نه و جلو زبانش را گرفت. خواست بگوید من هم می‌آیم و باز سکوت کرد. هنوز از هیچ‌چیز مطمئن نبود. باید صبر می‌کرد و مثل

همیشه عاقل و صبور می بود.

عموجان، نخورده مست، شاد و شنگول، لنگ لنگان، به بازوی امیر علی آویزان شده بود و زیر لب زمزمه می کرد. دلش می خواست از آتش عشقی قدیمی، که دوباره شعله ور شده بود، برای او بگوید اما رویش نمی شد. یکی دو اشاره‌ی مجهول به داستان لیلی و مجنون و رومو و ژولیت کرد و آه کشید. یکی دو بار هم ایستاد و دست به قوزک پایش کشید و ناله‌ای آمیخته به خنده کرد.

نگهبان گشت سوت کشید و عموجان از حال خلسه درآمد. دست امیر علی را فشرد و راضی به درون خانه اش رفت.

نگهبان گشت سلام کرد. ایستاد و منتظر انعام شد. امیر علی گفت که کیف پولش همراهش نیست و لبخند بزرگ نگهبان ناپدید شد.

گفت: «ما چاکر شماییم» ولی صدایش آن چربی و نرمی یک لحظه پیش را نداشت.

چراغ‌ها خاموش بود و بالای در یکی دو خانه علم عزا آویخته بودند. بیرون از خانه دنیای دیگری بود. کسی از تاریخ تولد او و مادرزنش خبر نداشت و ورود او را به دنیا جشن نمی گرفت. مردی، سر پشت بام، سرگرم پوشاندن و پنهان کردن ماهواره بود. او را که دید خودش را کنار کشید و در تاریکی ناپدید شد. ماشین کمیته می گذشت. نیش ترمز زد. پاسدارها نگاهش کردند. چیزی نگفتند. رفتند. مردی جلو در خانه اش قدم می زد. ساعت دقیق را از او پرسید. دو ساعت از نیمه شب می گذشت. مرد مضطرب و پریشان بود. نیاز داشت با کسی حرف بزند.

گفت: «شما هم بچه دارید؟»

امیر علی سرش را تکان داد و به پسرهایش که در خارج بودند فکر کرد. دلش تنگ آن‌ها شد.

مرد مضطرب گفت: «خوش به سعادتتان. من یک دختر و یک پسر دارم. هر شب تا بوق سگ توی کوچه قدم می زنم تا از مهمانی برگردند.

نمی‌توانم که حبس‌شان کنم. می‌ترسم گرفتار شوند و شلاق بخورند.»
 امیرعلی با خودش گفت: «من آدم خوشبختی هستم و باید قدر زندگی مرفه و راحت‌م را بدانم»، و مهمانی مفصل آن شب، میزهای انباشته از انبوه خوراکی‌ها، قاشق‌چنگال‌های نقره، لیوان‌های کریستال، کاسه بشقاب‌های قدیمی، زیرخاکی‌های گران‌بها، گلیم و فرش‌های نفیس، تابلوها، پرده‌های مخمل، پیش‌چشمانش مجسم شد و دلش گرفت. وزن تمام آن اشیای روی بدنش سنگینی می‌کرد. دید که عجیب خسته است و نمی‌خواهد برگردد. در این کوچه‌های تاریک نیمه‌خاکی، در این شهر پرحرف پرهیاهو و در میان این برج‌های آجری، در این دنیای سلام و صلوات و تناقض و ستیز، نیز، جایی نداشت و در حاشیه‌ی حادثه‌ها می‌پلکید. هیچ چیز به او مربوط نبود و کسی بودن و نبودنش را تبریک یا تسلیت نمی‌گفت.

زن و شوهر، آن شب و شب‌های بعد، در سکوت، پشت به هم خوابیدند و خوابشان نبرد. هر دو به یک اتفاق فکر می‌کردند و آن «اتفاق» حادثه‌ای مغشوش بود - مثل سایه‌ای روی آب - فرار و دست‌نیافتنی. نمی‌دانستند از کجا شروع کنند و چه بگویند. ترجیح می‌دادند، فعلاً، حرفش را نزنند. اما هر یک، در تنهایی حادثه‌ها را مرور می‌کرد، از شبی به شبی دیگر می‌رفت، از این‌جا به آن‌جا، از این حرف به آن حرف، و به بن‌بست می‌رسید. ملک‌آذر به گذشته‌های دورتر نظر می‌انداخت. از ابتدای آشنایی‌شان شروع می‌کرد، پیش می‌آمد، روی اختلاف‌های کوچک، روی سوءتفاهم‌های احتمالی، قهرها و آشتی‌های از یاد رفته مکث می‌کرد میان‌بُر می‌زد، برمی‌گشت، حادثه‌ای را می‌گشود، تجزیه و تحلیلش می‌کرد، حدس‌هایی می‌زد، نتیجه‌هایی غلط می‌گرفت و به جایی نمی‌رسید. امیرعلی، از ترس بازجویی و اعتراف به گناه (کدام گناه؟)، تا آن‌جا که می‌شد، به هزار و یک بهانه، از زنش دوری می‌کرد. می‌دانست که اتفاق آن شب ربطی به زنش ندارد. چون و چرا می‌آن را نمی‌فهمید و

نمی‌خواست دربارهاش فکر کند چون مطمئن بود هر توضیحی که به خودش یا به زنش بدهد عجولانه و بی‌پایه است. زمان رازگشای اتفاق‌های نامنتظره بود، اتفاق‌های به‌ظاهر مجهول و غیرقابل فهم، و امیرعلی ترجیح می‌داد صبر کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتند و علت این ماجرا برایش آشکار شود. ملک‌آذر، برعکس، بی‌قرار و عصبانی بود و معنی کناره‌گیری لجوجانه و کارهای عجیب او را نمی‌فهمید. سکوت دیواری نامرئی میانشان به وجود آورده بود و حرف‌ها و لبخندهایشان دروغی و مصنوعی شده بود. هر دو از بروز اتفاقی ناگوار واهمه داشتند و نمی‌خواستند پرده از واقعیتی تلخ بردارند. هر دو، با شرمی پنهانی، از هم فاصله می‌گرفتند و جرأت بیان فکرهای آشفته و دلهره‌های مجهول خود را نداشتند. نمی‌خواستند باور کنند که اتفاقی نامعمول وارد زندگی بی‌حادثه و معقولشان شده است. حرفش را نمی‌زدند و این «نگفتن»، مثل زخمی متحرک، توی جسم و روحشان می‌چرخید و آزارشان می‌داد. هر یک منتظر بود تا دیگری قدم جلو بگذارد و توضیح دهد و «آن دیگری»، از فرط غرور یا از روی احتیاط، قدم پیش نمی‌گذاشت.

ملک‌آذر توقع داشت شوهرش، مثل طفلی باشعور، سر حرف را باز کند و گرفتاری‌هایش را برای او شرح دهد، مثل همیشه، از او راهنمایی و کمک بخواهد. اما، در نهایت تعجب، می‌دید که امیرعلی، با سماجتِ کودکی لجوج و خیره‌سر، موضوع را ماست‌مالی می‌کند و حرف دلش را با او در میان نمی‌گذارد. تصور این‌که امیرعلی حرفی را از او پنهان کند و رازی در دل داشته باشد، کلافه‌اش می‌کرد. چه‌طور ممکن بود؟ مگر نه این‌که تا چندی پیش مثل یک روح در دو جسم بودند؟ سکوت امیرعلی غیرقابل بخشش بود. غیرقابل فهم. حس می‌کرد تحقیر شده و امیرعلی، با سرپوش گذاشتن روی درد و گرفتاری‌اش، به او توهین کرده است. بیرون و درون این مرد متعلق به او بود و حق پنهان کردن چیزی را از او نداشت. چنین کاری را هم تا به آن روز نکرده بود. هرگز.

بی خوابی درد تازه و ناآشنای امیرعلی شده بود. تا چشم‌هایش را می‌بست مغزش به کار می‌افتاد و تصاویری آشفته پشت پلک‌های بسته‌اش ظاهر می‌شد. مدام به دست و پایش نگاه می‌کرد و از حضور بدنش آگاه بود. دستی که تا چندی پیش، مثل دایه‌ای مهربان، موهایش را شانه می‌زد، غذا به دهانش می‌گذاشت، دگمه‌های پیراهنش را می‌بست، تنش را می‌شست و بند کفش‌هایش را می‌بست، دستی که می‌نوشت، نوازش می‌کرد و آماده به خدمت در اختیارش بود، ناگهان، به دلیلی مجهول، تبدیل به دشمنی موذی شده بود و از کسی دیگر، کسی ناشناس و نامرئی، فرمان می‌برد و خدا می‌داند چه آشی برایش پخته بود. هزار جور اتفاق می‌توانست بیفتد. اگر، بی آن‌که بخواهد یا بفهمد، گلوی نازک، ملک‌آذر را می‌فشرد و خفه‌اش می‌کرد؟ یا گلدان فلزی روی میز را برمی‌داشت و توی سر او می‌کوبید؟ یا با کارد آشپزخانه به جانش می‌افتاد و سرش را می‌برید؟ رنج و غصه و شرم به یک طرف، چه گونه به دیگران توضیح می‌داد؟ می‌گفت دست‌هایم در اختیارم نبودند و مغزم از کسی دیگر فرمان گرفته بود؟ هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. گناهِش مسلم و تکلیفش روشن بود. اعدام یا تیمارستان. احتمال بیشتر اعدام، آویزان از جرثقیل جلو درِ خانه‌اش. شب تا صبح با این اوهام دلهره‌انگیز دست به یقه بود و زیر ملافه پُرپُر می‌زد، از این دنده به آن دنده، بی خواب، کلافه. شکی نبود که هیچ‌یک از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. محال بود. امیرعلی روحی حسّاس و ظریف و قلبی بزرگ و مهربان داشت. ولی، بعد از ماجرای آن شب، دیگر به این روح حسّاس و قلب مهربان اعتماد نداشت. شب‌ها، دست‌هایش را زیر بدنش می‌گذاشت و با کم‌ترین جنبش بدنش از خواب می‌پرید. یک شب، دو شب، دو هفته، دو ماه - تا کی می‌شد به این وضع ادامه داد؟ عاقلانه‌ترین کار این بود که برای مدتی کوتاه از ملک‌آذر فاصله بگیرد و در اتاقی جداگانه بخوابد. در اتاق پسرها. یا اتاق مهمان. فرق نمی‌کرد. هر جا. ملک‌آذر به پیشنهاد عجیب شوهرش گوش داد و فکر کرد

که خوب نشنیده یا درست نفهمیده است. خندید. دستی مهربان به گونه‌ی او کشید و دگمه‌ی باز پیراهنش را بست. پیراهن اتوخورده و تمیزی بود و رنگ آبی به او می‌آمد. پیراهن‌های شوهرش را خودش انتخاب می‌کرد. همین‌طور کفش‌هایش را. امیرعلی، شرمزده، نگاهش دوخته به زمین، حرفش را تکرار کرد و توضیح داد (لکننت زبان و سرفه و جمله‌های ناقص)، که این کار، به دلیلی که فعلاً نمی‌توان گفت، به صلاح هر دو است. بیشتر از این هم نمی‌توانست بگوید چون گفتنی نبود.

«به صلاح هر دو؟ کدام دو؟ مگر من و تویی جدا از هم در کار است؟» امیرعلی قادر به توضیح نبود. حرفش را تکرار کرد و آن سه کلمه‌ی نهایی - «صلاح هر دو» - را طوری گفت که جای حرف و مجادله باقی نگذاشت. ملک آذر مُرد و زنده شد. سرش گیج رفت و هزار جور فکر و خیال کرد. هر یک در اتاقی جداگانه؟ یکی بالا یکی پایین؟ بیست سال بود که مثل دوقلوهای سیامی کنار هم خوابیده بودند، چسبیده به هم، و جداکردنشان آسان نبود. نیاز به جراحی داشت و دردناک بود. برای هر دو دردناک بود (برای امیرعلی کم‌تر). چنین چیزی امکان نداشت مگر آن‌که یکی از آن دو بمیرد. از محالات بود. به گوش این و آن می‌رسید. مردم چی می‌گفتند؟ سرِ زبان‌ها می‌افتاد که قهر کرده‌اند، میانه‌شان شکرآب شده، یک کلاغ چهل کلاغ، شایعه روی شایعه، داستان زندگی‌شان سرِ زبان‌ها می‌افتاد و آبروریزی می‌شد. هیچوقت. هرگز. امکان نداشت. قبول نمی‌کرد.

امیرعلی با خودش می‌جنگید. حق را به زنش می‌داد و غصه‌ای آمیخته با شرم روی قلبش نشسته بود. ملک آذر گفت که این نوع جدایی - خوابیدن در اتاق‌های جداگانه - آغاز دوری واقعی است. فلانی و فلانی و فلانی را مثال زد - زن و شوهرهایی که با توافق هم تصمیم گرفته بودند در اتاق‌های جداگانه بخوابند و کارشان به طلاق و بدبختی کشیده بود. سومین فلانی مثال بدی بود چون آقا نه تنها بدبخت نشده بود بلکه با دمش گردو

می شکست و خانم هم شوهری جوان‌تر از خودش گیر آورده بود که خرخر نمی‌کرد و شب‌ها تنگ دل او می‌خواست.

امیرعلی، صادقانه، به فکرهای بی‌اساس زنش خندید. ملک‌آذر را میان بازوانش گرفت و روی سینه فشرد. نزدیک بود تسلیم شود، نزدیک بود بگوید: «خیلی خب. قبول»، که چشمش به قیچی خیاطی روی میز افتاد و دلش فروریخت. دوباره همان آتش و همان کاسه، همان هذیان و هراس. «اگر قیچی را بردارم و... نه. نه. باید دور می‌شد. چاره‌ای نداشت. باید می‌نشست، فکرهایش را جمع‌وجور می‌کرد و علت این مرض، این اغتشاش، این جنون ناگهانی را می‌فهمید، جنونی که در بدنش بود، در استخوان‌هایش، در ترکیبات شیمیایی خونش. ملک‌آذر را عقب زد و بی‌آن‌که منتظر ادامه‌ی بحث و حرف‌های اضافی شود، پیژامه و دمپایی‌هایش را برداشت و به اتاق بزرگ و راحتی که برای مهمان‌ها تهیه دیده بودند، پناه برد. اتاق روشنی بود با پرده‌های نازک توری، خالی از اشیا و عتیقه‌جات و تابلو و آینه و چلچراغ.

شب اول برای هر دو دشوار بود. امیرعلی، بعد از غلت‌زدن‌های متوالی و احساس گناه و تنهایی، خوابش برد. هوای خنک اتاق را دوست داشت و از این‌که دوروبرش خالی بود احساس آرامش کرد. در این اتاق، تنها اتاق خانه، گیاهی هم پای پنجره گذاشته بودند، گیاهی زنده. (ملک‌آذر به بوی گیاهان حساسیت داشت و گل‌های توی گلدان‌ها مصنوعی بودند) رختخوابش هم بزرگ و وسیع بود و می‌شد به راحتی دست و پا را دراز کرد و کتش و قوس آمد. شب دوم چراغ پای تخت را روشن کرد و کتاب خواند. پرده‌ها را کنار کشید. کرکره‌های چوبی را باز کرد و با نور فراوان مهتاب خوابید و، برخلاف همیشه که مردی سحرخیز بود، تا دیروقت در رختخواب ماند.

ملک‌آذر به خودش می‌پیچید. ملاف‌اش را عقب می‌زد و بالشش را از

این رو به آن رو می‌کرد. گرم و سردش می‌شد. فکر می‌کرد گرسنه است. دلش چیزی شیرین می‌خواست. می‌رفت سرِ یخچال و فاشق فاشق از عسل یا مربای توت‌فرنگی می‌خورد. همیشه هم زیادی می‌خورد و دلش آشوب می‌شد. بطری آب را برمی‌داشت و دو سه لیوان پشت سر هم می‌نوشید. باد می‌کرد و دلش درد می‌گرفت. برمی‌گشت به اتاقش و به گوشه‌ی تختخواب پناه می‌برد. ملافه را روی صورتش می‌کشید. سعی می‌کرد بخوابد اما خوابش نمی‌برد. غلت و واغلت تا کله‌ی سحر.

یکی از آن شب‌ها پا شد و پابره‌نه از پله‌ها بالا رفت. قلبش می‌کوبید. نفسش را حبس کرد و پشت درِ اتاقِ امیرعلی ایستاد. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و به همین حال ماند. دلش می‌خواست در را با یک ضربه باز کند و برود تو، سُر بخورد زیر ملافه و خودش را به او بچسباند، آن‌چنان بچسباند که مجبور به اعتراف شود، فکر خوبی بود. با این حال، جرأت نکرد در را باز کند. غرورش اجازه نمی‌داد. قهر بود. نمی‌توانست خودش را کوچک کند. انتظار داشت امیرعلی، سرافکنده و پشیمان، برگردد، نازش را بکشد، روی دست و پایش بیفتد و عذرخواهی کند. شاید منتظر او بود و نیاز به توجه و عشق داشت؟ مردها این جور می‌بودند. هارت و پورتنی ظاهری می‌کردند اما در حقیقت بچه‌هایی گم‌شده بودند و نیاز به مادر داشتند. ملک آذر، با اتکاء به این استدلال، نفسی بلند کشید و دستگیره‌ی در را با تمام قوا چرخاند. در از تو قفل بود. نه. امکان نداشت. دوباره و سه‌باره دستگیره را چرخاند و تنش داغ شد. انگار هزار زخم به بدنش زده بودند. به چه حقی در را به روی او بسته بود؟ با اجازه‌ی کی و چرا؟ نمی‌دانست چه کار کند؟ به در بکوبد، داد بکشد، قفل در را بشکند؟ برگشت پایین، و با سروصدا برگشت، گُرپ‌گُرپ، مخصوصاً از لجنش. یعنی من بیدارم. اینجا می‌فهمی؟ رادیو را روشن کرد. تلاوت قرآن ب-ود. صدای آن را بلند کرد. تا آخرین حد. دری را باز کرد و به هم کوبید. یک بار. دوبار. سه بار. می‌شنوی؟ بیدار شو. یاالله. در را به روی من

بسته‌ای؟ من - ملک‌آذر- و جیغ کشید. چراغ‌های خانه را روشن کرد. نواری توی دستگاه ضبط صوت گذاشت. آواز خواننده‌ای سیاه‌پوست بود. صدای آن را هم بلند کرد. خانه را روی سرش گذاشته بود. امیرعلی خواب بود. خواب و گریه. شاید مرده بود یا بلایی سرش آمده بود؟ ملک‌آذر، پریشان و دستپاچه، از پله‌ها بالا دوید و، با مشت و لگد، به در اتاق او کوبید. امیرعلی، خواب‌آلود، خمیازه‌کشان، در را باز کرد و از سروصدای رادیو و موسیقی جاز یکه خورد. بد اخلاق بود و ملک‌آذر به قیافه‌ی اخمو و عصبانی او عادت نداشت. دید که سُرومُر و سالم است، بلایی سرش نیامده، و سرخ شد. زبانش بند آمد و فکرهايش درهم دوید. رویش را چرخاند، چیزی زیر لب گفت. یک لحظه مردد ایستاد و بعد، دو پله یکی، پایین آمد. رادیو و چراغ‌ها را خاموش کرد. پرید توی اتاق و در را بست. دراز کشید روی تخت و، خیره به طاق اتاق، بیدار ماند. نمی‌دانست چه‌گونه خودش را تسلی دهد. زخم خورده بود، تحقیر شده بود و نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است. اگر دعوا کرده بودند، دعوای رایج میان زن و شوهرها سر هیچ و پوچ، اگر اختلافی جدی پیش آمده بود، قبول، می‌فهمید. می‌شد حرفش را زد. سازش کرد. کوتاه آمد یا به دعوا ادامه داد. همه‌ی این اتفاق‌ها ممکن بود اگر امیرعلی دلیلی روشن و منطقی برای کارهایش ارائه می‌داد، که نمی‌داد. درمی‌رفت. خودش را به خرید می‌زد. چرت و پرت می‌گفت. ادا درمی‌آورد. مین و مین می‌کرد. جان آدم را می‌گرفت اما حرف نمی‌زد. همه‌چیز در تاریکی می‌گذشت، در ابهامی آزاردهنده، در حدس و تردید، در حرف‌های دوپهلوی و رفتاری کجدار مریز. لعنتی. یک جفت چک لازم داشت. چهار تا کلمه‌ی بی‌معنی سر هم می‌کرد و سرش را زیر می‌انداخت. «به صلاح هر دوی ماست!» یعنی چه؟ توضیح بده. زیانت را آل برده؟ بیست سال است که در یک تخت خوابیده‌ایم. حالا، یک مرتبه به صلاحمان است که در اتاق‌های جدا

بخواییم؟ چرا؟ بعدش هم این حرکات بی معنی. اگر دیوانه شده‌ای، خب، می فهمم. می رویم پیش دکتر مغز و اعصاب. دکتر گوش و حلق و بینی. متخصص دستگاه گوارش. چه می دانم. می رویم سفر. می رویم خارج پیش بچه‌ها. یک کاری می کنیم. دردی نیست که درمان نشود.

حرف‌های ملک‌آذر با خودش تمامی نداشت. دوری از امیرعلی آزارش می داد. به حضور این مرد معتاد بود، به بوی بدنش، به صدای ملایم نفس‌هایش، به وول‌زدن‌های محتاط و آهسته‌اش، به خشن‌وخشن‌ روزنامه‌ای که پیش از خواب می خواند و هُرت هُرتِ آبی که هنگام بیداری می نوشید. امیرعلی را مجسم می کرد که راحت خوابیده (دروغ هم نبود) و کلافه‌تر می شد. سرش را زیر بالش می کرد و می نالید. دلش می خواست چیزی را بیاندازد و بشکند. دلش می خواست صورت ملک‌آهر را چنگ بگیرد، آزارش دهد، کاری کند که نگران و حسود و بیچاره شود و خوابش نبرد. با خودش گفت که بهترین حربه بی‌اعتنایی ست. انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده است. سلام عزیزم. خوب خوابیدی؟ عالی. چه روز خوبی. چه آفتابی. چه عطری، چه بوی خوب نانِ برشته‌ای. می شد، همراه با ابرازِ خوشبختی، سوت هم زد یا آوازی را زیر لب زمزمه کرد. می شد کش‌وقوس آمد (از شدت رضایت)، روی صندلی راحتی ولو شد و الکی خندید. می شد خود را آراست، هفت‌قلم آرایش کرد، دستی از دور تکان داد و رفت بیرون. می شد شب دیر آمد و توضیح نداد کجا بوده. گفت که شام خورده‌ام و نگفت باکی و کجا. می شد وانمود کرد که آسوده و راحت خوابیده، راحت‌تر از همیشه، و از تصمیم درست شوهرش خشنود است. و اگر همه‌ی این کارها بیهوده و مشکل و دردآور بود، اگر همه‌ی این بازی‌ها امیرعلی را حسود نمی کرد و بر سر غیرت نمی آورد، اگر کور و کر شده بود و معلوم نبود چه مرگش است، می شد کاسه‌ی چینی روی میز را برداشت و محکم توی سرش کوبید.

امیرعلی، گیج و خواب‌آلود، بی‌خبر از فکرها و برنامه‌های زنش، سر میز صبحانه حاضر شد. نگاهی از زیر چشم به او انداخت و نفسی راحت کشید. منتظر ملک‌آذری غمگین و عبوس بود و برخلاف انتظار، با ملک‌آذری سرحال و خندان مواجه شد، ملک‌آذری آراسته، ترگل و ورگل، خوش‌اخلاق. خدا را شکر کرد که کارشان به قهر و گلایه نکشیده و وجدانش راحت شد. صبحانه‌اش را با اشتها خورد و ندید که ته چشم‌های به‌ظاهر خوشبخت زنش چه خشم بزرگ و چه حس تاریکی موج می‌زند.

شب‌های بعد نیز به همین شکل گذشت. ملک‌آذر به خودش می‌پیچید. پا می‌شد راه می‌رفت. سیگار می‌کشید. می‌نشست توی تخت و به سایه‌های غمگین اطراف زل می‌زد. خوابش نمی‌برد و اگر هم می‌برد موقتی بود. گه‌گاه، از جایش می‌پرید. به نظرش می‌رسید که کسی پشت درِ اتاقش است و قلبش می‌کوبید. فکر می‌کرد امیرعلی ست و خودش را به خواب می‌زد. صبر می‌کرد. دو دقیقه، سه دقیقه. تکان نمی‌خورد. پنج دقیقه. لای چشمش را باز می‌کرد. چی شد، کجا رفت؟ می‌پرید از رختخواب بیرون. همه‌جا را می‌گشت و می‌دید اثری از امیرعلی نیست. چند شب بعد، دوباره، همین ماجرا تکرار شد. دوباره فکر کرد که امیرآهوست که به سراغش آمده و باز متوجه شد که اشتباه کرده است. بالاخره جانش به لبش رسید. تاکی می‌شد این بازی را ادامه داد؟ دید که نمی‌تواند بیش از این لبخند بزند و ادای آدم‌های خوشبخت را درآورد. باید چند روزی دور می‌شد. با مادرش و عموجان به سفری چند روزه رفت (یعنی، شوهر عزیزم، من به تو احتیاج ندارم و برای خودم خوشم)، و بهش بد گذشت. بدتر از آنی که فکر می‌کرد. نمی‌توانست، حتماً برای یک لحظه، خودش را از فکر امیرعلی منصرف کند. راه می‌رفت، می‌خوانید، بلند می‌شد، حرف می‌زد، هر جا که می‌رفت و هر کار که می‌کرد، امیرعلی را می‌دید و قلبش تیر می‌کشید. تظاهر به خوشبختی دردناک‌تر از تحملی

بدبختی بود. قرار بود یک هفته بماند اما طاقت نیاورد و زودتر برگشت. امیرعلی خانه نبود. با خودش گفت که لابد به دیدن مادرش رفته. تلفن زد و خیلی عادی و خونسرد، ابتدا از حال مادرشوهرش پرسید و بعد، از کلفت خانه خواهش کرد تاگوشی را به امیرعلی بدهد. ننه خانم جواب داد که حال خانم بزرگ بد است و آقا هم آنجا نیستند.

مهم نبود. حتماً رفته بود منزل یکی از دوستانش. دیر یا زود سروکله اش پیدا می شد. نمرده بود که. هفت و نیم شد هشت. ساعتی که می بایست آقای خانه از در وارد شود. آقای خانه از در وارد نشد. ساعت نه هم از در وارد نشد. صحنه هایی درهم، مثل هذیانی آشفته، از جلو چشمان ملک آذر گذشت و تنش از شدت اضطراب به درد آمد.

«کجا می توانست باشد؟»

صدای ایستادن ماشینی را شنید و از جایش پرید.

با خودش گفت: «آمد» و قلبش به تپش افتاد. خبری نشد. ماشین همسایه بود. وارف. ناامید شد. حرص خورد. به خودش بدویراه گفت. دلش نمی خواست اسیر ترس و دلشوره باشد، اسیر حسادت، اسیر همه چیز و هیچ کس. شانه هایش را بالا انداخت. مجله ای را برداشت و ورق زد. دلش آشوب می شد. به خودش دروغ می گفت و از ادامه ی این بازی خسته شده بود.

به من زنگ زد. حالم را پرسید. از این شاخه به آن شاخه پرید. چند تا نیش زد. از آن نیش های تلخ قدیمی. و خندید. تا این که بالاخره رفت سر اصل موضوع و پرسید: «امیرعلی آنجا است؟»

می دانست که پیش من نیست. اضطرابش را با من تقسیم می کرد. خشم ها، غصه ها، داد و فریادش مال من بود. نیاز به نقاب و تظاهر نداشت. خودش بود. گوشه را گذاشت.

«کجا بود؟ کجا؟ کجا؟» این پرسش ها، دلشوره ها، کلنجارهای درونی، اتفاقی تازه در زندگی ملک آذر بود. سابقه نداشت. فکر می کرد که

همه چیز سر جای درستش است و نظام زندگی اش ثابت و پابرجاست. این جور حادثه‌ها برای دیگران رخ می‌داد و مرگ در خانه‌ی همسایه را می‌کوبید. و حالا، یک مرتبه و ناگافل، چیزی جابه‌جا شده بود. زمین زیر پایش تکان می‌خورد و مهره‌ای یاغی از توالی معقولِ علت‌ها بیرون پریده بود. نمی‌دانست کجای کار خراب شده یا از ابتدا خراب بوده است.

صدای چرخیدن کلید توی قفل در آمد. گوش‌های ملک آذر تیز شد. علی آقا آشپز بود که از بیرون برمی‌گشت. دوباره به ساعت نگاه کرد. وقت نمی‌گذشت. عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند. دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و منتظر ماند.

زیر لب گفت: «زنگ بز. زنگ بز. زنگ بز. زنگ بز.» و زنگ هم زد. باورش نمی‌شد. جرأت برداشتن گوشی را نداشت. خودش را آرام کرد. می‌خواست سرد و بی‌اعتنا باشد. یک آن تصمیم گرفت که جواب ندهد، امیرآهو را تنبیه کند و بهش بفهماند که او هم برنامه‌هایی دارد و در خانه نمی‌ماند. زنگ ششم را شمرد و گوشی را برداشت. قلبش می‌زد.

عموجان بود: «سلام. خوشگلم. عروسکم. الو...»

ملک آذر جیغ کشید و گوشی را گذاشت. دلش می‌خواست گلوی عموجان را بگیرد و فشار بدهد. تلفن دوباره زنگ زد. باز عموجان بود که می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده است.

ملک آذر داد کشید: «ولم کن»، و گوشی را آن‌چنان محکم روی دستگاه تلفن کوبید که تلفن از روی میز افتاد و شکست. خدا می‌داند اگر در آن لحظه صدای سرفه‌ی امیرعلی از انتهای راهرو به گوشش نرسیده بود، چه می‌شد. یکی دو ثانیه طول کشید تا ملک آذر بتواند خودش را جمع و جور کند. تنش گرم شد اما دست و پایش رmq نداشت.

با خودش گفت: «مطمئن بودم که برمی‌گردد. کجا برود از اینجا گرم‌تر و نرم‌تر.» خواست داد بکشد و حرفی تند به او بزند اما جلو‌زیانش را گرفت. یک آن، از سرش گذشت که سر و صورت او را ببوسد و خوشحالی اش را

از آمدن او نشان دهد. یک قدم هم برداشت. جلو رفت و، نرسیده به او، خشکش زد. نگاهش را به زمین دوخت و سرپوش روی احساساتش گذاشت. نه. برای چی خودش را کوچک کند؟ صبر می‌کرد. آنقدر انتظار می‌کشید تا جان امیرعلی به لبش برسد. بالاخره، خسته می‌شد و روی دست و پایش می‌افتاد.

سرِ شام بودند که سکوت خانه شکسته شد. کسی انگشتش را روی زنگ در گذاشته بود و بر نمی‌داشت. عموجان بود که، نگران و هراسان، خودش را رسانده بود تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. ملک‌آذر غری زیر لب زد، بلند شد، چنگالش را روی میز انداخت و با سرعت دور شد. امیرعلی از همه جا بی‌خبر بود. شنید که ملک‌آذر، مثل دیوانه‌ها، جیغ می‌زده و به محض شنیدن صدای عموجان، گوشی را گذاشته است. عموجان گفت: «بفرما، نگاه کن»، و به تلفن شکسته، افتاده روی زمین، اشاره کرد.

امیرعلی گفت که ملک‌آذر ناراحت و عصبانی ست. خسته است. وضع شرکت خراب است و، خلاصه، هر چه به عقلش می‌رسید - راست و دروغ - سر هم کرد تا از نگرانی عموجان بکاهد. عموجان مبتلا به بیماری سوءظن بود. مدام فکر می‌کرد که کسی یا کسانی علیه او توطئه می‌کنند و پشت تمام اتفاق‌ها دسیسه‌ای مرموز خوابیده است. بی‌دلیل احساس گناه می‌کرد و خودش را به نوعی مسئول حادثه‌های بد می‌دانست. رفتار عجیب ملک‌آذر او را نسبت به خودش مشکوک کرده بود. مطمئن بود که آشنایی بدخواه و دهن‌لق پشت سر او حرف‌هایی زده و خشم ملک‌آذر بی‌دلیل نیست. عموجان همیشه گناهکار، برای اثبات بی‌گناهی‌اش، مدتی حرف زد، از این شاخه به آن شاخه پرید، اعتراف به چند خطای کوچک معصومانه کرد، که نمی‌شد اسمش را بدگویی گذاشت، و خودش را لو داد. بعد هم گریه‌اش گرفت و قسم خورد که قصد بدی نداشته و آنچه پشت سر برادرزاده‌اش گفته گله‌ای پدرانانه بوده است. اگر در جایی گفته که

امیر علی فرصت طلب است، منظور بدی نداشته. خود او هم فرصت طلب است. کی فرصت طلب نیست؟ جلو دهن مردم را نمی‌شود گرفت. همین دوستان به ظاهر جون‌جونی، فلانی و فلانی، پشت سر همه حرف می‌زنند. با گوش خودش شنیده که گفته‌اند امیر علی به خاطر پول ملک آذر را گرفته و تمام کارهایش از روی حساب است. عموجان قسم خورد که از او دفاع کرده و حاضر است ثابت کند که راست می‌گوید.

امیر علی گوش نمی‌داد. نگاهش خیره به دگمه‌های طلایی کتِ سرمه‌ای عموجان بود. پدرش هم کت چهاردگمه می‌پوشید و، مثل عموجان دستمالی ابریشمی به دور گردنش می‌بست. همین بو را هم می‌داد. او دکلی فرنگی ارزان قیمت. شب‌ها، پیش از خواب، دستمالی زیر چانه‌اش می‌بست تا غبغب آویزانش جمع‌وجور شود. روزها، زیر پیراهنش شکم‌بند می‌پوشید، شق‌ورق راه می‌رفت و با وسواسی دردناک می‌کوشید تا ته‌مانده‌ی جسم غمگینش را، مثل جسدی مومیایی، از دستبردِ زمان به دور دارد. خودش را فریب می‌داد و سرِ دیگران کلاه می‌گذاشت. کلاهی موقتی. تصویری مفشوش از مقابل چشمان امیر علی گذشت. تصویر محوی از خودش در آینده - دید که بی‌شبهت به پدرش و عموجان نیست و دلش سخت گرفت. مرگ زیر کت چهاردگمه‌ی عموجان پنهان بود و موهای رنگ‌کرده‌اش بوی پیری می‌داد. زمان سریع‌تر از آرزوهای او گذشته بود، سریع‌تر از قطاری که در رؤیاهای او رو به سوی شهرهای ناشناس در حرکت بود.

هفته‌ها به این منوال گذشت تا این‌که تحمل ملک آذر تمام شده بود. ادامه‌ی این دلقک‌بازی‌ها امکان نداشت. نمی‌توانست بیش از این خودش را فریب دهد و مثل کبک سر را زیر برف کند. واقعیت، هر قدر تلخ، بهتر از نمایشی کاذب بود. می‌خواست همه‌چیز را همان آن بداند و حقیقت را از زبان شوهرش بشنود. در کله‌ی این مرد چه می‌گذشت؟ ماجرا از چه

قرار بود؟ پیتس از آن‌که امیرعلی از خانه خارج شود، خودش را به او رساند. در اتاقش را بست. او را به زور روی صندلی نشانید. دستش را روی شانه‌اش گذاشت تا بلند نشود، و روپرویش نشست.

امیرعلی به ساعتش نگاه کرد. گفت که قرار ملاقات دارد. مهم است. مربوط به وضع شرکت است. باشد شب با هم سر فرصت حرف خواهند زد و باشد ایستاد.

ملک آذر مصمم بود و خیال شوخی نداشت. با دو دست جلوکت امیرعلی را گرفت، کشید و او را نشانید.

پرسید: «آن شب، شب تولد، وقتی برق‌ها قطع شد، چه اتفاقی افتاد؟ کی از زیر میز به پای عموجان کوبید؟ آیا، واقعاً، مادر او، مادر محترم او، لگد به فوزک عموجان زده بود؟ پس چرا او، با رنگ و روی پریده، از اتاق بیرون دویده بود؟ چرا؟»

امیرعلی، شبیه به آهویی افتاده در بند، دست‌وپایی مذبح‌خانه زد و صدایش درنیامد.

«چرا؟»

سکوت.

ملک آذر دید که امیرعلی به اطراف نگاه می‌کند و منتظر فرصت مناسب است تا قضیه را ماست‌مالی کند و در برود. صندلی‌اش را جلوتر کشید. زانویش را به زانوی متحرک او چسباند. دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سر خجولش را بلند کرد و رو به خودش گرفت. انگار می‌خواست بچه‌ای خیره‌سر را تشویق کند. صدایش ملایم و خالی از تهدید و شماتت بود.

پرسید: «چی شده عزیزم. جون جونکم، حرف بزن. من زن تو هستم. خود تو هستم. عشق تو، یادت رفته؟»

جون جونک، ظاهراً، یادش رفته بود و، یک‌مرتبه، با صدایی محکم و مطمئن که از او بعید بود، گفت که هر کس رازی دارد و یک گوشه از

زندگی اش مخصوصِ خودش است.

بد حرفی زده بود. مخصوصِ خودش؟ کدام خود و کدام گوشه از زندگی اش؟ مگر ملک آهو «خودی» مستقل از وجود زنش داشت؟ حرفی نسنجیده، بی اراده، از دهان امیرعلی بیرون پریده بود. خودش هم نفهمید چه گونه زبانش به گردش افتاد و کلمه‌ها از دهانش بیرون آمد.

ملک آذر منتظر این جواب نبود. گفت: «من، به چشم تو یک آدم غریبه‌ام؟ بهم اطمینان نمی‌کنی. نه؟»

امیرعلی به زبان و صدای خودش اطمینان نداشت. می‌دید که بر گفته‌هایش تسلط ندارد و می‌ترسید که کلمه‌ها، برخلاف انتظار او، از دهانش سرازیر شوند. بطری آب را از روی میز برداشت و برخلاف همیشه که مردی بانزاکت بود، با دهان سرکشید. ملک آذر اعتراض کرد و از کار دور از نزاکت او ایراد گرفت. آب خنکی بود. دوباره نوشید - هورت هورت هورت - تا آخرین قطره، و آرام‌تر شد. ملک آذر بداخلاق شده بود اما جلو زبانش را گرفت. با خودش گفت که فعلاً وقت سرزنش نیست. این مرد مثل بچه‌هاست. لجباز و یک‌دنده است. باید گولش زد. ازش تعریف کرد. مردها عاشق تمجید و ستایش‌اند. حتا مرد سختی مثل امیرعلی را می‌توان با زبان چرب و نرم سرِ عقل آورد. صدایش را ملایم کرد (شاید زیادی ملایم) و خندید. ته خنده‌اش تلخی غمگینی داشت و موجی دروغین در صدای زیادی ملایمش بود.

دست امیرعلی را گرفت (همان دست نامهربان که بر سرش فرود آمده بود) و نوازشش کرد. خم شد و سرِ انگشتانش را بوسید. دید حس چندانی در این دستِ خاموش نیست و بهش برخورد. نیش هر زخمی را می‌توانست تحمل کند جز وقتی که به غرورش لطمه می‌خورد. با این همه، مقاومت کرد و خشمش را فرو بلعید.

گفت: «امیرعلی، من و تو با هم صمیمی بودیم. هیچ چیز را از هم پنهان نمی‌کردیم. مثل یک روح در دو جسم بودیم. فراموش کرده‌ای؟ کاری

نیوده که برایت نکرده باشم. (خواست بگوید که از برکت سر من صاحب خانه و زندگی شده‌ای، اما نگفت. زود جلو زبانش را گرفت). باید حرف بزنی. راست و پوست‌کننده. برای چی اتاقت را جدا کرده‌ای؟ چرا از من دوری می‌کنی؟ چرا؟»

صدایش بی‌اختیار بلند شده بود و کلمه‌ی «چرا» طینی تهدیدکننده داشت. امیرعلی کتش را درآورد. سیگارش تمام شده بود. بسته‌ی خالی را مچاله کرد، انداخت روی میز. قوطی کبریت را برداشت و میان انگشتانش چرخاند. کبریتی را آتش زد. خاموش کرد و ته‌مانده‌اش را توی قوطی گذاشت. کبریت دیگری روشن کرد. آنقدر نگاهش داشت تا سر انگشتش سوخت. ملک آذر، دشمن گذاشتن کبریت‌های سوخته توی قوطی کبریت بود. عموجان هم همین کار را می‌کرد و کفر او را درمی‌آورد. قوطی کبریت را از دست امیرعلی گرفت و چوب کبریت‌های سوخته را بیرون کشید. دید که حال امیرعلی خوش نیست و رنگی کبود کنار پیشانی‌اش متورم شده است. چرا چنین مضطرب بود؟ این مرد را نمی‌شناخت. این آدم آهوی عزیز او نبود. کسی غریبه شده بود و به او کلک می‌زد. واضح بود. نمی‌خواست حرف بزند. ملک آذر از حادثه‌های غیرمنطقی، از رابطه‌های مبهمی که خارج از دایره‌ی اثبات و استدلال بودند، بیزار بود. هر اتفاق علتی علمی و عقلانی داشت و زندگی مجموعه‌ای از انتخاب‌ها بود. انسان موفق کسی بود که سرش را بالا می‌گرفت، جلو پایش را نگاه می‌کرد، منافعش را تشخیص می‌داد، چیزها را در جای درستشان می‌گذاشت و مسئولیت سرنوشتش را می‌پذیرفت. امیرعلی جای درست چیزها را نمی‌شناخت. یاد هم نمی‌گرفت. مثلاً، فراموش می‌کرد که لباس‌ها را باید در گنجه به چوب‌لباسی آویخت (به جای تلبار کردن روی دسته‌های صندلی یا انداختن روی تخت اتاق خواب). اغلب فراموش می‌کرد که جای کتاب‌ها روی میز آشپزخانه یا توی دستشویی و حمام نیست. یا این‌که کفش‌ها را نمی‌شود وسط راهرو از پا درآورد، انداخت و

رفت. یا صبح تا شب دنبال عینک و فنک و دفترچه‌ی تلفن و فلان نوشته و مدرک مهم گشت. ملک آذر، گه-گاه، از خودش می‌پرسید که چرا این آدم را دوست دارد و اولین فکری که از خاطرش می‌گذشت این بود که این آدم متعلق به اوست و این آدم عاشق اوست و این آدم بی‌او خواهد مرد. شاید، انتخاب امیرعلی تنها تصمیم شتابزده‌ی زندگی‌اش بود. آیا به‌راستی عاشق او شده بود یا از لج من بود؟ هر چه بود، ملک آذر تسلیم شکست نمی‌شد و اعتراف به اشتباه نمی‌کرد. محال بود. راهی را که انتخاب کرده بود تا آخرش می‌رفت. زمین و زمان را به هم می‌دوخت تا ثابت کند که حق با او بوده است. تصمیم گرفته بود موجودی مطابق میل و خواسته‌هایش از امیرعلی بسازد و موفق هم شده بود. موفقیتی بیست‌ساله. شوخی نبود. با وجود گرفتاری‌ها، انقلاب، جنگ، گلیمش را از آب کشیده بود. خانه‌اش را توقیف کرده بودند و دوبار در شرکت نخ و قرقره را بسته بودند. چهار سال، از این کمیته به آن کمیته، از این دادستانی به آن دادستانی رفته بود تا توانسته بود خانه‌اش را پس بگیرد، شرکت نیمه‌ورشکست را از نو احیا کند و امیرعلی را دوباره پشت میز معاونت بنشانند. حالا که می‌خواست پایش را دراز کند و موفقیت خودش و تولد شوهرش را با خیال خوش جشن بگیرد، امیرعلی نظم متداول زندگی‌شان را آشفته بود. بی‌جهت بهانه می‌گرفت و سرکشی می‌کرد. شاید از پیری وحشت داشت؟ شاید از مرگ می‌ترسید؟ شنیده بود که مردها در مرز شصت‌سالگی، یک‌مرتبه، به سرشان می‌زنند. به جای رشد و تعالی، دستپاچه و حریص می‌شوند. می‌بینند که ای داد، وقت زیادی باقی نمانده، باید دم را غنیمت بشمارند و کفگیر مستعمل را به ته دیگ و دیگچه بمالند. در این صورت، احوال امیرعلی التهابی موقتی بود و می‌گذشت. باید دندان روی جگر می‌گذاشت و تحمل می‌کرد. ملک آذر تحقیری بزرگ‌تر از غم و غصه و ناخوشی نمی‌شناخت. شکست را قبول نداشت و می‌جنگید.

بعد از مدت‌ها، امیرعلی را گیر آورده بود و ول‌کنش نبود. جواب می‌خواست. جوابی روشن و صریح.

پرسید: «معنی این کارها چیه؟ جواب بده. دیوانه شده‌ای؟ مریضی؟» کلمه‌ی مریض به دادِ امیرعلی رسید. گفت: «خیلی خُب. حق با توست. باید بدانی. بله. مریضم. راحت شدی؟ مریض. مریضِ روانی. خطرناک. می‌توانم آدم بکشم. می‌توانم دست به هر کاری بزنم. اختیارِ کارهایم را ندارم. شنیدی؟ فهمیدی؟»

اگر ولس می‌کردند تا ساعت‌ها ادامه می‌داد. خشمی بی‌سابقه از ته جانش برخاسته بود، خشمی پراکنده و مجهول نسبت به کسانی نامرئی، به یک نفر که نماینده‌ی همه بود و صورتی مشخص نداشت، خشمی معطوف به اشیاء دوروبر، به روزنامه‌ی روی میز و خطوط کج‌وکوله‌ی اجسام، به صداهای ناهنجاری که از بیرون می‌آمد، به بوق‌ها و دروغ‌ها، به خودش و ملک‌آذر و زشتی ملال‌آوری که چون غباری خاکستری در فضا می‌چرخید.

ملک‌آذر، متحیر و وحشت‌زده، نگاهش کرد. هرگز او را چنین برافروخته و آشفته ندیده بود. به نفس‌های تند و پشت لبِ عرق‌کرده‌ی او عادت نداشت. به نظرش رسید که دارد بازی می‌کند، کلک می‌زند و می‌خواهد دهان او را ببندد. چه هنرپیشه‌ی بدی بود. بیمار روانی! خطرناک! نخیر. حقیقت چیز دیگری بود. چیزی که امیرعلی از او کتمان می‌کرد و جرأت بیانش را نداشت. چند لحظه در سکوت گذشت. هر دو با هم جمله‌ای را شروع کردند، توی حرف هم دویندند، نفهمیدند چی گفتند و چی شنیدند، و، مثل آدم‌های خواب‌آلودِ گیج، به هم خیره شدند. چیزی شکسته شده بود. باورشان نمی‌شد. قبولش دردناک بود. امیرعلی رویش را چرخاند و ملک‌آذر، بی‌اختیار، برای اولین بار در زندگی، سرِ شوهرش دادکشید و دادش توی اتاق‌های خانه پیچید. علی آقا آشپز شنید و کفگیر از دستش افتاد. گریه‌ی پشت پنجره از جایش پرید و گریخت.

وضع شرکت «واردات نخ و قرقره» خوب نبود. شرکا با هم اختلاف داشتند و شهرداری پولشان را نمی داد. امیرعلی، با زور و اکراه، سرکار رفت و تشکیل جلسه داد. برادر ملک آذر رئیس شرکت بود و تقصیرها را به گردن بی لیاقتی امیرعلی و دزدی حسابدار قدیمی انداخت. حسابدار پیر از خودش دفاع کرد. حالش بد شد و قلبش گرفت. شرکای دیگر مداخله کردند، زیر بغل حسابدار پیر را گرفتند و او را که نفس نفس می زد و یقه اش را جر داده بود، از اتاق بیرون بردند. امیرعلی گفت که خودش به دیدن شهردار یا معاون او خواهد رفت و مسائل شرکت را یک تنه حل خواهد کرد.

فردای آن روز به سراغ من آمد و با هم به دیدن عموم که حاج آقای بانفوذ در بازار و دستگاه دولتی بود، رفتیم. این عمو مرد منصفی بود و با این که از پدر امیرعلی (ابوی مرحوم) سخت بدش می آمد، به خاطر من، قول همکاری داد و گفت که آن مرحوم خطاهای فراوان و گناهان بزرگ مرتکب شده. اما نباید بدی های او را به فرزندانش نیز نسبت داد. هر کس مسئول سرنوشت خودش است و از این قبیل حرف ها، که مفصل بود و از یادم رفته است.

سه روز بعد یکی از کارمندان عالی رتبه ی شهرداری امیرعلی را پذیرفت. دو نفر دیگر نیز در این جلسه حضور داشتند. امیرعلی، برای شرکت در جلسات دولتی، ته ریش می گذاشت و کت و شلوار کهنه می پوشید. چند جمله ی مذهبی هم از بر کرده بود و چیزهایی به عربی - در صورت لزوم - سر هم می کرد.

کارمند عالی رتبه شروع به صحبت کرد و امیرعلی شعور و انسانیت و زهد و تقوای او را ستود و آن دو نفر دیگر نیز به مدت یک ساعت حرف زدند. امیرعلی با تکان دادن سر گفته هایشان را تأیید کرد. همه چیز به خوبی پیش می رفت که شکم امیرعلی، ناگهان، به قاروقور افتاد. انگار دو هزار قورباغه توی روده هایش جیغ می زدند و جیغ ها از بلندگویی نامرئی

بخش می‌شد. امعا و احشایش نزدیک به انفجار بود. کارمند عالی‌رتبه حیرت کرد و خودش را بی‌اختیار کنار کشید. دو نفر دیگر نیز با وحشت به او خیره شدند. یک آن سکوت شد. قاروقورها فرونشست و نظم جلسه برقرار شد. اما هنوز کارمند عالی‌رتبه رشته‌ی سخن را به دست نگرفته بود که قاروقور شکم امیرعلی جای خود را به سسکه‌های بلند داد. سسکه‌هایی غیرطبیعی، آن‌چنان شدید که او و اطرافیان حیرت‌زده‌اش را از جا پراند. امیرعلی به خودش می‌پیچید و نفس نفس می‌زد. می‌دید که دلش آشوب است و هر آن ممکن است روی پرونده‌ها بالا بیاورد. چیزی، مثل یک جانور، یک هیولای ترسناک، توی شکمش بود که زور می‌زد بدنش را بشکافد و بیرون جهد. قیافه‌ها عصبانی و اخم‌ها درهم بود. صداها توی گوش امیرعلی می‌پیچید و نگاه خشم‌آلود آدم‌ها از توی تنش عبور می‌کرد. پای نامه‌ای را امضا کرد و هنوز قلم به دستش بود که ناگافل، بدون انتظار، صدای مهبی از او خارج شد و همه را از جا پراند. کارمند عالی‌رتبه با عصبانیت بلند شد و دیگران نیز پرونده‌ها را زیر بغل زدند و جلسه را ترک گفتند. هنوز از در خارج نشده بودند که امیرعلی، روی پرونده‌ای که جلوی‌اش بود بالا آورد.

به خانه که برگشت درب‌وداغون بود. یک‌راست به اتاقش رفت. در را از تو قفل کرد و روی تخت دراز کشید. شکمش دیگر قاروقور نمی‌کرد و پیچ نمی‌زد. انگار نه‌انگار که همین یک ساعت پیش، این شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ، در شرف انفجار بود. این بدن دیگر بدن دوست‌داشتنی و عزیز او نبود. تمام عناصر آن با او سر جنگ داشتند و بر ضد او قیام کرده بودند. مغزش به او خیانت می‌کرد و با قدرتی دیگر - قدرتی شیطانی - روی هم ریخته بود و معلوم نبود چه نقشه‌ای برایش کشیده است.

ملک‌آذر خانه نبود و امیرعلی نفس راحت کشید. مجبور نبود به کسی توضیح دهد و مجبور نبود تظاهر به سلامتی و خوشبختی کند. هیچ‌کس درد او را درک نمی‌کرد. یکی دوبار، تصمیم گرفته بود که به دکتری

روانکاو مراجعه کند و منصرف شده بود. به علم روان‌شناسی اعتقاد نداشت. وقت و حوصله هم نداشت. چاره‌اش هم قرص اعصاب و شربت خواب نبود. می‌دانست که این ناخوشی - اگر بشود اسمش را ناخوشی گذاشت - ریشه در گذشته‌ی او دارد. ویروسی قدیمی ست که لانه در قلب و روحش دارد. این بدن، بی‌دلیل، دیوانه نشده بود. بی‌خودی سیخش نمی‌زد. باید می‌فهمید. اما از کجا شروع می‌کرد. از چه تاریخی؟

امیرعلی خاطره‌هایی پراکنده و مبهم از دوران بچگی‌اش دارد. روزها، اتفاق‌ها، قسمت‌هایی دست‌چین‌شده از گذشته را در ذهنش نگه داشته (آنچه را که مطابق میلش است) و تکه‌پاره‌هایی از قدیم را به دست فراموشی سپرده است. خاطره‌هایش پُر از حفره‌های سیاه است، پُر از وقفه‌های زمانی و سکوت. باید کم‌کمش کرد تا به یاد آورد. من او را از کودکی‌اش می‌شناسم. دوست و همکلاسی بودیم. تصویرش پیش چشمانم است. خوش‌قیافه و بلندقد بود. گوشه‌گیر و کم‌حرف. اهل فوتبال و مسابقه‌ی دو و بازی با بچه‌های محله نبود. بزرگترین سرگرمی‌اش هواکردن بادبادک‌های رنگین و رفتن به سینما بود. مدت‌ها طول می‌کشید تا خودش را از داستان و ماجراهای فیلم جدا کند. عاشق ماجراهای دریایی بود، داستان کاپیتان‌تنها و ملوان‌های همیشه مسافری که تمام عمر در راه بودند، در بنادر گوناگون لنگر می‌انداختند و جا و مکانی معین نداشتند. با این فیلم‌ها و ماجراهایشان سفر می‌کرد و از نگاه غایبش می‌شد فهمید که در دنیایی دیگر است. و بعد، نوبت هواکردن بادبادک‌ها می‌شد. من را هم وارد این بازی کرده بود و من علاقه‌ای به دویدن نداشتم. هر دوی ما در شمیران زندگی می‌کردیم و تپه‌های الهیه و امانیه، در آن زمان، دست‌نخورده و عریان بود. بادبادک امیرعلی سه تا دم رنگی داشت و تا نزدیک ابرها بالا می‌رفت. آنقدر دور که تبدیل به لکه‌ای محو در هوا می‌شد. مال من به زور بلند می‌شد و بعد از چند دقیقه می‌افتاد یا به

تنها تیر چراغ برق و تک درختی در آن نزدیکی گیر می‌کرد. خنده‌های بلند امیرعلی از شدت هیجان و نگاه شگفت‌زده‌اش از یادم نمی‌رود. وقتی می‌خواست بادبادکش را هوا کند ساکت می‌شد. در خودش فرو می‌رفت. مزه نمی‌زد و نفسش را حبس می‌کرد. کارهایش به چشم من خنده‌دار بود اما چیزی نمی‌گفتم. امروز که به آن صحنه فکر می‌کنم، چیزی می‌فهمم که در آن زمان عقلِ کودکم قادر به ادراک آن نبود. صورتش را مجسم می‌کنم، صورتِ خوشبخت و مسحورش را. می‌بینم که حسی بزرگ‌تر از کیفی کودکانه توی چشم‌هایش موج می‌زد و حواسش جایی دیگر بود. اگر صدایش می‌زدم نمی‌شنید. اگر به پایش می‌کوبیدم نمی‌فهمید. نگاهش خیره به بادبادکش بود و در آن لحظه هیچ‌کس و هیچ‌چیز برایش وجود نداشت. همراه بادبادکش سفر می‌کرد و میان پهنه‌های وسیع آسمان و جزیره‌های کیهانی می‌چرخید. بادبادکِ رنگین او، برخلاف بادبادکِ سنگین و بی‌جانِ من، آن‌چنان اوج می‌گرفت و آنقدر دور می‌شد که به چشم نمی‌آمد. به یاد ندارم که هرگز امیرعلی را در جا و موقعیتی دیگر، چنین خوشبخت دیده باشم. یکی از آن روزها، بادبادکش پایین نیامد. تاب می‌خورد. خودش را رها می‌کرد. در حال سقوط بود که دوباره اوج می‌گرفت. سر به سر امیرعلی می‌گذاشت. بازیگوشی‌های خودش را داشت. یواش یواش، بالاتر و بالاتر رفت و پشت تکه‌ابری پنهان شد. یک آن خودش را نشان داد و بعد، با سماجت پرنده‌ای مست، آن‌چنان به پرواز درآمد که سر نخ از انگشت امیرعلی کنده شد. گمش کردیم. نشستیم منتظر. خبری نشد. ناپدید شده بود. در جا و زمانی دیگر در گشت‌وگذار بود، جایی دور از چشم و دسترس ما. مطمئن بودم که امیرعلی، به انتظار بازگشت بادبادکش، تا شب سر تپه‌ها خواهد نشست. دیدم نه، برعکس، منتظر بادبادکش نیست.

گفت: «یک روز خودش برخواهد گشت.» و سرازیری تپه را تا انتها دوید. بازوانش را از هم گشوده بود و باد توی آستین‌هایش می‌رفت. به

شاخه‌ی درختی آویزان شد و تاب خورد.

دوباره گفت: «خدا می‌داند کجاست.» و خندید. دست‌هایش را ول کرد و با پشت روی زمین افتاد. چشم‌هایش را بست و خوابید. انگار غش کرده بود. تکان نمی‌خورد. خودش را به مردن زده بود، مرگی موقتی و کیف‌آور.

پسر بچه‌ی مخصوصی بود. با همه فرق داشت. کوچک‌تر که بود چیزها را می‌شکست. ظرف‌ها، کاسه‌ها، گلدان‌های چینی را. به‌خصوص، آنچه را که متعلق به پدرش بود. هر چه ازش می‌پرسیدند که بچه‌ی الاغ، این چه کاری ست که می‌کنی، جواب نمی‌داد. دستِ خودش نبود. ادب‌شدنی هم نبود. پدرش سختگیر و مستبد بود. دستور داد حبش کنند. اول در اتاق بالا و بعد در زیرزمین تاریک. مادرش داشت از غصه دق می‌کرد. می‌گفت که بچه‌ام از ترس خواهد مرد. پسرم از دستم رفت. خبر نداشت که پسر برای خودش، در آن تاریکی، خوش است. نزدیک به سقف زیرزمین دریچه‌ای شیشه‌ای بود که عکس ماه و آسمان در آن منعکس می‌شد. امیرعلی، فارغ از دنیا، نشسته بود پای این دریچه و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. قصه می‌یافت. سفرهای خیالی می‌کرد و از سیاره‌ای به سیاره‌ای دیگر می‌رفت.

بزرگ‌تر که شد، دست از شکستن چیزها برداشت اما به شکلی دیگر اطرافیانش را کلافه و نگران می‌کرد. به‌عنوان مثال، با پدرش حرف نمی‌زد. به صورت این مرد نگاه نمی‌کرد. پدرش اغلب غایب بود. اما، آن یک روز در هفته یا دو روز در ماهی را که در خانه بود، می‌خواست خودش را به رخ پسرهایش بکشد و ابراز وجود کند. امیرعلی در هفت سوراخ قایم می‌شد و هر چه صدایش می‌زدند، جواب نمی‌داد. کتک و جریمه و تنبیه بی‌فایده بود. با مادرش رابطه‌ای دوگانه داشت. کوچک‌تر که بود به این مادر می‌چسبید. زیادی می‌چسبید. حتا، شب‌ها توی تخت او می‌خوابید. از زمانی خاص با مادرش هم قهر کرد. خودش را کنار کشید

و ساکت‌تر از همیشه شد.

نوشته‌های امیرعلی را با دقت می‌خوانم. هیچ‌کجا به علت این قهر و کناره‌گیری اشاره نمی‌کند. حرف‌های او درباره‌ی مادرش شبیه به جدولی ناتمام است. باید حروف مربوطه را پیدا کنم و در خانه‌های خالی جدول جای دهم. باز هم چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود. همیشه کلمه‌ای ناقص می‌ماند و حرفِ رابط را پیدا نمی‌کنم. تصویرِ مادرش، مثل شمایی مقدس، پشتِ حجابی از کلمه‌های مبهم و اشاره‌هایی محتاط پنهان است. هر جا که چیزی درباره‌ی مادرش می‌نویسد دستخط و نحوه‌ی نوشتنش فرق می‌کند. انگار می‌ترسد یا رویش نمی‌شود. قلمش را پس می‌کشد و مردد است. جمله‌ای می‌نویسد و خط می‌زند. پیداست که با خودش می‌جنگد. می‌خواهد حرف بزند، رازی را برملا کند اما نمی‌تواند. مادرش را به یاد دارم. مادرِ جوانش را می‌گویم. لاغر و شکننده بود و زیبایی ملایم و محوی داشت. با نظر اول، نادیده می‌ماند. نه زیبا بود و نه زشت. به چشم نمی‌آمد. با نظر دوم و سوم بود که شکل می‌گرفت، نگاه شفاف و دهان شیرینش خودنمایی می‌کرد. بعد از آن، هر بار که نگاهش می‌کردی زیبا بود.

امیرعلی علاقه‌ی بسیاری به مادرش داشت، عشقی آرام و بی‌سروصدا اما دست‌وپاگیر. وسط هر کار هر جا که بودیم، یک‌مرتبه نگرانِ مادرش می‌شد. می‌گفت باید بروم. باید. بهانه‌هایش دروغی بود. می‌گفت قرار ملاقات با دندانپزشک دارد یا پدرش منتظر اوست. همه‌اش چاخان. بچه‌های دیگر غر می‌زدند و من تنها کسی بودم که دلیل رفتن او را می‌دانستم. می‌ترسید که مادرش تنها باشد و غصه بخورد. به ظاهر آرام و خوشحالِ مادرش اعتماد نداشت. می‌دانست که تظاهر می‌کند و تمام کوشش‌اش در این است که امیرعلی پی به رنج و درد او نبرد. به نظر می‌آمد که کمبودی ندارد و از زندگی‌اش راضی‌ست. اما، در پسِ این ظاهرِ محکمِ مغرور، زنی نیمه‌کودک، با سادگی غم‌انگیزِ دختر بچه‌های

معصوم، در اتاق‌های مجلل دلگیر می‌پلکید و، دور از چشم دیگران، زیر ملافه گریه می‌کرد. تمام روز و تمام شب منتظر آمدن شوهرش بود و جرأت نزدیک شدن به او را نداشت.

امیرعلی کوچک - چهارپنج ساله - توی اتاق مادرش می‌خوابید می‌دید و می‌فهمید که مادرش، با آن لبخندِ ملایم و دست‌هایِ مهربان، سخت غمگین است و، دور از چشم دیگران، گریه می‌کند، گریه‌های بی‌صدا، زیر ملافه، با صورتش فرورفته توی بالش. تنها کاری که از دست امیرعلی برمی‌آمد (دست‌های کوچک) شکستن ظرف‌ها بود. گریه‌های مادرش مال شب بود. صبح ورق برمی‌گشت و مادرش تغییر صورت می‌داد. گونه‌ها و لب‌هایش را سرخ می‌کرد، سرخی موقتی که ده دقیقه بعد از روی گونه‌های رنگ‌پریده و لب‌های کبودش پاک می‌شد و جای آن را رنگی خاکستری می‌گرفت، رنگ حرف‌های مسکوت و غصه‌های یواشکی. تنها سرخی درازمدت و پابرجا در آن صورت خسته‌ی بی‌رمق، قرمزی چشم و اطراف پلک‌هایش بود. چرا مادرش تظاهر به خوشبختی می‌کرد؟ خجالت می‌کشید؟ می‌ترسید؟ شاید بزرگ‌ترها این جور می‌بودند. دو تا صورت داشتند. صورت روز و صورت شب. امیرعلی آدم‌های دوتایی را دوست نداشت و مغز کوچکش معنی دوگانگی و تناقض را نمی‌فهمید. گیج می‌شد، وحشت می‌کرد و همه چیز به نظرش غیرواقعی می‌آمد - سایه روی سایه. می‌ایستاد جلو آینه و به خودش نگاه می‌کرد. می‌دید که شکل شب گذشته و دیروزش است و خیالش راحت می‌شد. با خودش عهد کرده بود که وقتی بزرگ شد یک صورت بیشتر نداشته باشد، صورت واقعی، همانی که بود.

پدرش چهارتا، شش‌تا، ده‌تا صورت داشت. صورت‌های مقوایی. و هیچ‌کدام از آن‌ها متعلق به مادرش نبود. به مادرش که می‌رسید صورت نداشت. یک دایره‌ی خالی بود با دو تا گوش برجسته در دو سمت آن - شبیه به آدمکی مسطح که بچه‌ها نقاشی می‌کنند. به کلفتِ خانه که

می‌رسید چهار تا چشم پیدا می‌کرد، با دهانی بزرگ و پُرآب و لب‌هایی متحرک. گاهی وقت‌ها، این صورت باریک و دراز می‌شد، ابروهایش درهم می‌رفت و از چشم‌هایش جرقه می‌پرید. این زشت‌ترین صورت او بود، صورت بدجنس، صورت حسود و خطرناک. با همین صورت بود که برای پسر بزرگش هفت‌تیر کشیده بود. برادرش، چهار دست‌وپا، روی زمین می‌خزید. نیم‌خیز می‌شد. می‌خواست فرار کند که از پشت سر لگد می‌خورد و می‌افتاد. دهانه‌ی هفت‌تیر دورِ صورت و گردنش می‌چرخید. دهانش از ترس باز مانده بود و صدایش در نمی‌آمد. پدرش عجز و هراس او را می‌دید و دندان‌هایش را از شدت لذت به هم می‌سایید. دعوا بر سر زن همسایه بود. مادرش از پشت پنجره نگاه می‌کرد. صورتِ غمگین و صورتِ خندان‌ش درهم دویده بود، مثل طرح‌های جوهری روی کاغذِ خیس. امیرعلی کنار مادرش ایستاده بود و می‌لرزید. نمی‌فهمید چرا مادرش کاری نمی‌کند؟ چرا جیغ نمی‌کشد؟ چرا دست‌هایش را جلو دهانش گذاشته و چشم‌هایش را بسته است؟ امیرعلی می‌خواست داد بکشد و کمک بخواهد. می‌خواست برادرش را نجات دهد، همسایه‌ها یا خدمتکارها را خبر کند، می‌خواست گلدان روی میز را بردارد و از پشت به سر پدرش بکوبد. ولیکن، مادرش اجازه نمی‌داد. سر او را توی دامنش گرفته بود تا نبیند. آنچه هم دیده بود زیادی بود. بچه‌هایی به سن او حق دیدن چنین صحنه‌هایی را نداشتند، و انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌های او گذاشته بود.

غروب آن روز مهمان داشتند. پدرش خوش و خندان بود و بوی اودکلن فرنگی‌اش، جلوتر از خودش، به استقبال مهمان‌ها می‌رفت. اثری از غیظ و کینه، از خشم و خروش در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. صدایش آرام بود و حرکاتش دوستانه. انگار از چرتی شیرین برخاسته و روز خوبی را پشت سر گذاشته است. از شکل و لباس مهمان‌ها، راست یا دروغ - احتمالاً بیشتر دروغ - تعریف‌ها می‌کرد. مادرش هم به نظر می‌آمد که

خوشبخت‌ترین زن دنیا است. بهترین لباسش را پوشیده بود - لباس یقه‌باز سیاه، با کفش‌های پاشنه‌بلند طلایی، با گوشواره‌های سنگینی که مخصوص مهمانی‌های مهم بود، و انگشتر زمردی که از خواهر بزرگش قرض گرفته بود.

میز شام توی حیاط بود. رویش رو میزی سفید و بزرگی انداخته بودند که لبه‌هایش تا زمین می‌رسید. امیرعلی، بی‌آن‌که دیده شود، زیر میز خزید، زانوهایش را در بغل گرفت و غمی بزرگ و ناشناخته، توی سینه‌ی کوچکش نشست. هیچ‌کس به فکر او نبود و کسی به دنبالش نمی‌گشت. مهمان‌ها دور میز نشسته بودند و خنده‌های بلند پدرش توی اتاق موج می‌زد. خوابش برد و هنگامی بیدار شد که بیشتر مهمان‌ها رفته بودند. آقای محترم، باکت و شلوار خاکستری و خانم پروین‌الدوله، با کلاه گیسی کج و بدنی چاق و چله، کنار حوض ایستاده بودند و بچ‌بچ می‌کردند. امیرعلی، از زیر میز بیرون خزید و نزدیک به آن‌ها ایستاد. شنید که درباره‌ی مادرش حرف می‌زنند. آقای محترم برگشت، او را دید و ساکت شد. سرفه کرد و به خانم پروین‌الدوله فهماند که پسر بچه‌ی فضول پشت سر آن‌هاست. امیرعلی، با قدم‌هایی آرام از کنار او گذشت. چشم‌هایش باز بود ولی مژه نمی‌زد. انگار توی خواب راه می‌رفت. چرخ‌های دور حوض زد و به سر جای اولش برگشت. نگاهش دوخته به پشت و پایین‌تنه‌ی پهن و گوشت‌آلود خانم پروین‌الدوله بود. آنچه چند دقیقه بعد اتفاق افتاد، آن‌چنان ناگهانی و سریع بود که هیچ‌کس متوجه‌ی علت واقعی آن نشد. هر کس فرضیه‌ای داشت. یکی گفت که خانم پروین‌الدوله لیز خورده، افتاده. امیرعلی قسم خورد که چیزی به یاد ندارد، خواب بوده و اختیار کارهایش را نداشته است. در پرس‌وجوهای بعدی، آقای محترم گفته بود که امیرعلی چشم‌هایی غیرعادی داشته، چشم‌هایی ناآگاه و خالی از نگاه. اگر از شهادت این و آن صرف‌نظر کنیم، واقعیت ماجرا به این صورت بوده که پاهای خانم پروین‌الدوله، ناگهان، از زمین کنده می‌شود. کیفش از

دستش می‌افتد، جیفی خفیف می‌کشد، و با سر به داخل حوض می‌افتد. تنبیه کردن امیرعلی بی‌فایده بود. چیزی را عوض نمی‌کرد. مادرش او را زیر پتو چپاند و اجازه نداد کسی بهش نزدیک شود. اولین بار بود که جلو شوهرش می‌ایستاد و از پسرش دفاع می‌کرد. به‌خصوص که جان امیرعلی در خطر بود و دست‌های پدرش به دنبال گردن ظریف او می‌گشت.

چند ماه بعد از این ماجرا بود که پدرش دستور داد تخت او را از اتاق مادرش بیرون بیاورند و در اتاق برادر بزرگش بگذارند. شب اول برایش سخت بود و گریه کرد. تمام شب‌های بعد - یک هفته‌ی تمام - خوابش نبرد و کم‌کم، ناگزیر، عادت کرد. پذیرفت که بزرگ شده و فهمید که بزرگ شدن همراه با تنهایی است. برادرش پیش از خواب سیگار می‌کشید - پنج شش تا سیگار پشت هم - و با عینک ذره‌بینی‌اش سر دماغ و چراغ پای تختش روشن و رخت‌روزش به تن و دهانش نُشته، خوابش می‌برد.

یکی از آن شب‌ها امیرعلی بیدار بود و برادرش توی خواب حرف می‌زد. ماه، مثل چشمی بیدار و شفاف، وسط آسمان نشسته بود و از تمام رازهای دنیا خبر داشت. چراغ‌های خانه خاموش بود. امیرعلی، ملافه را کنار زد. مکث کرد. نیم‌نگاهی به برادرش انداخت. از تخت بیرون آمد. روی پنجه‌ی پا، آهسته، به طرف در رفت. پابره‌نه بود و پایش را روی چیزی تیز گذاشت. آخی خفیف زیر لب گفت و ته‌مانده‌ی ناله‌اش را جوید. دستش نیز به لیوان آب خورد که دمر شد، غلتید، تا نزدیک تخت برادرش پیش رفت، به پایه‌ی صندلی گیر کرد و همان‌جا ماند. هیچ‌کس بیدار نشد. راه افتاد - نوک پا نوک پا. در اتاق قرچی صدا کرد و با خِشی گوشخراش باز شد. شب عجیب روشنی بود. مردی بلندقد، پشت به او، وسط حیاط ایستاده بود، پای حوض، کنار باغچه. تکان نمی‌خورد. قلب امیرعلی به تپش افتاد و دهانش خشک شد. می‌خواست فرار کند اما

پاهایش، سنگین و سرد، به زمین چسبیده بود. می خواست فریاد بزند اما صدایش در نمی آمد. مرد با او فاصله داشت و به سایه‌ای سیاه می نمود، به موجودی غیرواقعی. سایه دستش را از زیر کت بلندش بیرون آورد و ساعت جیبی‌اش را زیر نور ماه گرفت. شبی سفید، که چادر به سر داشت، از پشت درخت‌ها پدیدار شد. چند قدم جلو آمد، دستش را از زیر چادر بیرون آورد، به کسی اشاره کرد و ایستاد. سایه‌ی سیاه برگشت و نگاهی محتاط به پنجره‌ها انداخت. امیرعلی نیم‌رخ پدرش را شناخت. آن وقت شب، آن جا چه کار می کرد؟ زن چادر سفید پشت درخت‌ها پیچید و پدرش، بی صدا و آهسته، به دنبال او رفت. یک لحظه بعد، چراغ اتاقی ته حیاط روشن شد. اتاق کلفت جوان بود، همان که به برادرش خیره می شد و توی گوش پدرش پیچ می کرد.

امیرعلی، مبهوت و شرمزده، به اتاقش برگشت و تصمیم گرفت حرفی به مادرش نزند. این اولین تصمیم دردناک زندگی‌اش بود. سکوت کرد و یاد گرفت زیر ملافه و در تاریکی شب گریه کند، مثل مادرش، مثل آدم‌بزرگ‌ها با نقاب‌های مقوایی. دیگر نمی‌توانست، مثل آن وقت‌ها، ظرف‌ها و کاسه‌های چینی را بشکند. این کارها مال دوران کودکی بود. سرش را زیر انداخت و لب‌هایش را به هم دوخت و سکوتی بزرگ توی بدن کوچکش نشست که با گذشت زمان، تبدیل به نوعی رخوت و استعفای خاموش شد. دیگران، بی تفاوتی آمیخته به تسلیم او را به حساب عقل گذاشتند، در گوش هم پیچ کردند و او را آدمی زرنک و حسابگر نامیدند.

ملک‌آذر، زخم‌خورده و پریشان، نشست و با خودش فکر کرد، اتفاق‌ها را کنار هم گذاشت و به این نتیجه رسید که امیرعلی از او خسته شده و دیگر دوستش ندارد. شوهرکه از زنش می‌گریخت و در اتاق جداگانه می‌خوابید (در را هم قفل می‌کرد)، مردی که توی سر زنش می‌زد

(مطمئن بود که کار خودِ امیرعلی بوده) و روی پرونده‌های شهرداری، عمداً، با نقشه‌ای از پیش فکر شده، بالا می‌آورد تا شرکت تجارتی زنش را نابود کند، نه تنها زنش را دوست نداشت، بلکه عاشق کسی دیگر بود.

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟ امیرعلی و کسی دیگر؟ کی؟ تصویرِ مبهمِ زنی زیبا و جوان، یک‌آن، پیش چشم‌هایش آمد و گریخت. اولین بار بود که به احتمال چنین چیزی فکر می‌کرد، و این دیگری نامرئی، ناگهان، حضوری ملموس‌تر از تمام واقعیت‌های موجود پیدا کرد، واقعی‌تر از لیوان روی میز، از نسیمی که به صورتش می‌خورد، از کفشی که پایش بود، واقعی‌تر از خودش. احتمالاً، دیگران هم خبر داشتند ولی به روی او نمی‌آوردند. عموجان دهن‌لق و فضول بود و اغلب دسته‌گل آب می‌داد. ملک‌آذر با خودش گفت که این عموی فضول، حتماً، می‌خواسته چیزی درباره‌ی امیرعلی بگوید. می‌خواسته از روی بدجنسی اشاره به رابطه‌ی او با فلان خانم بکند و امیرعلی از زیر میز به پایش کوبیده و صدایش را بریده است. بله. همین بوده. همین. همین. همین.

دلیل دیگری نداشته است. دریچه‌ای تازه به روی تصوراتِ ملک‌آذر گشوده شد و پرده‌ای سیاه از جلو چشمانش کنار رفت. بلافاصله، آنچه را که منطقی زنانه‌اش در آن دقیقه به او حکم می‌کرد، به عنوانِ حقیقتِ محض پذیرفت. پس این‌طور. پای زنی دیگر در میان بود! اولین احساسش ترس بود. ترسِ آدمی بی‌پناه، گم‌شده در برهوتی تاریک، تنها. حس کرد دستش به جایی و کسی بند نیست و زمین زیر پایش می‌لرزد. حسی مثل مردن بود، مثل نگرستن به مراسم کفن و دفنِ خود. تنش یخ کرد و دلش آشوب شد. موهای بلندش را چنگ گرفت و محکم کشید. پوست سرش سوخت و دردش آمد. درد حسی واقعی بود، متعلق به جسمی زنده، جسمی معترض و ملتهب، سرمایِ مرگ. ازش فاصله گرفت، تنش داغ شد و خشمی بی‌قرار زیر پوستش دوید. دریچه‌های قلبش با التهابی تب‌آلود، باز و بسته می‌شد و عشق لحظه به لحظه، جایش را به نفرت و کینه می‌داد.

می توانست، در آن لحظه‌ی خاص، خانه را آتش بزنند، خودش و امیرعلی را نابود کند. یک کلمه از حرف‌های امیرعلی و داستان بیماری روانی او را باور نکرده بود. با خودش گفت که تمام این بازی‌ها دوزوکلک است و دلیل دارد، دلیلی حساب شده و دقیق. امیرعلی هم مثل تمام مردها - فلانی و فلانی و فلانی - دروغگو و بی وفاست و او، ملک آذر خوش خیال، در تمام این مدت، گول ظاهر معصوم او را خورده است. چه اشتباهی. یک بار هم سعی نکرده بود سر از کارهایش درآورد و حالا می فهمید چرا بعضی شب‌ها دیر به خانه می آید و چرا گوشی تلفن را، به محض دیدن او، سر جایش می گذارد. کجا می رود و با چه کسانی رابطه دارد؟ تمام کارها و حرف‌های امیرعلی به نظرش مشکوک آمد. حتا قیافه اش هم زشت و هیولایی شد. بی شک، پای زن دیگری در میان بود، زنی جوان. کلمه‌ی جوان، مثل انعکاس ناله‌ای گوشخراش - جوان - جوان - جوان - جوان - جوان - توی سرش چرخید و به دنبال آن حسادت کور، گزنده تر از نیش هزار زخم ملتهب، در جان و جسمش خانه کرد. تصور رقابت با زنی جوان برایش دلهره انگیز بود. تصویر گنگ آن دیگری، آن رقیب شکست ناپذیر، پیش چشمانش ظاهر شد و دل و روده اش را چنگ زد. می خواست همه چیز را بداند: کی با هم آشنا شده بودند و کجا؟ اسمش، سن و سالش، آدرس خانه اش، شماره‌ی تلفنش، و از همه مهم تر، ریختش؟ بلند بود، بلندتر از او؟ لاغر، گوشت آلود، بور، سبزه؟ می خواست بداند و این ندانستن دیوانه اش می کرد. روزی صد بار از خودش می پرسید: «کی؟» و به زنانی خیالی حسد می برد. از ابتدای آشنایی با امیرعلی، حسی فریزی، بهش هشدار می داد که این اتفاق، دیر یا زود، خواهد افتاد و ته دلش همیشه نگران بود. تا آن جا که می شد، با کلمه‌های شیرین و نوازش‌های رخوت آور، با ایجاد زندگی راحت - فارغ از گرفتاری‌های مالی - با هزار دوزوکلک عاشقانه، امیرعلی را مهار کرده بود. اما می دانست که یک گوشه از وجود این آدم تسخیرناپذیر است، وحشی ست، و از آن گوشه‌ی

تاریکی ناشناخته می‌ترسید. تخیلاتش جلوتر از منطق حادثه‌ها می‌رفت. دلش می‌خواست مج امیرعلی را بگیرد. درست، سرِ بزن‌گاه، وقتی کنار معشوقه‌اش لمیده بود، درِ اتاق را باز کند (درِ کدام اتاق را؟) و توی چشم‌های وحشتزده‌ی او زل بزند. و بعد؟ بعدی در کار نبود. زمان، در ذهنِ آشفته‌ی ملک‌آذر، در آن دقیقه به پایان می‌رسید و دنیا از حرکت باز می‌ایستاد. باقی آن را نمی‌توانست مجسم کند. به عقب برمی‌گشت. از سر شروع می‌کرد. سناریو را تغییر می‌داد. صحنه‌ها، زمان و مکانِ خیانت را عوض می‌کرد. می‌رسید به لحظه‌ای که درِ اتاق را باز کرده است. اتاق خوابِ خودشان؟ اتاقی در یک هتل؟ مهم نبود. دورینِ ذهنی او دری را نشان می‌داد. دری بسته. دستگیره را می‌چرخاند. در آهسته روی پاشنه می‌چرخید. باز می‌شد. دورین جلوتر می‌رفت. پنجره را دور می‌زد. از لبه‌ی تخت بالا می‌آمد و روی صورت امیرعلی و معشوقه‌اش مکث می‌کرد. به این جا که می‌رسید قدرتِ تخیلش جلوتر نمی‌رفت. فیلم توی دورین نمی‌چرخید و روی آن آخرین تصویر ثابت می‌ایستاد. بعد از آن تاریکی مطلق بود. سکوتِ محض. پرده‌ای سیاه. پایان.

سناریوها تمامی نداشت. اوهام پراکنده، خواب‌های آشفته‌ی مخرب، جای واقعیت ساده‌ی روزمره را در ذهن ملک‌آذر گرفته بود. حس می‌کرد که جغرافیایِ روحش درهم ریخته و شرق و غربِ درونی‌اش جابه‌جا شده است. خودش را پیدا نمی‌کرد، خودش را نمی‌دید و در مکان و زمانی معین مستقر نمی‌شد. با این همه، زندگی ادامه داشت و برنامه‌های روزانه: برخاستن، سلام‌ها، لبخندها، لباس پوشیدن، ورزش صبحگاهی، تلفن به این و آن، حساب دخل و خرج خانه و رفتن به مهمانی، طبق معمول، اجرا می‌شد. چیزها تغییر مکان می‌دادند. کاسه‌ای قدیمی، حبابِ پایه‌بلند بلور، گلدان کریستال، از اتاقی به اتاق دیگر منتقل می‌شد. پرده‌ها کنار می‌رفت. روزنامه‌ای مجاله به درون سطل آشغال می‌افتاد. پنجره‌ها باز و بسته می‌شد، و همه‌ی این کارها را کسی غریبه انجام می‌داد، ملک‌آذری

غایب، که خاطره‌ای بی‌رنگ از گذشته داشت، از آن زنِ موفق و فاتح که در اتاق‌های روشن می‌چرخید و به بقای خوشبختی‌اش اعتقاد داشت. حالا، بدون هشدار قبلی، ناآماده و غافلگیر، سکندری خورده بود. گویی دستی نامرئی، از پشت سر، هُلش داده بود. سُریده بود. غلتیده بود. افتاده بود. پشت خرابه‌های ناشناخته‌ی زندگی، ته گودالِ خواسته‌های کور و غریزه‌های تاریکِ ابتدایی. فکر و ذکرش این بود که امیرعلی کجاست و چه کار می‌کند. تلفن‌های او را گوش می‌داد. می‌ایستاد پشت در یا گوشش را به سوراخ کلید می‌چسباند. توی کُشوه‌های میز و جیب‌های کت و شلوار او را می‌گشت. نامه‌هایش را باز می‌کرد. کیف پولش را می‌دزدید و رسیدها، قبض‌ها، یادداشت‌ها، همه را با دقت می‌خواند. پشت و رو. کلمه به کلمه. امیرعلی را تعقیب می‌کرد. سرزده به شرکت او می‌رفت. درِ اتاقش را، بدون هشدار قبلی، می‌گشود و می‌دید که پشت میزش نشسته و سرگرم خواندن نامه‌ای است. نامه‌ای اداری؟ شاید هم نامه‌ای خصوصی؟ خودش را به کنار یا پشت سر او می‌کشانند و، به هر بهانه‌ای شده، نیم‌نگاهی عجولانه و دزدکی به نامه‌ی زیر دست او می‌انداخت. چشمش دوخته به نامه بود که حواسش به دنبال زنگ تلفن می‌رفت. کی بود؟ گوشش نیز می‌شد. نمی‌توانست بشنود. امیرعلی گوشی را محکم به گوشش چسبانده بود. باید می‌فهمید. کنجکاویش قوی‌تر از شعورش بود، شدیدتر از صبر و متانتِ همیشگی‌اش. می‌پرسید با کی حرف می‌زنی و گوشی تلفن را از دست او می‌قایید. صدای مردی ناشناس توی گوشش می‌چرخید. احتمالاً، خریدارِ قرقره یا نماینده‌ی بیمه یا کارمند اداره بود. شرمنده می‌شد. سرش را زیر می‌انداخت و خودش را سرزنش می‌کرد. چند روزی آرام می‌گرفت. ورزش می‌کرد. به دیدن دوستانش می‌رفت. به بچه‌هایش زنگ می‌زد و با خودش می‌گفت که این پسرها متعلق به من هستند. هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز آن‌ها مهم نیست. خودش را به تصویر این پسرها می‌آویخت و دلش گرم می‌شد. اما حسادت، مثل زالویی گرسنه، به

جداره‌ی قلبش چسبیده بود و از خونش تغذیه می‌کرد. فکرهای سیاه دوباره هجوم می‌آوردند و مغزش را تسخیر می‌کردند. عجب خری بود. خودش را می‌گفت. مگر ممکن بود که امیرعلی توی دفتر کارش با معشوقه‌اش قرارمدار بگذارد؟ مگر دیوانه بود؟ احتمالاً، جایی دور از چشم، توی کوچه پس‌کوچه‌های ناشناخته، در محله‌ای پرت، یا برعکس، جایی همین دوروبر، با معشوقه‌اش قرار ملاقات می‌گذاشت. کجا؟ و این کجای لعتی می‌توانست هر جا و همه‌جا باشد. حتا، در خانه‌ی خودش. باید می‌فهمید. ماشینش را پشت درختی پارک کرد. عینک سیاهش را به چشم زد. روسریش را تا روی ابروها پایین کشید. نشست پشت رل، چشم به‌راه آمدن امیرعلی، دستش روی کلید، آماده‌ی روشن کردن موتور. پایش روی گاز می‌لرزید و شکمش، از شدت اضطراب، پیچ می‌زد. دید که آمد. جلو در شرکت ایستاد (که خودش علامتی مشکوک بود). توی جیب‌هایش را گشت. جیب کت - جیب‌های شلوار. دنبال چی می‌گشت؟ آدرس؟ شماره‌ی تلفن؟ دوباره برگشت تو. پنج دقیقه، ده دقیقه، یک‌ربع گذشت. چه غلطی می‌کرد؟ شاید از در عقب رفته بود؟ شاید او را دیده بود؟ این مکث کردن و دوباره برگشتن دلیل داشت. یک جور علامت بود. برای کسی در آن حوالی، زنی پشت پنجره یا ایستاده سر چهارراه، یا نشسته توی ماشینی آن دوروبر، پیام می‌فرستاد. یعنی راه بیفت برو. یا صبر کن. یا بیا سر چهارراه. یا بمان خانه. دریند این فکرها بود که دید سروکله‌ی امیرعلی پیدا شد. قدم‌های او را شمرد، قدم‌های تند، تندتر از حد معمول، قدم‌های مضطرب. شاید هم ذوق‌زده و بی‌قرار، قدم‌های آدمی عاشق. سوار ماشینش شد. حرکت کرد. ملک آذر هم گاز داد و، با فاصله‌ای کوتاه، پشت سر او راند. امیرعلی به سمت راست پیچید. راه خانه نبود. پیچید دست چپ. از چهارراه گذشت. چه تند می‌رفت. عجله داشت. چراغ قرمز را رد کرد. به کدام سمت رفت؟ غیبش زد. شاید فهمیده بود که تحت تعقیب است (فکرهای ملک آذر). فهمیده بود. حقه‌باز. خائن.

کاش از من کمک خواسته بود، از من که نزدیک‌تر از همه عالم به او بودم.

بازی حسادت و سوءظن مدت‌ها تا زمان آن تصادف کذایی ادامه داشت. ماجرا از این قرار بود: ملک آذر، آشفته و عصبی، خیس عرق از گرمای چهل درجه‌ی تابستان، دو بعدازظهر، گشنه و تشنه، از نو، جلو در شرکت کشیک می‌کشد و امیرعلی را تعقیب می‌کند. پایش را می‌گذارد روی گاز و با سرعت از اتوبوس و کامیونی که تیر آهن می‌برد، جلو می‌زند. ماشینی از روبرو می‌آید. هر دو ترمز می‌کنند، منحرف می‌شوند و با فاصله‌ای کم از کنار هم می‌گذرند. ماشین ملک آذر به سمت پیاده‌رو می‌رود و نزدیک است عابری را زیر بگیرد که رل ماشین را به موقع می‌چرخاند. دور خودش می‌چرخد و با تاکسی کوچک و مفلوکی که، پت پت‌کنان، از حاشیه‌ی خیابان می‌گذرد، تصادف می‌کند. ماشین خودش بزرگ و محکم است، قد یک کامیون، آسیب‌ناپذیر. فقط چراغش می‌شکند. همین. تاکسی بدبخت اوراق می‌شود. منتظر یک ضربه بوده تا فروریزد - درش یک طرف، لاستیکش یک طرف، راننده‌اش بیهوش.

این کارها از زین متین و معقولی چون او بعید بود. اگر می‌شنید زنی دیگر دست به چنین اعمالی زده، سرش را با تحقیر و تأسف تکان می‌داد و خدا را شکر می‌کرد که او از این طایفه زن‌های کله‌پوک نیست. به خودش تشر می‌زد. با خودش کلنجار می‌رفت و قادر به تسلط بر احوال متغیرش نبود. ثبات نداشت و مثل جزیره‌ای سرگردان دور خودش می‌چرخید. نقاب زنی خوشبخت و فاتح، از روی صورتش افتاده بود و نمی‌خواست کسی نگاهش کند. هر بار که چشمش در آینه به خودش می‌افتاد، یکه می‌خورد و رویش را می‌چرخاند. دلش می‌خواست امیرعلی بمیرد. به همین سادگی. تا به حال، او را مال خودش می‌دانست. اگر قرار بود کسی دیگر او را تصاحب کند، بهتر بود که نباشد.

بعضی روزها، به دلیلی مجهول، از دنده‌ی راست پا می‌شد. نوری به قلبش می‌تابید و نسبت به فکرهای سیاهش دچار تردید می‌شد. با خودش می‌گفت شاید اشتباه می‌کند و معشوقه‌ای در کار نیست. نتوانسته بود مچ امیرعلی را بگیرد. از کجا چنین مطمئن بود؟ شاید شوهر بی‌گناهِش راست می‌گفت و از بیماریِ مجهولی رنج می‌برد؟ باید، به هر ترتیبی شده، با او حرف می‌زد و دلش را به دست می‌آورد. نشست پای آینه و خودش را آراست. بهترین لباسش را پوشید و از جلو چشم‌های خسته‌ی شوهرش رژه رفت. خندید. خوش‌زبانی کرد. صورت زیبا و بدن نیمه‌جوانش را به رخ او کشید. حرف‌های شیرین زد. از برنامه‌های آینده گفت، از ماه عسلی دوم، از سفرهایی که می‌توانستند با هم بکنند، از شروع یک زندگی جدید، با پسرها، بی‌پسرها، در داخل، در خارج، هر جا که او دوست داشت. از آسمان گفت و از سیاره‌هایش (گرچه چیز زیادی نمی‌دانست). از کتاب، از سینما، از شعر و عرفان حرف زد، از خودش، از شرکت صادرات نخ و قرقره، از انقلاب و سیاست و، یک‌مرتبه، خسته شد. دید که امیرعلی یک کلمه از حرف‌هایش را نشنیده و حواسش جایی دیگر است و قلبش به تلاطم افتاد.

امیرعلی، گرفتار خودش بود و تب‌وتاب ملک‌آذر را نمی‌دید. اگر هم می‌دید نمی‌دانست چه بگوید و چه‌گونه کارهایش را توجیه کند. بارها، با کمال صداقت، تصمیم گرفته بود با او حرف بزند و همه‌چیز را برایش بگوید. هر چه بیشتر این راز را در دلش نگه می‌داشت، بدتر می‌شد. گفته بود که بیمار است اما توضیح نداده بود که چه‌گونه دستش، خودبه‌خود، بلند شده و چه‌گونه پایش از فرمان او سرپیچی کرده است. یک‌بار، دل به دریا زد، شروع کرد اما ملک‌آذر راه نداد. آماده‌ی دعوا بود و چشم‌هایش برق می‌زد. مطمئن بود که امیرعلی دروغ می‌گوید و تحمل بازی‌های او را نداشت. بار دوم نیز، باز به خواهش امیرعلی، تا نشنند حرف بزنند، کارشان به دعوا کشید. ملک‌آذر منفجر شد، حمله کرد و او را خائن و

خودخواه و حسابگر نماید. بهش تهمت زد که فقط به خاطر ثروت و اسم و رسم خانواده‌اش با او ازدواج کرده، و بدون تردید، کسی بهتر از او را یافته است، کسی که خانه‌ای بزرگ‌تر و شرکتی معتبرتر دارد. خودش هم نفهمید این حرف‌ها چه گونه از دهانش درآمد. پشیمان شد. ولی کار از کار گذشته بود. امیرعلی، هرگز ملک‌آذر را چنین متخاصم و ستیزه‌جو ندیده بود. حرف‌های او را به دل نگرفت، اما عقب نشست و دیگر نتوانست به زنش نزدیک شود. ترس بود که او را فلج می‌کرد.

روزهای بدی در پیش بود. برادرهای شریک و سهیم به دیدن ملک‌آذر آمدند و به او گفتند که تصمیم گرفته‌اند امیرعلی را از معاونت شرکت برکنار کنند. درحقیقت، بیرونش کنند و اعتبار شرکت را نجات دهند. گفتند که خواهر عزیز، این شخص، هر قدر هم خوب و مهربان و نازنین، از قماش ما نیست. خیلی سعی کرده مثل ما شود ولی نتوانسته. ادای حرف‌زدن، راه رفتن، لباس پوشیدن، نشست و برخاست ما را درمی‌آورد. ولی یک جای کار لنگ است، جای اساسی. هرگز نتوانسته مثل ما فکر کند. غریبه بوده و غریبه هم مانده. قابل اعتماد نیست. خطرناک است. به همه‌ی ما لطمه خواهد زد. نه از روی قصد، نه با نقشه‌ی قبلی، از روی جهالت.

عموجان نیز در این جلسه حضور داشت. سراپا گوش بود و پیدا بود که سخت تحت تأثیر سخنرانی برادرزاده‌اش قرار گرفته است. سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: «دشمن دانا به از نادان دوست.»

ملک‌آذر به خودش پیچید. رنگش سرخ شد و قلبش به تپش افتاد. ماجراهای اخیر، کشمکش‌های درونی، بی‌خوابی، اعصابش را فرسوده بود و آسان از کوره درمی‌رفت. به دنبال دعوا می‌گشت و تنش می‌خارید. به خصوص، دل پُری از عموجانش داشت. برادر سخنان یک سال از

ملک آذر بزرگ‌تر بود. یک سال پیش از او قدم به عرصه‌ی وجود گذاشته و مسابقه‌ی ورود به جهان را برده بود. به‌خصوص که پسر هم بود، فرزند ارشد، ولیعهد و عزیزکرده‌ی مادر. تمام امتیازات الهی، قضائی، شرعی، ارثی، حسی، به او می‌رسید. این برادر، آگاه از قدرتی که به رایگان نصیب‌اش شده بود، خواهر کوچکش را عذاب می‌داد. بهش زور می‌گفت، مدادرنگی‌ها و کتاب‌هایش را برمی‌داشت، چرخ دوچرخه‌اش را پنجر می‌کرد، ته موی بافته‌اش را می‌کشید و پول‌های قلک‌اش را می‌دزدید. بزرگ‌تر که شدند، از هم فاصله گرفتند ولی رقابت‌ها و دعوای قدیمی آن زیرها پنهان ماند.

ملک آذر گفت که خودش معاونت شرکت را به‌عهده می‌گیرد و ترتیب کارها را می‌دهد. برادر بزرگ و شرکا، با زیان بی‌زیانی، به ملک آذر فهماندند که زن عقلش کم است و، برای اثبات حرف و منطق مردانه‌ی خود، متوسل به گفته‌های بزرگان قوم و اهل ایمان شدند.

عموجان نیز چند سهمی از شرکت را داشت. ولی خارج از محدوده‌ی قدرتش، اظهار وجود و ادعا کرد. صدایش را بالا برد و سینه‌اش را صاف کرد. می‌دانست که دعوا خواهد شد و نطقی ادیبانه، درخور آن مجلس، آماده کرده بود. برادرزاده‌ها مدتی گوش دادند و حوصله‌شان سر رفت. یکی عطسه کرد. یکی گوشی تلفن را برداشت و نمره گرفت و دو تا از شرکا خمیازه کشیدند.

ملک آذر اعتراض کرد. گفت که وکیل خواهد گرفت و حرف‌هایش را از راه‌های قانونی به گوش همه خواهد رساند. برای اولین بار، میان خواهر و برادرها، آشکارا، اختلاف افتاد. دلخوری‌ها رو شد. خواهر و برادرهای مهربان و محتاطی که تا دو روز پیش، به‌ظاهر، با هم متحد و یگانه بودند، یک‌مرتبه دشمن شدند و میانه‌شان شکرآب شد. امیرعلی چه می‌گفت؟ هیچی. کسی او را به بازی نمی‌گرفت. پای مادرزن گرامی نیز، خواهی نخواهی، به میان کشیده شد. می‌بایست میان دختر و پسرهایش

حکَم شود. کار دشواری بود. چندین سهام از شرکت نیز به اسمِ مادرِ ملک آذر بود (نصف آن را عموجان بالا کشیده بود. فعلاً وارد این ماجرا نشویم. بگذریم). خانمِ والده مدتی فکر کرد و آخر سر رأی به نفعِ پسرهایش داد، پسرهایِ سوگلی. ملک آذر تهدید کرد که در شرکت را تخته خواهد کرد و حسابِ عموجان را خواهد رسید.

عموجان، همچنان، در فکرِ سخنرانیِ مهم‌اش بود. داد کشید: «ساکت. اجازه بدهید.»

هیچ‌کس اجازه نداد. همه با هم حرف می‌زدند. برادرهایِ مهربان داد و فریاد کردند. چشم‌هایشان باریک و موهای سرشان سیخ شد. دهانشان کف کرد و سرِ دماغشان تیر کشید. پای حساب‌های مالی به میان کشیده شد. حسابدار را احضار کردند و به امیرعلی تهمتِ سودجویی زدند. امیرعلی از همه چیز بی‌خبر بود و حاج و واج به آدم‌ها نگاه می‌کرد. اختلاس قابل توجهی در شرکت صورت گرفته بود. عموجان، بدون هیچ مدرک و دلیل مشخص، حسابدارِ پیر و قدیمیِ شرکت را متهم به کلاه‌برداری کرد. رنگ حسابدار سفید شد. مادرِ ملک آذر جانبِ عموجان را گرفت و گفت که او نیز از خیلی چیزها خبر دارد. حسابدار خواست از خودش دفاع کند اما صدایش درنیامد. دستش را گذاشت روی قلبش و از حال رفت. شلوغ‌پلوغ شد. ملک آذر این حسابدار را مثل پدر خودش دوست داشت. فقط به او اعتماد داشت. جیغ کشید و مادرش را متهم به خیانت کرد. حسابدارِ پیر را روی مبلِ چرمی خواباندند. یقه‌اش را باز کردند. زنگ زدند به بیمارستان و آمبولانس خواستند. ابهت این اتفاق ناگهانی همه را گرفته بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. چند لحظه در سکوت و انتظار گذشت که یک مرتبه عموجان دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و گریه‌ای بلند سر داد.

ملک آذر در این ماجرا بازنده شد. قبولِ شکست ضربه‌ای بزرگ بود.

مادرش، برادرهایش و عموجان، از آنجا که سهام بیشتری داشتند، حرفِ خود را به کرسی نشاندند و برنده شدند. ملک آذر، خسته و نیمه‌جان، درِ خانه‌اش را، برای مدتی نامعلوم، به روی همه بست. دیواری نامرئی گرداگردِ خودش کشید و به تدریج خاموش شد. درونِ این اتاقِ نیمه‌تاریک احساس امنیت می‌کرد. تمام روز، روی تختی باریک، رو به دیوار دراز می‌کشید و می‌خوابید. یا اگر بیدار بود با چشم‌های باز به نقطه‌ای خیره می‌شد و حرف نمی‌زد. همه‌چیز از او فاصله گرفته بود - بوها، مزه‌ها، زشتی و زیبایی اشکال، لذت‌های آنی و خوشی‌های موقتی. تا دیروقت در رختخواب می‌ماند و از خانه بیرون نمی‌رفت. حوصله‌ی دیدن دوستانش را نداشت. اگر به مهمانی دعوت می‌شد نمی‌رفت و اگر به سراغش می‌آمدند، درِ اتاقش را می‌بست. یواش‌یواش، خاموش‌تر و خاموش‌تر شد، تا جایی که دیگر لب به غذا هم نمی‌زد. هر کاری برایش دشوار شده بود. به زور دوش می‌گرفت یا سرش را شانه می‌زد. با لباس خواب توی اتاقش می‌پلکید، ساعت‌ها می‌ایستاد و ماتش می‌برد. تحمل مادر و برادرهایش را نداشت و از امیرعلی می‌ترسید. با دیدن او رنگش سفید می‌شد و بدنش می‌لرزید. به گوشه‌ی تختخواب پناه می‌برد و ملافه را روی صورتش می‌کشید. با من قهر بود. نه سرم داد می‌کشید و نه نگاهم می‌کرد. با دیدن من اندوهی بزرگ توی صورت و چشم‌هایش می‌نشست و سرش را زیر می‌انداخت. به چی فکر می‌کرد؟ به روزهایِ کودکی، به آن وقت‌ها که ترکیِ دوچرخه‌ام می‌نشست و کیفِ سنگینِ مدرسه‌اش را به دستم می‌داد؟ به آن شب‌هایی که مشتق‌هایش را برایش می‌نوشتم؟ دیواری کوتاه‌تر از دیوارِ من نمی‌شناخت. زور می‌گفت، دستور می‌داد و من اجرا می‌کردم. هر چه می‌گفت قبول داشتم. انگار معنی زندگی‌ام در اطاعتِ مطلق از او بود. شاید دلش می‌خواست با امیرعلی رقابت کنم و حسادتم را نشان دهم؟ امیرعلی را انتخاب کرد تا شاهدِ داد کشیدن و اعتراضِ من باشد و صدای من در نیامد. هر چه او

می‌گفت همان بود. این قانون بازی ما بود. شاید ترجیح می‌داد، برای یکبار هم شده، بازی را به هم بریزم. تقلب کنم. خودخواه باشم و جر بزنم. چیزی برای خودم بخواهم، برای دل خودم و نه به خاطر او.

تنها کسی که حق نزدیک شدن به ملک آذر را داشت دایه‌ی پیرش بود که او را بزرگ کرده بود. امیرعلی به سراغ دایه‌خانم رفت و، او را که می‌لنگید و چشمش درست نمی‌دید، با خواهش و تمنا، به خانه آورد. ملک آذر نه لبخند زد و نه ابراز آشنایی کرد، اما رویش را برنگرداند. اجازه داد ننه‌خانم دستش را بگیرد و صورتش را بیوسد. چند روز بعد نیز دو سه قاشق از غذایی که او جلوش گذاشته بود، خورد. تا آن روز با سماجتی کودکانه، هر دوایی را که دکتر اعصاب برایش تجویز کرده بود، توی مشت یا زیر زبانش نگه می‌داشت و بعد، در اولین فرصت، دور می‌انداخت یا تف می‌کرد. کم‌کم، به اصرار دایه‌ی قدیمی، پذیرفت که قرص‌های پیش از خوابش را فرو بدهد و شربت تقویتی را که برایش تجویز کرده بودند، بی‌سروصدا، بنوشد. دایه‌خانم لباس‌هایش را عوض می‌کرد و قاشق قاشق غذا به دهان او می‌گذاشت. ملک آذر شبیه به بچه‌ها شده بود. دوست داشت تروخشکش کنند و برایش تصمیم بگیرند. کاری که هرگز نکرده بود. انگار می‌خواست به عقب برگردد، از ابتدای کودکی‌اش شروع کند، از ابتدای تولدش. شاید راه دیگری برایش باشد. شاید.

اواسط زمستان بود. دایه‌خانم تحمل سرما را نداشت و می‌خواست به کرمان بازگردد. نیاز به هوای گرم و آفتاب داشت. ملک آذر را به دست کی می‌سپرد؟ با مادر و برادرهایش قهر بود. با دیدن آن‌ها حالش بد می‌شد. باید صبر می‌کردند تا آرام‌تر شود. امیرعلی نیز حق ورود به اتاق او را نداشت. دستور دکتر بود. چشم ملک آذر که به او می‌افتاد، برافروخته می‌شد و آنچه را که دم دستش بود، با داد و اعتراض، به در و دیوار می‌کوبید و می‌شکست. امیرعلی از من کمک خواست و من به مراقبت از ملک آذر عادت داشتم - عادت‌ی درونی، حتا وقتی ازش دور بودم.

روزها برف می‌بارید. ملک‌آذر، افسرده و ساکت، کنار پنجره می‌نشست و به نقطه‌ای دور خیره می‌شد. کسی به درون قلب و روح او راه نداشت. امیرعلی میان مادرش و ملک‌آذر می‌چرخید و اسیر این دو زن بود. این دو زن خاموشِ مغموم. روزهای هفته میان من و علی آقا آشپز تقسیم شده بود. ملک‌آذر به رفت‌وآمد ما دو نفر اعتراض نداشت. سینی دوا و غذایش را روی میز می‌گذاشتیم. اگر کاری داشت انجام می‌دادیم و او را به دستِ فکرها و خواب‌هایش می‌سپردیم. امیرعلی از فرصت استفاده می‌کرد و به دیدن مادرش می‌رفت. در آن خانه نیز ننه‌خانمی بود که به کارهای مادرش می‌رسید. هفته‌ای دو روز نیز پرستاری می‌آمد و بانوی بی‌حافظه را تروخشک می‌کرد. امیرعلی، ساعت‌ها کنار تخت مادرش می‌نشست و به او خیره می‌شد. می‌دانست که نخی نازک او را به خاطره‌های مادرش متصل می‌کند و مطمئن بود که آن موجود شکسته‌ی بی‌حرف و نگاه، در عمقِ روح شفافش، با او، همچنان، در نجواست.

اواخر زمستان بود که ملک‌آذر به حرف افتاد و دهانش باز شد. ابتدا، به گنجشکِ کوچکی که پشت پنجره بود اشاره کرد و چیزی زیر لب گفت. خرده‌های نان را برداشت و روی لبه‌ی پنجره گذاشت. فردای آن روز هم با گنجشکِ کوچک حرف زد، برایش توی نعلبکی برنج ریخت و نعلبکی را نزدیک‌تر به خودش گذاشت. این بار سه تا گنجشک آمدند. حمله کردند و دررفتند. روز بعد دسته‌جمعی آمدند و ملک‌آذر خندید. به من نگاه کرد و گنجشک‌ها را نشانم داد. گفت: «گرسنه‌اند.» و این جمله را چندین بار تکرار کرد. خودش هم احساس گرسنگی کرد و دلش چیزی شیرین خواست. امیرعلی پشت در بود. دست‌هایش را از خوشحالی به هم کوبید و باسرعت خودش را به یخچال رساند. شیرینی خامه‌ای بزرگی توی ظرف گذاشت و، بی‌اعتنا به هشدار ملک‌آذر، وارد اتاق او شد. تا آن روز حق ورود نداشت.

بهبودی ملک آذر شروع شده بود. یاد گرفته بود حرف بزند. راه برود. پنجره را باز کند و نفس بکشد. فکرهايش برگشته بودند و می دانست که به زودی بهار خواهد شد. به امیرعلی در سکوت نگاه می کرد و روی سخنش با آدم هایی غایب بود، با گنجشک های پشت پنجره.

روزها، خالی از رنگ و بو، یکنواخت و آهسته می گذشت. زندگی فتوکپی واقعه های گذشته بود، تکثیر و تقلید چیزهایی که شکل اصلی خود را از دست داده بودند. ادامه ی این وضع امکان نداشت و امیرعلی تصمیم گرفت نامه ای مفصل به زنش بنویسد و همه چیز را برایش شرح دهد. از آن شب اول تا آخرین برخورد. نشست به نوشتن. نامه ی اول زیادی کوتاه بود. پاره اش کرد. نامه ی دوم و سوم زیادی مفصل بود. نامه ی سوم و چهارم و پنجم بی سر و ته و آشفته بود. کاغذهایش تمام شد. علی آقا آشپز را صدا زد و کاغذ خواست. علی آقا، به محض ورود به اتاق، دماغش را بالا کشید. گفت: «آقا، بوی عجیبی در این اتاق می آید و اجازه خواست پنجره را باز کند. امیرعلی هم متوجه شده بود که بویی نامطلوب از زیر تخت و صندلی بیرون می زند. فکر کرد موشی مرده و همه جا را جستجو کرد. چیزی نیافت. بوی پوسیدگی از بدن خودش بیرون می زد. حمام گرفت و سر تا پایش را شست. صابون زد. کیسه کشید. مدت ها زیر دوش آب داغ ایستاد. تا جایی که پوستش به جزو جز افتاد. خودش را بو کرد و دلش آشوب شد. جایی از او در حال گندیدن بود. ایستاد جلو آینه و دندانهایش را با دقت، دانه به دانه، نگاه کرد. فکر کرد شاید زخمی چرکین، جایی مخفی، لای انگشت های پا یا زیر بغلش سر باز کرده است. سر تا پای خودش را معاینه کرد. صحیح و سالم بود. نه خراشی. نه زخمی. نه غده چرکینی. با این همه، بویی نامطلوب از منفذهای پوستش بیرون می زد. اگر ملک آذر او را به این شکل می دید؟ اگر این بوی گند، بوی گوشت و پوست فاسد او، به مشام پسرهایش می رسید؟ تمام درها به رویش بسته بود دنیا با او سر جنگ داشت و جنگیدن با سر نوشت در توان

او نبود. نشست و گریه کرد، ساعت‌ها، از ته دل.

چاره‌ای جز گریختن نداشت. چمدانش را بست. دسته‌چک و پول‌های نقدش را برداشت. نامه‌ای دوخطی خطاب به ملک‌آذر نوشت. توضیح داد که بیمار است و چند روزی به سفر می‌رود. یک روز، همه‌چیز را برای او شرح خواهد داد. فعلاً، چاره‌ای جز گریز و دوری از عزیزانش ندارد.

امیرعلی، بی‌مقصد، راه افتاد. ماشینش بزرگ و راحت بود و رانندگی در جاده‌های خارج از شهر کیف داشت. مدت‌ها بود که با ماشین سفر نکرده بود. احساس آزادی می‌کرد و آزادی تجربه‌ای بدیع بود. بوی ضم‌انگیز بدنش فروکش کرده بود و نفسش راحت از درون ریه‌هایش بیرون می‌آمد. گاز می‌داد، می‌رفت و نمی‌دانست سر از کجا درخواهد آورد. از کرج گذشت. از همدان هم گذشت. ایستاد و در رستورانی کوچک ناهار خورد. خوابش می‌آمد. زیر سایه‌ی درخت‌ها دراز کشید. به آسمان نیمه‌روشن و عبورِ صبورِ ابرها خیره شد و چرت‌های سبکبار شیرین زد. پلک‌هایش باز و بسته می‌شد و بدنش، قانع و صبور، خالی از خواسته‌های و سوسه‌انگیز بود. پرنده‌هایِ الکی خوش‌بازیگوشِ لابلای شاخه‌ها قیل‌و‌قال می‌کردند و مورچه‌هایِ محتاطِ عاقل، شتابزده، در رفت‌وآمد بودند. کمی آن‌طرف‌تر، زنی ظرف‌های غذا را در آبی روان می‌شست و مردانی آسوده، تکیه داده به متکا‌های نرم، با چشمانی لبریز از چرتِ بعد از ناهار، سرگرم خوردن ته‌مانده‌ی هندوانه‌ها بودند. سماوری برنجی کنار دستشان قلقل می‌کرد. پسر بچه‌ای با سینی چای جلو او ایستاد. گفت: «بفرمایید» و آن‌ها که آن‌طرف‌تر بودند، سری تکان دادند و بهش تعارف کردند. زن ظرف‌هایش را با گوشه‌ی چادر نمازش خشک کرد. بلند شد ایستاد. دست‌هایش را روی شکم بارورش گذاشت و خمیازه کشید. نگاهی آشنا به امیرعلی انداخت و نگاهش لبریز از تنبلی کیف‌آور زنی آبستن بود.

شب را در مهمانسرای گذراند. چند بار بلند شد و از پنجره به هلال ماه و سوسوی ستاره‌ها نگاه کرد و، با چشم‌هایی انباشته از خاطره‌های نجومی و تابش‌های کیهانی، خوابید. کله‌ی سحر راه افتاد. تا چشم کار می‌کرد خاک و زمین‌های خالی بود و بعد، در وسط آن بیابان خشک خلوت، یک ردیف تیریزی سبز، شبیه به بچه‌های خوب مدرسه، تروتمیز، کنار هم ایستاده بودند. آن دورتر، در دل کویر، واحه‌ای کوچک مثل اتفاقی نادر، خودنمایی می‌کرد.

مسافری دست بالا کرد. به کرمانشاه می‌رفت. کرمانشاه جای خوبی بود و اسمش به دل امیرعلی نشست. آن طرف‌ها را نمی‌شناخت. هیچ‌جایی از ایران را نمی‌شناخت. در تهران بزرگ شده بود و همان‌جا مانده بود. سفرهایش به خارج برای کار و خرید بود، یا گرفتن امتیاز برای شرکت «قرقره‌سازی و نخ».

نرسیده به شهر، در پیچ جاده‌ای خاکی، مسافر پیاده شد و رفت. اول غروب بود. ته افق به جهانی رنگین می‌پیوست و نوری نارنجی از آسمان فرومی‌ریخت. رانندگی در آن جاده‌ی خاکی کار آسانی نبود. یکی دوبار چرخ ماشینش توی خاکی نرم و گِل‌آلود فرو رفت و درجا زد. راه افتاد و دوباره گیر کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. ماشین را نگه داشت و پایین آمد. کتش را درآورد، انداخت روی زمین و دراز کشید. زمین خاموش بود و نفس از کوه‌ها در نمی‌آمد. وسعت بیابان، آهسته‌آهسته، وارد بدنش می‌شد و او را، مثل بادبادکی سبکبار، همراه خود می‌برد. هیچ‌نگاهی به او خیره نبود و کسی قضاوتش نمی‌کرد. می‌توانست تغییر شکل و ماهیت دهد. می‌توانست بمیرد و انتخاب مرگ به اختیار خودش بود.

به ملک‌آذر فکر کرد. صدای زنگوله‌مانند او ته گوشش دلنگ‌دلنگی آهسته کرد و خاطره‌ی بدنی همیشه معطرش، چون خارش می‌لایم، بیخ گلویش را قلقلک داد. تکه‌پاره‌هایی از این زن، همچنان، توی جسم او

می‌لولید و حضورِ غایبش، مثل تارهای عنکبوتی پیر، از گوشه و کنار فکرهايش آویزان بود. وقتی از ملک آذر دور بود دلش تنگ او می‌شد، تنگ ملک آذری خیالی که صدایی خواب‌آور چون پری‌های دریایی داشت و آغوشی امن به وسعت دشتی ابدی. آن زنِ خیالی را می‌خواست، زنِ غایب را و پیدایش نمی‌کرد. آن پشت‌ها، آن دورها، دنیایی دیگر بود، دنیایِ او. به دنبال جایی افسانه‌ای، ناکجاآبادی خارج از زمان و مکان، نمی‌گشت. اشتباه نشود. امیرعلی عاشق زمین بود و جایی همین‌جا می‌خواست و به دنبال آرامشی زمینی می‌گشت، آرامش باغبان پیر، نشسته کنار آب، آشنا با رازهای خاک.

امیرعلی دو ماه سفر کرد. بوی آزاردهنده‌ی بدنش فرونشسته بود و بدن خیره‌سرسش، برخلاف آن‌وقت‌ها، سرکشی نمی‌کرد. در این مدت، بارها خواسته بود به زن یا مادر یا به یکی از رفقاییش تلفن کند و منصرف شده بود. چرا، یک بار به خانه‌اش زنگ زد و، پیش از آن‌که فرصت حرف زدن داشته باشد، ملک آذرگوشی را روی دستگاه تلفن کویید. دفعه‌ی دوم هم که تلفن کرد شنید خانم تشریف ندارند.

با خودش گفت: «هنوز زود است. وقت بازگشتم نرسیده. زخم همچنان عصبانی ست. باید صبر کنم. باید از خودم هم مطمئن شوم.»

یک ماه دیگر هم به سیروس‌سیاحت گذشت، از این آبادی به آن آبادی، از این شهرک به آن شهرک، از این قهوه‌خانه به آن قهوه‌خانه، بی‌هدف، خواب‌آلود و نیمه‌خمار، بی‌خبر از زمان، از مکان‌های معلوم و افرادِ معین، از کارخانه‌ی فرقره‌سازی و حساب‌های مکرر. روزها، در حاشیه‌ی بیابان‌های بزرگ، می‌رانند و شب‌ها، خیره به آسمان و افق‌های باز، می‌خوایند. حس می‌کرد که پاره‌ای از آن طبیعتِ خاموشِ خاکی شده و وجودِ منفردش، در تماس با آن آفتاب تند و آن دشت‌های بی‌انتها، و آن آسمانِ صافِ یک‌دست، ذره‌ذره، تحلیل رفته است. با این همه، گذشته،

همچنان، به او متصل بود و عقل بهش حکم می‌کرد که از زن و بچه‌هایش خبر بگیرد و آن‌ها را از نگرانی و بلا تکلیفی درآورد. دل‌کندن از کوه و دشت و آرامش بیابان برایش مشکل بود ولی باید برمی‌گشت. مادرش همچنان در قید حیات بود، حیاتی به نازکی یک نخ، به بی‌اعتباری جایی در هوا. باید مادرش را می‌دید. باید او را تا انتها بدرقه می‌کرد.

در خانه‌اش قفل بود و قفل آن را عوض کرده بودند. هر چه زنگ زد کسی جواب نداد. دید که با آن ریخت آشفته نمی‌تواند به دفترش برود. خانه‌ی عموجان سرکوچه بود. به سراغ او رفت و پیرمرد از دیدن او یکه خورد. عقب عقب رفت و دهانش باز ماند. مادرزانش هم آنجا بود. از پنجره‌ی اتاق خواب بالا نگاه می‌کرد. سرش را با سرعت عقب کشید. امیرعلی سراغ زنش را گرفت و عموجان با حیرت به او خیره شد.

پرسید: «تا حالا کجا بودی؟»

امیرعلی حوصله‌ی حرف زدن نداشت. پرسش را دوباره تکرار کرد. عموجان آه کشید. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و سینه‌اش را صاف کرد. خودش را برای نطقی مفصل آماده می‌کرد. دست راستش را جلو آورد (پیدا بود که این صحنه را جلو آینه تمرین کرده است)، لرزشی خاص به صدایش داد و گردنش را بالا گرفت.

گفت: «زندگی معمایی غریبی ست. بالا و پایین دارد. گاهی زین به پشت و گاهی پشت به زین.»

امیرعلی خندید. خودش هم نفهمید چرا و عموجان نگاهش را به زمین دوخت. خودش را جمع و جور کرد و دوباره کوچک و محزون و پیر شد. با صدایی خالی از هیجان و هیبت، مثل هنریشه‌ای بازنشسته، گفت که ملک آذر رفته به خارج. خانه را هم برای فروش گذاشته و کلیدش را به فلانی داده است (فلانی یعنی من).

امیرعلی، نه ناراحت شد و نه تعجب کرد. انگار منتظر این حادثه بود. خداحافظی تندی کرد. سرش را تکان داد. عازم رفتن بود که عموجان

صدایش زد. خبری دیگر برایش داشت. خبری بد. فرصت خوبی برای انتقام بود.

با صدایی که دوباره شاعرانه شده بود، گفت: «متأسفم. چه طور بگویم؟ گفتنش آسان نیست.»

قلب امیرعلی فرو ریخت. عموجان من و من می‌کرد. می‌خواست جان او را بگیرد. دستمالی از توی جیبش درآورد و فین کرد. فین‌های خشکی دروغی. سرفه کرد. امیرعلی چشم از دهان او برنمی‌داشت. بالاخره، طاقت نیاورد.

پرسید: «مادرم؟» و رنگش سفید شد.

زنگ در را می‌زدند. سرِ مادرزن، دوباره از پشت پرده‌ی توری ظاهر شد و با سرعت عقب رفت.

عموجان گفت: «لطفاً، اجازه بده در را باز کنم.»

امیرعلی دنبالش راه افتاد. دلش می‌خواست آن لگد سابق را دوباره به قوزک پای او بکوبد.

پرسید: «خواهش می‌کنم. چه اتفاقی افتاده؟»

عموجان به دم در رسیده بود. گفت: «جناب‌عالی، سه ماه است که بی‌خبر غیبتان زده در این مدت خبر از زن و بچه و مادرتان نگرفته‌اید. چه انتظاری دارید؟»

من و برادرِ ملک‌آذر با هم وارد شدیم. امیرعلی با دیدن من نفس راحتی کشید و از عموجان فاصله گرفت. می‌دانست که من از همه چیز باخبرم. معطل نکردم. کلید خانه را کف دستش گذاشتم. گفتم که امانت است، باید پس بدهم و آرام و خونسرد (او را می‌شناختم و می‌دانستم که از هیجان بیزار است) بهش گفتم که مادرش در بیمارستان است، امیدی نیست و هر لحظه امکانِ مرگش می‌رود. ماشین من توی کوچه بود. پیشنهاد کردم او را برسانم. قبول کرد و دوید. پیش از آمدن زنگ زده بودم به بیمارستان. پرستاری که جواب داد بهم فهماند که مریض آخرین دقایق

را می‌گذرانند. مطمئن نبودم که امیرعلی بموقع برسد. بیمارستان وسط شهر بود و راه‌بندان. جلو ماشین‌ها را می‌گرفتند و زیر صندلی‌ها و توی صندوق عقب را می‌گشتند. امیرعلی به خودش می‌پیچید و دست‌هایش می‌لرزید.

پرسید: «آخرین بار که باهاش حرف زدی کی بود؟»
 یک آن فکر کردم که مقصودش ملک‌آذر است و دلم فرو ریخت. نگاهش کردم. نه. مادرش را می‌گفت. حواسش پیش او بود. سر چهارراه تصادف شده بود. کسی رفته بود زیر ماشین. مردم داد می‌کشیدند. دو نفر همدیگر را می‌زدند. باید دور می‌زدیم و از راه دیگر می‌رفتیم. امیرعلی پرسش‌اش را تکرار کرد.

گفتم: «دو روز پیش.»

پرسید: «چه طوری بود؟ تعریف کن. حرف بزن.»
 نمی‌توانستم در آن واحد هم رانندگی کنم و هم حرف بزنم. جلو مدرسه بودیم. بچه‌ها می‌دویدند. شلوغ‌پلوغ بود. ته کوچه آجر خالی می‌کردند. راه بسته بود. امیرعلی خل شده بود. عرق می‌ریخت. پیاده شد. گفت: «پیاده زودتر می‌رسم» و شروع کرد به رفتن، به دویدن. ولس کردم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. می‌خواستم از ملک‌آذر برایش بگویم، از پیغامی که داده بود. نشد.

اتوبوسی کنار ایستگاه نگه داشته بود. تا نزدیک بیمارستان می‌رفت. امیرعلی سوار شد. سمت راست مال آقایان بود. نشست. مردی چاق نصف بیشتر صندلی را گرفته بود. مرغی زنده، توی کیسه‌ای سرگشوده، روی زانوش بود. مرغ سرش را بیرون آورد. گردن کشید و با تعجب به امیرعلی خیره شد. پسری جوان، با موی کمی بلند، جلو او نشسته بود. مسافر بغل دستی او با غیظ نگاهش می‌کرد. بالاخره، طاقت نیاورد و ته گیس او را محکم کشید. جوان از جایش پرید و اعتراض کرد. مرد گفت:
 «خجالت نمی‌کشی؟»

پسر گفت: «به تو چه.»

راننده داد کشید: «مزاحماش پایین.»

مرغ ترسید. پَر پَر زد. چشم‌هایی نگران داشت و توی دل امیرعلی را خالی کرد.

با خودش گفت: «باید بموقع برسم. باید چشم‌هایش را، پیش از بسته شدن، ببینم. می‌دانم که منتظر من است. بدون خدا حافظی نخواهد رفت. محال است.»

اتوبوس به سمت چپ می‌رفت. امیرعلی پیاده شد و شروع به دویدن کرد. دست تکان داد. جلو ماشین را گرفت. ماشین اولی به راه او نمی‌خورد. دومی سوارش کرد. مردی جوان بود، با عینک و کلاه سیاه. نه سلام کرد و نه تعارف. امیرعلی مسیر مورد نظرش را گفت و مرد مخالفت نکرد. تمام راه در سکوت گذشت. به خیابان سوم که رسیدند آقا دور زد و وارد پمپ بنزین شد. سه ماشین پیش از او نوبت گرفته بودند. چاره‌ای جز صبر نبود. پسرکی گل فروش به شیشه‌ی ماشین می‌زد. امیرعلی شیشه را پایین کشید و یک دسته خرید. دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید. کاش پیاده رفته بود. پشت سرش یک تاکسی بود. شاید تندتر از این آقا می‌رفت. میان‌بُر می‌زد، کوچه پس‌کوچه‌ها را می‌شناخت. بهتر بود پیاده شود. ملک آذر کجا بود؟ همه‌چیز با هم سرش خراب شده بود. حواسش آن‌چنان پیشِ مادرش بود که ملک آذر را از یاد برده بود. شعر بی‌معنی عموجان ته گوشش تکرار شد: گهی زین به پشت و گهی پشت به زین. منظورش چی بود؟ از خودش پرسید چرا ملک آذر کلید خانه را به فلانی داده (فلانی یعنی من) و بعد فکر کرد که کاری درست و طبیعی ست. می‌دانست که من نزدیک‌ترین دوست ملک آذر هستم و اولین عشق زندگی‌اش. ملک آذر حرفی به او نزده بود. گفتن نداشت. هر چه بود مال گذشته بود. امیرعلی از عموجان شنیده بود، با آب و تاب. عموجان ده‌لق.

ماشین‌ها حرکت کردند. نوبت آن‌ها بود. بتزین زدند و راه افتادند. مرد گفت: «بیخشید». همین. تنها جمله‌ای که از دهانش درآمد. دوباره ساکت شدند. مرد جلو بیمارستان نگه داشت. روبرویش را نگاه می‌کرد. منتظر شد تا در بسته شود. گاز داد و رفت.

بیمارستانِ شلوغی بود. همه‌جا، جلو درِ آسانسور، جلو دواخانه، جلو درِ دستشویی. جلو گیشه‌ی اطلاعات، صف بود، صفی درهم و آشفته. اسمِ مادرش در لیستِ بیمارها نبود. متصدی اطلاعات گفت که شاید بیمار مرخص شده است.

صدایی ته گوش امیرعلی نجوا کرد که دیر رسیدی، تمام شده. شاید زیر نام دیگری اسمش را نوشته بودند. نام خانوادگیِ مادرش را گفت. کارمند اطلاعات پرسید: «کی بستری شده؟» امیرعلی نمی‌دانست. سرش را تکان داد.

کارمند گفت: «باید تاریخ دقیق بستری شدنِ بیمار را بدانید. روزی صد نفر می‌آیند و می‌روند. خیلی‌ها می‌میرند. انشالله مریضِ شما سالم است و مرخص شده.»

سروکله‌زدن با این کارمند وقت تلف کردن بود. جلو دکتری را گرفت و صدا در گلویش شکست. دکتر مرد ملایمی بود. عجله داشت اما ایستاد: ناخوشی مادر امیرعلی را پرسید.

گفت: «این جور بیمارها در طبقه‌ی پنجم بستری می‌شوند. از اطلاعات بالا سؤال کنید.»

آسانسور تا طبقه‌ی سوم می‌آمد. دوباره برمی‌گشت و در طبقه‌ی دوم می‌ماند. امیرعلی، دوپله‌یکی، خودش را به طبقه‌ی پنجم رساند. عیادت‌کننده‌ها، کنار هم، ساکت روی صندلی‌ها نشسته بودند. سرها زیر بود و بیشتر چشم‌ها اشک‌آلود. عکس پرستاری در قاب روی دیوار بود. صورت قشنگی داشت و انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشته بود. درِ اتاقی باز شد و دکتری همراه با چند پرستار بیرون آمد.

پسر و دختر جوانی از میان عیادت‌کنندگان بلند شدند، ایستادند. چشم‌های نگران‌شان دوخته به دهان دکتر بود. دنبال او راه افتادند. دختر میان راه ایستاد. تکیه داد به دیوار و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. پرستاری با سینی دوا می‌گذشت. امیرعلی جلوی‌اش را گرفت. گفت که به دنبال مادرش می‌گردد و اسم او را به زبان آورد. پرستار با سر به اتاق رویرو اشاره کرد. اتاق پانصد و سه.

پس هنوز زنده بود. مهم نبود که سوزنی توی رگ و لوله‌ای توی دماغش است، که به جوجه‌ای پرکنده می‌نماید، که رنگ به صورت ندارد و خط قلبش روی دستگاه به زحمت بالا و پایین می‌رود. هنوز زنده بود. نگاه می‌کرد. منتظر او بود. بی‌خدا حافظی نمی‌رفت.

امیرعلی، مبهوت و لرزان، در قاب در ایستاد. پایش پیش نمی‌رفت. دلش می‌خواست این موجود کوچک را، مثل آن مرغک متعجب، توی کیسه بگذارد و همراه خود به جایی دور ببرد.

پرستاری وارد شد. نگاهی به بیمار انداخت. نبض او را گرفت. ملاقاتش را مرتب کرد و سرش را تکان داد. امیرعلی حس کرد که چیزی توی او جابه‌جا می‌شود، که بدنش در شرف گستن و فرو ریختن است و ذره‌های جاننش، مثل خاکستر جسدی سوخته، پاشیده در هواست. خودش را پیدا نمی‌کرد و پاهایش توان حرکت نداشت. دستش را به دیوار گرفت و جلوتر سُرید. آیا مادرش او را به یاد داشت؟ شاید با روحش به او نگاه می‌کرد، با چشمی سوم، با ذهنی خارج از جسمش؟ خواست حرف بزند و اسم خودش را تکرار کند. بغضی دردناک گلویش را فشار می‌داد و صدایش در نمی‌آمد. دست‌های سفید مادرش، با رگ‌های نازکِ آبی، روی ملاقه بود. سرانگشتانش می‌جنبید. سرانگشتانش او را می‌دید و می‌شناخت. امیرعلی روی لبه‌ی تخت نشست و دستش را زیر چانه‌ی مادرش گذاشت. رویش را به طرف خودش چرخاند. نگاهش کرد و دید که دو دایره‌ی شفاف در عمق چشم‌های او برق می‌زند، دو دریچه‌ی

گشوده رو به حیاتی دیگر، و خودش را دید، از ابتدای پیدایش، جنینی شناور درون محفظه‌ای گرم و مرطوب، از بدو تولد، در اشکال گوناگون، در هزاران تصویر، پراکنده در خاطره‌های خاموشِ مادرش، که رو به انتها بود و چون ذره‌هایی نورانی، آرام آرام، جذبِ حافظه‌ای بزرگ می‌شد. همان یک لحظه کافی بود. انگار، خانم پیر، نشسته در سر حدِ مرگ، منتظر این آخرین برخورد بود، این آخرین تماسِ آشنا.

امیرعلی دست‌های سرد مادرش را زیر ملافه کرد. چشم‌های او را بست و دری را رو به گذشته قفل کرد. فصلی بزرگ از زندگی‌اش تمام شده بود. حس کرد که دیگر به هیچ چیز و هیچ کس تعلق ندارد و ساحل‌های آفتابی، آسمان‌های صافِ روشن، دشت‌های سبز و بیابان‌های وسیع در انتظار اوست.

بیرون داغ و شلوغ بود. پسر بچه‌ای دستفروش جلویش را گرفت و بی آن‌که اصرار کند، جعبه‌ی سیگار و آدامس‌هایش را جلو او گرفت. امیرعلی دسته‌گلی را که همچنان در بغل داشت و یادش رفته بود به مادرش دهد، روی جعبه‌ی سیگارها گذاشت و گذاشت.

ملک‌آذر بیشتر اسباب‌ها و اشیای قیمتی، فرش‌ها، کاسه‌کوزه‌های قدیمی، آنچه را که متعلق به خودش بود، از خانه برده بود. تنها پرده‌ها سر جایش باقی بود و تختخواب‌ها، تخت‌های بدون ملافه و تشک. در گنج‌ها باز بود - خالی. کتوها را بیرون کشیده بودند و به همان صورت، نامرتب، عقب جلو، ول کرده بودند. روی زمین پوشیده از روزنامه‌های قدیمی، کاغذ و عکس‌های پاره بود - عکس‌های او. لباس‌هایش: شلوارهای اتوخورده، پیراهن‌های سفید تمیز، کت‌های چهاردگمه، کراوات‌ها، شال‌گردن‌های فرنگی، مثل اجسادِ لشکری شکست‌خورده، پای دیوار، تلبار، روی هم ریخته بود. هر شلوارِ خاکستریِ راه‌راه، هر

دستکش چرمی، هر دستمال ابریشمی، هر کفش چرمی و اکس خورده به خاطره‌ای قدیمی اشاره می‌کرد. پدرش، با آن بدن حریص و آن نگاه لبریز از خواسته‌های جسمانی، مادرش با آن سکوتِ اشرافی و غصه‌های پنهانی، زنش، با آن بدن ظریف و نقاب‌های مقوایی و عموجان با هراسِ غم‌انگیزش از پیری و مرگ، در میان آن لباس‌ها، می‌لولیدند و یادگار حیاتی گم‌شده بودند. ملک‌آذر یادداشتی روی میز آشپزخانه برایش گذاشته بود، سرد و مختصر. نه سلامی. نه عزیزمی. هیچ. در دو کلام به او گفته بود که خیال برگشت ندارد. نمی‌خواهد هرگز او را ببیند. هرگز. و زیر این آخرین کلمه دو بار خط کشیده بود. (برای من هم نامه‌ای چندخطی فرستاده بود. با آدرسی موقتی و شماره‌تلفنی سری که نمی‌بایست به کسی بدهم.)

امیرعلی روی تخت خالی، در اتاق خوابِ بزرگ، دراز کشید و به سقف کوتاه و آن چلچراغ عظیم قدیمی خیره شد. صحنه‌هایی پراکنده از زندگی‌اش، مثل فیلمی تکه‌پاره، از پیش چشم‌هایش گذشت، فیلمی به اشتراک آدم‌هایی بیگانه. شاید همه‌چیز را در خواب دیده بود. شاید خودش موجودی بی‌نام و نشان در خوابِ کسی غریبه بود. وسعتِ بیابان، همچنان، زیر پوستش می‌خزید و صدای جویباریِ خروشان‌ته گوشش زمزمه می‌کرد. دیوارها، درها، پنجره‌ها، حتی بوی آن خانه برایش ناآشنا بود. ملک‌آذر، مثل شبیحی محو، در اتاق‌ها می‌چرخید و از انتهای دنیایی دیگر به او نگاه می‌کرد. پا شد. باروبندیش را بست. یک مقدار پول و دلاری را که ته گنجه پنهان کرده بود (دوراندیشی غریزی)، برداشت. پول‌ها را توی جیبش چپاند. گیاه نیمه‌جانِ اتاق مهمان را هم زیر بغل گرفت و راه افتاد.

شبی، در قهوه‌خانه‌ای سر راه، به خودش در آینه نگاه کرد و بکه خورد. مردی شصت‌ساله به او نگاه می‌کرد. تا آن زمان با پیری جنگیده

بود. بیست سال جوان‌تر از سن واقعی‌اش می‌نمود و آن بیست سال را، با زور و تقلب، به صورتش پنهان کرده بود. سخت مراقب زیبایی و لاغری هیكلش بود. لب به چربی و شیرینی نمی‌زد و لباس‌هایی که ملک آذر، بادقت و وسواس، برایش انتخاب می‌کرد، او را مردی جوان و خوش‌سلیقه می‌نمود. حالا، کسی دیگر شده بود: مردی جاافتاده، با غنیمی کوچک و گونه‌های آفتاب‌خورده، با خطوط عمیق در پیشانی و چروک‌های مشخص در اطراف چشم‌ها، با ته‌ریشی خاکستری و تارهای سفید در میان ابروها و موها. شلواری کُردی، گشاد و راحت، از بازار ستن‌دج خریده بود. شکمش را با خیال راحت بیرون می‌داد و از قضاوت و نگاه کنجکاو آدم‌ها واهمه نداشت. امیرعلی، با حیرت، به تصویر منعکس در آینه خیره شد. دید که این صورت، این نگاه آشنا و آن لبخند تمسخرآمیز را می‌شناسد و آن را در جایی دیده است. صورتش را جلوتر برد تا بهتر ببیند. تصویری دیگر از خودش داشت و این موجود منعکس در آینه کسی دیگر بود. او و آن دیگری غریبه رودرروی هم ایستاده بودند و امیرعلی فهمید که این آدم جدید، با این ریخت و قیافه، همان نفر دوم وجود اوست، همانی که به دست و پایش فرمان می‌دهد و دل و روده‌اش را به قاروقور می‌اندازد، همان موجود نامرئی که مثل سایه تعقیبش می‌کند و با او سر جنگ دارد. شاید هم این سایه، این نفر دوم، با او سر جنگ نداشت. رفیقی بود از یادرفته، رانده‌شده، در نتیجه، قهر و زخم‌خورده. با هم خواه و ناخواه، کنار آمده بودند و چاره‌ای جز دوستی نداشتند. امیرعلی از این همزادِ راحتِ ژولیده، با صورت آفتاب‌خورده و ریش تراشیده، از این امیرعلیِ خاکی دهاتی، بدش نیامد. این یکی به او نزدیک‌تر از آن دیگری بود، واقعی‌تر. اگر ملک آذر او را با این ذک‌وپوز می‌دید حالش بد می‌شد. دماغش را می‌گرفت و عق می‌زد. می‌داد تنش را با آبِ گوگرد و موهایش را با پرمنگنات بشویند. می‌داد سر تا پایش را ضدعفونی کنند. همین‌طور فکرها و حس‌هایش را. تصویر منعکس در

آینه نگاهش می‌کرد و نگاهش دعوت‌کننده بود. از راه دور می‌آمد و به نظر می‌رسید که خسته است، می‌خواهد بنشیند و پایش را دراز کند، می‌خواهد که بعد از این همه سال غیبت، عاقبت، در جای خودش آرام و قرار گیرد. هر دو به هم نزدیک شدند. در هم فرو رفتند و از امیرعلی سابق جز خاطره‌ای باقی نماند.

امیرعلی سوار ماشینش است و در جاده‌های کوهستانی می‌راند. مقصد معینی ندارد و از این راندن بی‌هدف، از این رفتن به سوی بیابان‌های مجهول و ناشناخته، خوشش می‌آید. خوشحال است که کسی او را نمی‌شناسد و در قالب مشخصی زندانی نیست. می‌تواند هر که خواست باشد. بدنش ساکت است و دست و پایش با او در صلح و آشتی است. شیشه‌ی کنار دستش را پایین کشیده و آفتاب پاییز روی بازو و صورتش افتاده است. حس می‌کند که می‌تواند تا ابد به رفتن ادامه دهد. شب در دهکده‌ای کوچک، سر راه، می‌خوابد و به ستاره‌ها و آسمان نگاه می‌کند و باز آن وسعت بزرگ تویی تنش رسوب می‌کند و او را به درون خود می‌کشد. گربه‌ای لاغر کنارش می‌نشیند. دست راست امیرعلی بلند می‌شود و سر او را نوازش می‌کند. دستش پر از مهربانی است. شام سبکی خورده و سرحال و شنگول است. به انتهای آسمان نگاه می‌کند، به هلال روشن ماه، به کهکشان‌های پراکنده در آن سپهر لاجوردی، به جایی پشت دورترین اقمار فلکی فکر می‌کند، به جهانی در موازات جهانی دیگر، و گذشته‌هایی که از نو تکرار می‌شوند و زمانی که در راه است و به ابتدای خود باز می‌گردد. یک آن، به نظرش می‌رسد که بادبادکی کودکی‌اش بر فراز ابرها می‌چرخد و خودش را می‌بیند که در میان آن همه کهکشان، در آن کیهان غنی، تبدیل به نقطه‌ای کوچک شده و در فضا شناور است. تنش از شدت کیف کش و قوس می‌آید و لذتی ناگفتنی در دانه‌دانه سلول‌های بدنش می‌نشیند. یک آن فکر می‌کند که نیست، که محو شده و

به راه شیری پیوسته است. بادبادکش با او در پرواز است و دنباله‌ی رنگینش آهسته تاب می‌خورد. شاید خواب می‌بیند. هرچه هست، خواب یا بیدار، خوشبخت است. نه از نوع خوشبختی یک آدم مرفه یا موفق. از نوع خوشبختی نقطه‌ای شناور در فضا است. فهمیدنش آسان نیست و به نظر حرفی چرند می‌آید. چرند یا ناچرند، این حال امیرعلی است و با زیان دیگری نمی‌توان آن را بیان کرد.

نگاهش کنیم: صدای خروسی او را از خواب بیدار کرده است. ابتدای صبح است. توی ایوان قهوه‌خانه‌ای سر راه، روی تخت چوبی، زیر لحافی اطلسی خوابیده و سردش است. زانوهایش را در بغل گرفته و نسیمی خنک از روی صورتش می‌گذرد. بوی نان تازه می‌آید. گرسنه است. لای چشم‌هایش را باز می‌کند و به تکه‌پاره‌های خوابی که از زیر پلک‌هایش می‌گریزد، خیره می‌شود. نگاهش روی برگ‌های پریشان و شاخه‌های آویزان بید مجنون‌ی جوان می‌غلطد و سبزی شفاف، مثل حریری نازک، روی فکرهایش می‌افتد. با خودش می‌خواند: «چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی» و دوباره خوابش می‌برد. آفتاب روی صورت و لحافش افتاده است که بیدار می‌شود. گرمای بیرون می‌چسبد. پا می‌شود و دست و صورتش را توی جوی آبی که زیر درخت‌ها جاری‌ست می‌شوید. قهوه‌چی برایش نان و پنیر و چای می‌آورد و امیرعلی برای اولین بار، بعد از سال‌ها، به خودش اجازه‌ی خوردن دو تا تخم‌مرغ نیم‌بند با نان بربری می‌دهد. پول صبحانه‌اش را می‌پردازد. سوار ماشینش می‌شود و گاز می‌دهد. کجا می‌رود؟ نمی‌داند و فکرش را هم نمی‌کند. خودش و بدنش و تصویر آن مرد مسن ریشو که در آینه دیده بود. امیرعلی دیروز و امروز. با هم در آشتی هستند. هندوانه‌ای از سر راه خریده است. کنار جاده نگه می‌دارد. وسط بیابان دو تا درخت تبریزی کنار هم ایستاده‌اند. از ماشین پیاده می‌شود و از توی صندوق عقب حصیری درمی‌آورد و زیر سایه‌ی

درخت‌ها پهن می‌کند. می‌نشیند. هندوانه‌ی قرمزی‌ست. کمی گرم اما شیرین. می‌چسبد. دراز می‌کشد و دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد. بوی تابستان‌های کودکی به دماغش می‌خورد، بوی کاه‌گلِ خیسِ دیوارهای باغ و شیرهی چبناکِ درختان کاج. می‌تواند همراه خاطره‌هایش پرواز کند. می‌تواند بفلتد، داد بکشد. می‌تواند حرف‌هایش را بزند و ناگفتنی‌های محبوس توی سینه‌اش را بیرون بریزد. می‌تواند انتخاب کند، اعتراض کند، تصمیم بگیرد. می‌تواند هیچ‌کار نکند. کسی گفته که باید موافق یا مخالف یا مجاهد یا مبارز باشد؟ یا سفیر ایران در انگلیس، یا رئیس شرکت نخ و قرقره شود؟ می‌تواند دراز بکشد زیر درخت‌ها و به آواز جیرجیرک‌ها گوش دهد. می‌تواند به آرزوی دیرینش برسد و اخترشناس شود، یا جالیز خیارش را آب دهد و زمین‌های مزرعه‌اش را شخم بزند. می‌خواهد از صفر شروع کند، از ابتدای خودش.

عموجان در جایی خوانده بود که تمام اتفاقات عالم به هم مربوط است. خواسته بود در این باره اظهار فضل کند اما بهش مجال حرف زدن نداده بودند. ولیکن، برای یک بار در زندگی حرفش درست بود و آن‌ها که سرِ میز شام گرم خوردن بودند نفهمیدند که چه نخ‌های نازکی از هر کلمه، از هر برخوردِ آنی، از هر حادثه‌ی جزئی، آویزان است و چه‌گونه این رشته‌ها، مثل الیافِ رنگین فرشی کیهانی، درهم تنیده‌اند. اگر آن پشه‌ی ناچیز، در آن شب کذایی، پای امیرعلی را نگزیده بود، احتمالاً، آب از آب تکان نمی‌خورد و مسیر سرنوشت امیرعلی و ملک‌آذر و مادرش و عموجان و شرکت واردات نخ و قرقره‌سازی عوض نمی‌شد. همچنین مسیر سرنوشت من.

عموجان در جایی خوانده بود که تمام اتفاقات عالم
به هم مربوط است. خواسته بود در این باره اظهار فضل
کند اما بهش مجال حرف زدن نداده بودند. ولیکن، برای
یک بار در زندگی حرفش درست بود و آن‌ها که سر میز
شام گرم خوردن بودند نفهمیدند که چه نخ‌های نازکی از
هر کلمه، از هر برخوردِ آنی، از هر حادثه‌ی جزئی،
آویزان است و چه‌گونه این رشته‌ها، مثل الیافِ رنگین
فرشی کیهانی، درهم تنیده‌اند. اگر آن پشه‌ی ناچیز، در آن
شب کذایی، پای امیرعلی را نگزیده بود، احتمالاً، آب از آب
تکان نمی‌خورد و مسیر سرنوشت امیرعلی و ملک‌آذر و
مادرش و عموجان و شرکت واردات نخ و قرقره‌سازی
عوض نمی‌شد. همچنین مسیر سرنوشت من.